

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : مهر خوبان

نویسنده : عادلہ حسینی

انتشار از : بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودہشتیا

صدای قیژ قیژ صندلی گهواره ای اش و تیک تیک ساعت تنها صدایی بود که در سالن خانه بزرگش به گوش می رسید.
چندین ساعت بود روی این صندلی نشسته بود و به گذشته فکر می کرد؟ خودش هم نمی دانست

چشمانش بسته بود ... دستهایش دور دسته های صندلی قفل شده بود... سرش ش را به پشتی صندلی تکیه داده بود
و در سکوت نه چندان خو شایند خانه پرندۀ ی افکارش به سالها پیش پرواز کرده بود...

به سالهای اول ازدواجش که همراه محبوبه در یک خانه کلنگی با حیاطی نقلی و کوچک زندگی می کرد...

آن روز ها نه از سهام بورس و دل مشغولی برای بالا و پایین رفتن آن خبری بود و نه قیمت دلار اهمیتی داشت.

هر چه بود او بود و محبوبه های شب باغچه کوچک وسط حیاط و بوی عطر تن محبوبه ای که تمام فکر و قلبش را به
خود اختصاص داده بود.

او بود و محبوبه و گرمای تابستان و شب خوابیدن های روی پشت بام به امید وزش بادی هر چند ملایم و کم اثر.

او بود و زمستان های سرد و کرسی کوچک وسط تنها اتاق خانه شان

به تولد ارسلان می اندیشید و گرم تر شدن کلبه عشقشان... این هدیه کوچک و ریزه میزه ی خدا عجیب دوست
داشتنی بود و شیرین ... و محبوبه و ایرج چقدر سخاوت مندانه عاشقانه هایشان را تقدیم این مهمان کوچک می کردند

خوشبختی در یک قدم زندگی آنها نبود دقیقا به زندگی آنها وصل بود ... آنقدر که گاهی ایرج فکر می کرد که خدا از آن
بالا نگاهی فقط فقط به اوست و بس...

عاشقانه هایش با محبوبه روز به روز بیشتر می شد و ارسلان اولین دندان را در آورد

فشار های مالی زندگیشان بیشتر میشد و ارسلان برای اولین بار او را بابا صدا کرد

غبطه خوردن دیگران به زندگیش روز به روز بیشتر می شد و ارسلان اولین قدم هایش را بر می داشت

چقدر دلش از ترس زمین خوردن های ارسلان لرزیده بود

و چقدر قدم هایش را کوتاه و همگام با ارسلان بر داشته بود تا کودکش با قدم های نا مطمئنش زمین نخورد و آسیب
نبیند....

و مگر خوشبختی جز این ها بود؟

ایرج در حال توسعه کارش بود و ارسالان اولین کیف مدرسه را می خرید که محبوبه خبر اضافه شدن عضو جدیدی را به جمع کوچک و خوشبختشان داد

المیرا مکمل این خوشبختی بود...

دخترک کوچک و ضعیفش به شدت احتیاج به مراقبت داشت و او چقدر شبها پابه پای محبوبه شب زنده داری کرده بود که مبدا المیرای نازنینش دچار مشکل شود

و محبوبه خوش بوی زندگیش از این کم خوابی ها بیمار...

حتی دل مشغولی هایش هم از جنس خوشبختی بود...

چقدر عمر آن روز های ناب کوتاه بود روز هایی که حقوق ناچیزش را با شرمندگی بر روی طاقچه ی اتاق در مقابل آینه و شمعدان می گذاشت و با خود می اندیشید

که محبوبه چگونه با این حقوق ناچیز زندگی را می گذراند و هرگز لب به گلایه نمی گشاید...

هر چند که هر بار محبوبه با لبخند و رویی گشاده پولها را بر می داشت و هر بار با عشقی عمیق تر از بار قبل پیشانی او را می بوسید و در کنار گوشش زمزمه می کرد

(همیشه یادت باشه تو بهترین مرد دنیایی و من عاشق ترین زن دنیا)

چقدر این جمله را دوست داشت و هرگز نفهمید چرا این جمله هیچ وقت برایش تکراری نمی شود...

سالها بعد زمانی که در آمدش به طور ناگهانی افزایش پیدا کرد دیگر به هنگام گذاشتن پول شرمنده نبود هر چند که بوسه محبوبه همچنان گرم بود و جمله اش همان

جمله همیشگی...

چند سال بعد درست زمانی که جوش های غرور روی صورت ارسالان خودی نشان می داد و صدای دو رگه اش خبر از مردانگی فرزند ارشد ایرج معتمد می داد خانه شان

به یکی از شمالی ترین نقاط تهران تغییر پیدا کرد و این در حالی بود که ایرج کارگاه کوچکش را به یک کارخانه ی نه چندان بزرگ نخ ریزی تبدیل کرده بود

و امروز بعد گذشت سالهای بسیار هنوز یک سوال بی پاسخ در ذهن ایرج جولان می دهد که چرا تغییر در خانه این همه روی رفتار های ارسلان و المیرا تاثیر داشت .

ارسلانی که به تبعیت از جوانان دور و برش خواسته های عجیب و نه چندان منطقی داشت و المیرا که توقعات کوچک و شیرینش از ایرج به طور ناگهانی به خواسته

هایی بزرگ و حتی بزرگتر از توان ایرج تبدیل گردید...

اما محبوبه... همان محبوبه بود با همان سادگی و همان رفتارهای گذشته... محبوبه ی این خانه در آن دشت همان محبوبه ی خانه ی کوچک و بی امکانات بود... اما نه

خوب که فکر می کرد محبوبه هم تغییر کرده بود. محبوبه دیگر آن زن شاد سالهای پیش نبود.... آرام بود و کم حرف و چرا ایرج فکر می کرد که همیشه دلگیری و رنجی

پشت این چهره معصوم و ساکت است؟

روزها چون برق از پی هم می گذشتند . گویی برای اتمام این سالها با هم مسابقه گذاشته بودند...

المیرا سال آخر دبیرستان را می گذراند که ارسلان دانشگاه را به پایان رساند و مسلما در کارخانه ی پدر تنها کاری که برای ارسلان در نظر گرفته و کنار گذاشته شده

بود مدیریت کارخانه بود.

المیرا به تقلید از برادر در فکر ادامه تحصیل و مشغول شدن در کارخانه بود که وجود خواستگار های متعدد فکر او را به سمتی دیگر سوق داد....

احسان در ظاهر جوانی برازنده و البته عاشق پیشه بود که در زمانی کوتاه توانست دل دین دختر جوان را با هم بدزد . نامزدی احسان و المیرا چون جشنی با شکوه بر

گذار شد. چقدر آن شب شب قشنگی بود و چقدر همه خوشحال بودند....

تنها یک نفر بود که با ظاهری آراسته چهره ی آرام خود را در پشت نقابی از نگرانی مخفی کرده بود ...محبوبه دل نگران از آینده ی یگانه دخترش و نامطمئن به این جوان

آراسته و خوش سر و زبان....

آیا واقعا دخترش خوشبخت بود؟

آیا واقعا دخترش خوشبخت شده بود؟

جواب سوالش را دو ماه بعد در یک شب بارانی زمانی که المیرا خیس... لرزانترسیده و تنها از مهمانی که با احسان دعوت شده بود بر گشت ودر حالیکه چشمانش

از ابرهای بهاری هم بارانی تر بود پرده از رازی برداشت که محبوبه مدت ها به گواهی دلش به آن پی برده بود....

احسان آن کسی نبود که آن ها دو ماه بود با او بر خورد داشتناو یک....

چشمانش را برای این قسمت از خاطراتش بیشتر روی هم فشار داد .البته نه بیشتر از فشاری که روی قلبش بود....

احسان یک گی (همجنس گرا) بود ...و چیزی که دختر جوان را تا سر حد مرگ تر ساندۀ بود رفتار مشمئز کننده احسان با یک جوان به سن و سال خودش در مهمانی

بود....

و آنچه احسان را به سمت المیرا کشانده بود حساب دو دو تا بود نه عشق و احساسات نسبت به این دختر احساساتی....

نامزدی المیرا با همان سرعتی که شکل گرفته بود به هم خورد و جز خاطره ای تلخ از آن روز ها چیزی به جای نماندالبته چرا این اتفاق باعث شد که ایرج تا سالها

شرمندگی جز لاینفک احساسات وجودش باشد که چرا آنگونه که باید نسبت به آینده المیرا حساسیت نشان نداده بود و همین کوتاهی او دخترش را به یک

مو جود افسرده و منزوی تبدیل کرده بود...

به خوبی فضای سنگین آن روز های خانه اش را به یاد داشت... و چقدر زمان لازم بود تا این جمع تبدیل به همان جمع شاد و بی غم گذشته شود....

کم کم همه چیز به روال عادی خود باز گشت اما هنوز چهره ی محبوبه غم زده و ناراحت بود اما چرا؟.... چرا هر گز نپرسیده بود این چهره غمگین محصول چیست؟....

صندل اش هنوز آرام آرام تکان می خورد و او هنوز غرق در گذشته ها بود و چه ایرادی داشت که با زیر و رو کردن خاطرات خودش را عذاب دهد؟؟؟

ارسلان مدیر قابلی برای کارخانه ی پدر بود... قابلیتش زمانی کاملاً مشهود شد که کارخانه را به کارخانه ی بزرگتری و در زمان نه چندان طولانی به دوکارخانه تبدیل کرد

اکنون زمان مناسبی برای سر و سامان گرفتن ارسلان بود... اصرار های خودش و محبوبه را به خاطر می آورد و سر باز زدن های ارسلان را...

ارسلان برای ازدواج از آنها فرصت می خواست... فرصت برای چه؟؟؟ مگر آمادگی برای ازدواج چه بود که ارسلان فاقد آن بود؟؟؟

ارسلان در مقابل این سوال پدر با لبخندی کوتاه پاسخ داد که بعد ها به علت آن پی خواهند برد....

وایرج در سکوت به ارسلان نگریسته بود و به این پاسخ فکر کرده بود....

مگر نه این که ارسلان فرزند ارشدش یک مدیر لایق و یک فرزند منطقی و سر به راه بود؟؟؟

دلشوره هایش را به پای حساسیتش نسبت به ارسلان و نامزدی نا موفق المیرا گذاشت... و خوش بینانه منتظر پایان فرصتی شد که ارسلان از آن ها خواسته بود....

چهار ماه بعد در یک شب سرد زمستانی زمانی که همگی دور میز شام جمع شده بودند تا فسنجان دست پخت محبوبه را بخورند و بچه ها برای بار هزارم اعلام کنند

که فسنجان فقط در یک صورت خوشمزه میشه اونم زمانی که دست پخت مامان محبوبه باشه و بس ارسلان آمادگی

خود را برای ازدواج اعلام کرد:

_خب.. خب.. خانم ها و آقایونی که منتظر ازدواج بنده بودید...

با لبخندی کج صورت هر سه نفر را از نظر گذراند و ادامه داد:

_باید خدمت عزیزان خودم عرض کنم که کمکم لباسهاتون رو پشت رو کنید که آقا ارسلا نتون داره دم به تله میدہ...

جیغ شاد المیرا و خندہ ملیح محبوبہ در میان صدای ارسلا ن سنفونی زیبایی از آہنگ ها بود کہ ہر گز مشابہ آن ها را نہ در گروہ پاپ ونہ سنتی و راک نشنیدہ بود...

_المیرا مادر یکم آروم باش ببینم این گل پسر بعد این ہمہ وقت خواستن قرارہ دست کیو بگیرہ و بیارہ تو این خونہ....

_غریبہ نیست خانم خانوما....می شناسیش خوشگلم....

_جدا ... کیس انتخابی تو دور و بر خودمون بود و من خبر نداشتم ...یعنی من اینقدر از اطرافم غافلم کہ نمی دونستم این شاخ شمشاد دلش گرو یکی از ہمین دختر

های دور و برمونہ ...نہ دیگہ واقعا پیر شدم باید یہ فکری بہ حال خودم بکنم...

_نزن این حرف عروسک من شما روز بہ روز جوون تر و خوردنی تر میشی پیری دیگہ چہ صیغہ ای یہ؟؟

_ای بابا دل و قلوه دادنتون بزارین واسہ ی بعد خوب اینقدر منتظر بودین و حالا نمی ذارین این خان داداش ما خانومش رو معرفی کنہ. بگو داداش جان اگہ بخواہی یہ

ذره دیگہ بہ این مامان و بابا میدون بدی سر از اتاق خواب در میارن و....

_المیرا...

تذکر جدی محبوبہ المیرا رو ساکت کرد و ہر سه چشم بہ دہان ارسلا ن دوختند

_من برای ازدواج آیدا رو انتخاب کردم...

...._

.....

.....

چی؟؟؟؟

این کلمه چنان با فریاد از دهان ایرج خارج شد که ارسلان را از ادامه جمله اش منصرف کرد

کیس انتخابی ارسلان چنان بلوایی در خانه به پا کرد که هرگز مشابه آن را در خانه اش ندیده بود....

ارسلان خواهان آیدا خواهر احسان شده بود....

فریاد های خودش و جیغ های المیرا را به یاد می آورد و محبوبه ای را که چون انسان های مسخ شده نگاه از چهره ارسلان بر نمی داشت....

کمی سکوت کرد ... به این آرامش نیاز داشت و دوباره به جمله ارسلان فکر کرد....

ارسلان چه گفته بود؟؟

شوخی کرده بود نه؟؟

ارسلان عادت به این شوخی های بی مزه داشت چرا محبوبه و المیرا اینقدر حرفش را جدی گرفته بودند...

با صدای ارسلان با اشتیاق نگاهش را بر روی صورت ارسلان پاشید...

__همین که شنیدید من آیدا رو می خواهم و به هیچ عنوان از تصمیمم بر نمی گردم ... شب خوش

ساعتی بعد سه نفر از اعضای خانواده در اتاق های خود بودند بدون آن که لحظه ای خواب مهمان چشمانشان شود....

امامحوبه تنها کسی بود که همچنان سر میز نشسته و به گوشه ای خیره مانده بود....

آفتاب ملایم زمستانی از پشت شیشه ها سرک می کشید غذاهای روی میز دست نخورده باقی مانده بود ... بدون این که کسی از آن خورده باشد و گفته باشد

_فسنجان فقط در یک صورت خوشمزه میشه اونم وقتی که دست پخت مامان محبوبه باشه

بحث بالا گرفته در این خانواده به همان شب ختم نشد....جدال در مورد ازدواج ارسلان به ماه ها کشید.....

و در آخر برنده این دوئل کسی جز ارسلان نبود....

ازدواج ارسلان شکاف بزرگی بین خواهر و برادر به وجود آوردفاصله ای که حتی با به دنیا آمده پسر ارسلان از بین نرفت....

اما این کوچولوی دوست داشتنی با همه ی ضعیفی اش با قدرت تمام قلب ایرج و محبوبه را تسخیر کرده بود ولی نتوانسته بود توجه یگانه عمه اش را به خود جلب کند

و صد البته که ارسلان هم برای بهبود روابط قدمی بر نداشته بود...

شش سال بعد آشنایی المیرا با یکی از استاد یار های دانشگاه تغییر بزرگی در زندگی او به وجود آورد....

علی پسری آرام ...محجوب و متدین بود که توانسته بود پر کننده خلاء زندگی المیرا باشد....

ایرج این بار با سخت گیری بسیار زیاد و شاید کمی غیر منطقی تن به این ازدواج داد و بعد ها بار ها و بار ها خدا را برای این انتخاب المیرا شکر کرد....

تنها زمان کوتاهی از سر و سامان گرفتن المیرا می گذشت که ارسلان با خبرهای جدیدی به سر اغش آمد.....

تجربه نشان داده بود که خبر های ناگهانی ارسلان هیچ گاه خوشایند نیستند....

ارسلان قصد مهاجرت از ایران را داشتبه بهانه ی تحصیل و پیشرفت و با نیت زندگی در غرب.....

این بار ایرج نه فریاد زده بود و نه جنگیده بود تنها در سکوت به تکاپوی ارسلان نگاه کرده بود و با چشمانی که برای اولین بار به اشک نشسته بود ارسلان و خانواده اش

را بدرقه کرده بود.....

قرار بود با دوری فرزند ارشد و تنها نوه اش چگونه کنار بیاید؟؟؟..... خودش هم نمی دانست

جای خالی آنها با هیچ چیزی پر شدنی نبود....

هنوز با نبود ارسال کنار نیامده بود که المیرا و علی خبر بدتری به ایرج و محبوبه دادند....

آنها نمی توانستند صاحب فرزند شوند و مشکل از سمت المیرا بود....

تمام فوق تخصص های زنان و پر فسور های تهران مشکل المیرا را بررسی کرده بودند و متفق القول این نظر را داده بودند که المیرا به هیچ عنوان مادر نخواهد شد....

این بار خود ایرج پیش قدم شد واز علی خواست که برای درمان به خارج از ایران بروند....

المیرا ناامید و با نارضایتی تن به این سفر داد در حالی تا لحظه آخر اعتقاد داشت تلاششان بیهوده است.....

دو سال بعد المیرا خبر بار داری اش را به او و محبوبه داد و ایرج با چهره ای متعجب از محبوبه پرسیده بود که همه ی زنان هنگام دادن خبر بچه دار شدنشان اینقدر بی

ذوق و شوق هستند؟؟

و محبوبه هیچ جوابی برای این سوال ایرج پیدا نکرده بود رفتار المیرایی که در حسرت فرزند خود را به آب و آتش زده بود اصلا طبیعی نبود!

المیرایی که به شدت به پدر و مادر وابسته بود پس از گذراندن دوران نقاهت با دلایل مختلف از برگشتن به وطن سر باز زده بود و برای زندگی کشور چکمه نشان ایتالیا

را به وطن ترجیح داده بود

سالها در سکوت و تنهایی گذشت روز ها طولانی و تکراری شده بود روز ها و شب ها با حوصله و بی هیچ عجله ای از پی هم می رفتند و کسالت بار ترین

روز های عمر محبوبه و ایرج را رقم می زدند....

این روزها محبوبه آرام و مهربان زندگی ایرج به شدت بیمار بود ... بیماری او ریوی بود و حاذق ترین دکتر ها از درمان

آن عاجز...

ایرج نمی خواست و نمی توانست این واقعیت را بپذیرد که ممکن این همراه صبور را از دست بدهد ... نه نباید امیدش را از دست میداد حتما در خارج از ایران درمانی

برای این درد وجود داشت... اما جواب محبوبه به این پیشنهاد لبخندی کم‌رنگ و این جمله نا امید کننده بود:

— ایرج عزیزم چرا باید خودمان را گول بزنیم برای این درد درمانی وجود ندارد این بیماری پیشرفت کرده و مسلماً " اگر درمانی برای آن در خارج از ایران وجود داشت دکتر

ها خودشان به ما پیشنهاد می دادند که به خارج از ایران برویم من از مردن نمی ترسم درد من تنهایی تو و بس...

و بالا خره آن روزی که ایرج از آن می ترسید روزی که محبوبه برای همیشه چشمانش را بست و ایرج را تنها گذاشت...

سیل جمعیت به خانه شان سرازیر شد...

خانه ساکتشان پر از سر و صدا و اظهار تسلیت و هم دردی شد اما ایرج چون انسانهای مسخ شده به اطرافیانش می نگریست ...

نه در خود توان گریه کردن می دید و نه انرژی برای پاسخ دادن به شرکت کنندگان در مراسم داشت...

بر سر مزار محبوبه صد ها نفر جمع بودند که بیشتر آنها اقوام دور ... کارگران و مدیران کار خانه هایش به همراه همسران و همسایگان بودند....

اما چه سود که نه پسری بر سر خاک مادرش بود که شانه هایش از گریه بلرزد و نه دختری تا صورت بخراشد و خاک بر سر بریزد....

جمعیت با پایان گرفتنی مراسم همراه با ابراز همدردی دوباره از ایرج خداحافظی می کردند و پراکنده می شدند....

حالا دوباره ایرج مانده بود و محبوبه و تلی از خاک که میانشان فاصله انداخته بود....

ارسالان و المیرا هشت روز بعد از مرگ محبوبه توسط یکی از اقوام دور خود مطلع شده بودند....

ارسلان خشمگین و المیرا گریان از قساوت قلب پدر که آنها را از مرگ مادر مهربانشان بی خبر گذاشته بود...

ایرج با ثابت نگه داشتن پاهایش صندلی را نگه داشت... از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت و به باغچه سر سبز خانه که در روز های آخر تابستان چون روز های

آغازین بهار می نمود نگریست...

گویی درخت ها به نبرد پاییز رفته بودند و قصد تسلیم در مقابل برگ ریزان را نداشتند اما چه سود که در آخر در مقابل قدرت پاییز تن به زردی و سرخی می دادند....

ایرج از این فکر به خود لرزید ... گویی این نبرد چون سرنوشت غمگین او بود...

او همیشه خود را مقاوم جلوه داده بود اما واقعیت این بود که ایرج مبارزه زندگی را باخته بود...

ایرج کم آورده بود....

به سختی جای پارک پیدا کرد وبعد از پیاده شدن به نمای ساختمان رو به رو چشم دوخت

_دفتر وکالت... وکیل پایه یک دادگستری رفیع اسفندیاری

رفیع اسفندیاری فنجان قهوه را در مقابل ایرج قرار داد و گفت:

_خب ... چه خبر ؟

وقبل از این که ایرج به خواهد جوابی بدهد به سرعت پیش دستی کرد و گفت:

_نمی خواد جواب بدی... خودم می دونم مثل همیشه هیچی

_خب تو که می دونی باید این قدر عاقل باشی که دفعه بعد سوال نکنی

_چون هر دفعه امید دارم بلکه یه جواب جدید ازت بشنوم ولی زهی خیال باطل

_رفیع برو سر اصل مطلب ...چی می خوای بگی که داری مقدمه چینی می کنیکه زنگ می زنی و اصرار می کنی که

کار مهمی داری و سریع باید پیام پیشت

_اصل مطلب ...آره منم با تو موافقم باید برم سر اصل مطلب اما این که فقط من برم سر اصل مطلب نصف قضیه هست
.... نصف بقیه اش مربوط به تو ...تو هم باید یه

گوش شنوا داشته باشی و بخوای که اصل مطلب رو بگیری

ایرج خواست چیزی بگوید که با اشاره دست رفیع ساکت شد...

_بین ایرج درست که من وکیل حقوقی تو هستم اما واقعیت اینه که روابط من و تو از یک وکیل و موکل گسترده تر
...من قبل از این که وکیل باشم رفیقتم و بیشتر از

این که نگران سود و زیان کار خانه هات باشم ناراحت قلب تنها و افسردتم...

ایرج فنجان خالی را روی میز گذاشت و در حالیکه زهر خندی لب هایش را پر کرده بود گفت:

—
خب رفیق شفیق تو بگو چیکار کنم ...می خوام مثل جوان ها شلوار لی بپوشم ...تمثیل طلا گردنم بندازم .. پشت یه
ماشین آخرین سیستم بشینم و در خیابان ها ویراژ

بدم ...هان رفیع آگه از این کارها بکنم زندگی کردم شباهت انسانهارو دارمآخه مرد مومن چرا متوجه نیستی
خورشید زندگی من رو به غروب ... اصلا "معلوم نیست

بتونم امروز رو به فردا...

_چی داری پشت سر هم ردیف می کنی... کی حرف از تمثیل طلا و ویراژ دادن زد ...توانگیزه های مهمتری از این چیز
های دم دستی برای زنده بودن و زندگی کردن

داری

_جدا" میشه فقط یکی شون رو نام ببری

_اره چرا که نه چه انگیزه ای مهمتر و بهتر از المیرا و ارسلان مثل اینکه...

— صدای قهقهه ی ایرج فضای اتاق را پر و رفیع را مجبور به ساکت شدن کرد هنوز ته مانده ی خنده در صدای ایرج مانده بود که رو به رفیع کرد و گفت:

— نه مثل اینکه تو امروز حالت اصلاً "خوب نیست . خوب مسئله ای نیست من وقت آزاد زیاد دارم می برمت پیش یه دکتر خوب ان شاءالله مشکل تو هم حل میشه

و بعد در کسری از ثانیه چهره اش حالت جدی و خشکی به خود گرفت و ادامه داد:

— چی می گی آخه واسه خودت ... تو دیگه چرا رفیع تو که از درد من خبر داری چرا رفیع اون ها هردو برای من مرده اند خیلی زود تر از محبویه.... اون ها حتی بعد از

شنیدن خبر فوت مادرشون به ایران نیومدند و من این را به تو قول می دهم که برای مردن من هم نمی یان...

بعد دستش را روی پیشانی فشار داد و گفت:

— تو رو خدا این بحث رو همین جا تموم کن رفیع ... به اندازه ی کافی ظرفیتم تکمیل هست...

— تو راست می گی اون ها بی وفان ... بی عاطفه ان و حق فر زندی رو خوب به جا نمی یارن اما تو چی تو چی کار کردی؟؟؟

— من ... من چیکار کردم؟؟ . دیگه چیکار باید می کردم و نکردم ... اون ها هر چی دارند از من دارند ... تو اینقدر بی انصاف نبود ی رفیع...

و بعد از گفتن این حرف کلافه سرش را به سمت مخالف رفیع چرخاند...

رفیع آهسته به سمت ایرج آمد و دستهایش را روی شانه های رفیق گرمابه و گلستانش گذاشت ... ایرج با دلخوری به صورت رفیع نگاه کرد....

— به خداوندی خدا هنوز هم دیر نشده ... بچه هات رو دور خودت جمع کن ... این پيله تنهایی رو پاره کن ... بذار این دوری بین تو و بچه هات این فاصله بین المیرا و

ارسالان تموم بشه ... ایرج به اوئی که می پرستی سخت نیست فقط باید بخوای و امتحان کنی

من به تو قول میدم المیرا هنوز همون دختر احساساتی و مهربون و ارسلان همون پسر با غیرت

شاید اون ها هم برای بر گشتن معذوراتی دارند ... شاید پشیمونند ... شاید خجالت زده و شرم سارن ... قدم اول رو تو بردار مطمئن باش قدم های بعدی از سمت

اوناست

ایرج دو هفته تمام با خود افکار و احساساتش در گیر بود. دو هفته به حرف های رفیع فکر کرده بود و با خود جنگیده بود و در آخر به خود اعتراف کرده بود که با وجود تمام

کم لطفی های فرزندانش هنوز هم خواهان آنهاست

خاطره ی روزیکه با آنها تماس گرفته بود شاید از بهترین خاطرات عمرش بود ... المیرا شادیش را با گریه ای که به حق تبدیل شده بود و ارسلان با سکوت و بعد

خنده های بلند و از ته دلش نشان داده بود

و وجود ایرج پس از سالها سر شار از زندگی و امید شده بود

صدای زنگ در حیاط رشته افکارش را پاره کرد

_کیه؟

_ببخشید آقا ریسه ها رو آوردیم ... همین الان حیاط رو چراغونی کنیم یا...

_آره آره همین الان ... بیاین تو

تحمل لحظات آخر به مراتب سخت تر از دو هفته گذشته بود عقربه های ساعت با حوصله وبدون هیچ عجله ای بر روی ساعت شماته دار هنر نمایی می کردند...

بی آن که خبر از حال او داشته باشند...

نگاه کلافه و بی قرار ایرج بین ساعت و در حیاط در حرکت بود ... احساس می کرد که قلبش محکم تر و تند تر از تمام

عمرش می زند و حال ملتهب او را خراب تر

می کند...

لرزش محسوس دست هایش هر لحظه بیشتر می شد و او ناچار برای کنترلشان آنها را محکوم به قفل شدن دور دسته های صندلی می کرد...

برای بار صدم به در حیات نگاه کرد و برای بار هزارم خود را لعنت کرد که چرا به حرف اربلان گوش داده بود و برای استقبال به فرودگاه نرفته بود و برای صد هزارمین بار

زمزمه کرد: _پس چرا نیامدند؟

((آقا چیزی احتیاج ندارید))

با شنیدن صدای آرام مریم خانم خدمتکار دلسوز و قدمی خانه سر بر گر داند:

_مریم خانم به نظرت دیر نکردن ... پر وازشون یه ساعت پیش نشسته...

لبخند کم جانی لب های مریم خانم را پر کرد و این فکر سرش را که واقعا " آقا چطور این همه سال دوری فرزندانش را تاب آورده است

_نه آقا دارین با این اضطراب خودتون رو اذیت می کنین ... شما که بهتر از من می دونید تهر و ترافیکش ... طبیعی که یکم دیر برسین ... الاناست که پیداشون بشه...

خدارو شکر کنین که میان یکم دیر و زود توفیری نداره

و مریم خانم چه می دانست که ثانیه ها چه بر سرش آورده اند و اینقدر راحت از دیر و زود آمدنشان می گفت

_آقا می خواین یک فنجان قهوه بیارم بلکه یه کم آروم بشین...

ایرج با تکان دست جواب منفی داد و در همان حال به سمت پنجره رفت و دوباره و صد باره نگاهش را به در حیات دوخت گویی با این کار مسافرائش زود تر می رسیدند

مریم خانم ہم به سمت آشپزخانه رفت که با سوال ایرج متوقف شد

_مریم خانم به نظرت رهام منو یادش...

مریم خانم با تعجب به چهره ی شکسته آقای خانه چشم دوخت ...واقعا "باید به این مرد با این دل شکسته چه جوابی می داد ...رهامی که موقع رفتن از ایران یک

کودک شش ساله بود و اکنون یک جوان سی و دو ساله

دلسوزی و شاید کمی ترحم صورت مهربان مریم خانم را پر کرد ... اگر با دو جمله حتی به دروغ به این مرد دلداری می داد ایرادی داشت؟؟؟

_خب فکر کنم....

صدای زنگ حرف مریم خانم را قطع و زانوهای ایرج را برای تحمل وزنش ناتوان کرد...

روی ایوان خانه ایستاده بود و در سکوت به چهار مسافری می نگریست که پایین پله ها ایستاده بودند و به او چشم دوخته بودند

چیزی بر زبانش جاری نمی شد ...مگر کلامات هم گم کردنی بودند؟؟... فقط در این لحظات سخت یک کلمه در فرهنگ لغاتش وجود داشت ...خدا...خدا

و اگر هزار بار خدا را صدا می کرد و از او می پرسید که این مردروبه رو با این موهای یک دست سفید با این صورت شکسته و با لبخند غمگین ارسلان اوست یا نه باز

هم کم بود...

نکند اشتباهی صورت گرفته بود و این مردی که به آرامی پله ها را بالا می آمد ارسلان نبود ...آره حتما " همین طور بود ...این چشمان بی فروغ متعلق به هر کسی بود

الا ارسلان پر از حس زندگی...

__بابا ... یا ارسالنت رو یادت رفته ونمی شناسیش یا اینقدر حالت ازم بهم می خوره که نمی خوی بذاری صدات رو بشنوم ..که خودم می دونم لایق شنیدن نیستم

__بیست و شیش سال منتظر بودم در این حیاط رو باز کنی و بیای تو

__بیست و شیش سال منتظر بودم صدام کنی ...تا من با سر پیام ... پیام وبگم غلط کردم رفتم ... بیجا کردم که فکر کردم بود و نبود من بی توفیر ... شکر خوردم که

فکر کردم اونقدر چیزا تو غربت هست که نبود مادر و پدر به چشم نیاد ...که..

بغض چه بی رحمانه اجازه ی حرف زدن را از ارسالان گرفت ...او حرف داشت اندازه بیست و شش سال و دلتنگ و پشیمان بود بیشتر از بیست و شش سال...

ولی حتی وقتی بغض داری و پشیمانی نمی توانی دست های پدری را که برای به آغوش کشیدن باز شده نادیده بگیری و چون تشنه لبی خودت را به این سر

چشمه جوشان عشق و زندگی نرسانی...

نه شدنی نبود ...و ارسالان و ایرج چقدر ماهرانه عاشقانه ترین صحنه های دنیا را روی سن زندگی به نمایش گذاشته بودند

رفع دلتنگی شده بود؟؟...معلوم که نه ...هنوز نه ارسالان سیراب شده بود و نه ایرج راضی به لحظه ای تنها لحظه ای جدایی بود ...

اما حضور سه مهمان که هم چنان پایین پله ها منتظر ایستاده بود به ایرج تذکر می داد که ادامه ی این درام عاشقانه وقتی دیگر می طلبد

ایرج با دست فشار آرامی به شانه ارسالان داد و به سمت پایین پله ها حرکت کرد

آیدا تکانی به خودش داد و به سرعت باقی پله ها را طی کرد و دستش را به سمت دست دراز شده ارسالان برد ... و چند ثانیه بعد به همین دست دادن اکتفا نکرد و

صورت این پدر شوهر شکسته ولی همچنان جذاب را بوسید...

_سلام بابا ایرج خوشحالم که می بینمتون...

ایرج به چهره عروسش خیره شد وبا خود فکر کرد زمان فراموش کرده تا از روی صورت آیدا بگذرد ...

_سلام آیدا جان ..منم خوشحالم که زنده ام و به تنها آرزوی سالهای آخر زندگیم رسیدم ... خوش آمدید ... به خانه خودتان خوش آمدید

_به من گفتن خیلی شبیه شمام .درسته که من خیلی جذاب و جنتلمنم اما حالا که شما رو می بینم می فهمم که هنوز یه فوت کوزه گری هایی هست که من

ازشون بی خبرم ...میشه یادم بدین ... شما که باید بهتر بدونین خیلی کاربرد داره...

ایرج به سرعت نگاه از آیدا گرفت و به جوان پشت سر آیدا دوخت که با کت و شلوار مارکش و آن لبخند کج بی شباهت به مدلینگ های جهان مد نبود

_تو ...رهام.. آخه ...کوچولو ...خدا...خدا...

لبخند رهام عمیق تر شد

دست هایش که تا آن لحظه لبه های کتش را کنار زده بودند ودر جیب هایش بودند درآورد ودر حالیکه یکی را خم کرده وبه پهلوی تکیه داده بود و با دیگری متفکر به چانه

اش دست می کشید گفت:

-خب الان با اینا که گفتین چیکار کنم؟ ... جمله بسازم ؟

و بعد به آرامی شروع به بالا آمدن از پله ها کرد . وقتی به دو قدمی ایرج رسید به چشمان خیس او خیره شد و آرام زمزمه کرد:

_آقا جون از دل شما خبر ندارم ولی دل رهامت برای اون لحظه لحظه هایی که دستش رو می گرفتی و پارک می بردیشو بهش می گفتی تو عصای پیری منی تنگ

شده...

ومگر می شد از خیر به آغوش کشیدن این جنتلمن خوش سر و زبان گذشت...

هنوز رفع دلتنگی نکرده بود که رهام در کنار گوشش زمزمه کرد:

آقا جون جمله ام رو کامل می کنم به غیر از زیادی جذاب بودن زورتون هم زیاد

و صد البته که امروز خنده های ایرج زیادی شاد و از ته دل بود...

_ای بابا ترو خدا یکی منم معرفی کنه دیگه...

دختر جوان گوینده این جمله با سرعت پله ها رو بالا آمد و گفت:

_سلام آقا جون من هانیه ام ...نامزد این آقای زیادی شبیه شما...

و امروز قرار بود چند بار به قلب نصف و نیمه ی ایرج شوک وارد شود؟؟؟

نگاهش را به آسمان دوخت. ابرهای سیاه با همدستی هم آسمان را پوشانده بودند تا صبح پاییزی را به شدت سرد و دلگیر نشان دهند. واو خوشحال بود که آنقدر حال

دلش خوب است که حتی حال و هوای این روزهای پاییز هم نمی تواند تاثیری در حال و هوای دلش داشته باشد. با دو دست لبه های پلیورش را به هم نزدیک تر کرد

و در حالیکه چشمانش را می بست با نفسی عمیق وبا اشتیاق هوای خنک صبحگاهی را بلعید....

_فکر می کردم الان باید در حال صبحونه خوردن باشی نه هوا خوردن

ارسالان با سرعت به پشت سر چرخید وبا لبخند گفت:

_صبح بخیراز کی تو حیا هستی؟

— اونقدری هستم که هوا خوردن با ولع تو رو ببینم ... نگفته بودی بدنت کمبود هوای آلوده تهران رو داره....

— من خیلی چیزها به شما نگفتم که باید بگم و شما باید بشنوی

— خوب... خوشحالم که بعد سالها حرفهای مشترک زیادی بین من و تو هست حالا از کدوم یکیش می خوای شروع کنی؟

— از مهمترینش وبا یه سوال

ایرج منتظر به چهره ارسالن نگاه کرد

— بابا به نظر شما آخرش چی می شه ... این ریسمون پاره شده بین من و المیرا قراره چه جوری به هم وصل بشه ؟

یه روزی فکر می کردم کاری تو دنیا نیست که من بخوام و شدنی نباشه ... که اصلا سنگ سنگینی وجود نداره...

یه روزی تو روی شما و مامان وایسادم و یه کلمه گفتم آیدا... که می خوامش ... که مهم نیست خواهر احسان و هم خون یه حیوون انسان نما ... که من وقتی چیزی

رو می خوام اگه خدا از آسمونها یه سری به زمین بزنه هم نمی تونه من و منصرف کنه... خواستم و شد...

چند سال بعد هوای غربت به سرم زد ... این بار نجنگیدم چون حریفی تو میدون نبود ... همه میدون رو برام باز کرده بودند و کنار گود به تماشا نشستہ بودند

شاید چون همه می دونستن توی خود سر بودن ید طولایی دارم ... که اونمی که من می خواهم باید بشه ... که نشد تو کت من نمیره ... بازم خواستم و شد

کاری به غلط و درست بودن کارام ندارم ... که توشون هم درست زیاد بود و هم غلط....

بعضیاشون زندگیم ساخت و بعضیای دیکه تبر شد و تیشه زد به ریشه زندگیم

اما بابا الان بعد یک ماه که از برگشتنم به ایران می گذره می گم کم آوردم ... به خدا کم آوردم ... به علی کم آوردم

نمی دونم هفته ی دیگه که المیرا اینجاست چی می شه ... قراره آخره این جدایی و دلسردی به کجا برسه....

بابا دلم می خواد سر به بیابون بذارموقتی می بینم که اینقدر بزرگواری که توی این یک ماه حتی یک بار لب به گلایه و انکردی در حالی که من انتظار خیلی رفتار

هارو ازت داشتم و حق داشتی

وقتی به جای دیدن مامان محبوبه توی این خونه می رم بالا سر یه تیکه سنگ سرد و مشکی می شینم و یک ساعت تموم به این جمله خیره میشم ((مادری دلسوز

ومهربان))

.

دارم دیوونه میشم بابا ... نگو بهش فکر نکن نگو غصه نخور ... که شدنی نیست الان برای من سنگای ریز هم سنگین

ایرج خان با اندوه به چهره شکسته پسرش چشم دوخت چقدر نگفته داشت و چقدر پر بود و حتما نیازمند امیدواری

_چته پسر ... چرا خوف ورت داشته ... تو هنوز هم برای من همون ارسلائی همون قدر قلدر و محکم ... الانم بخواه ... زور بگو ... حکم کن ... وقتی تو بخوای این فاصله ها

بر داشته بشه کدوم قدرتی که بتونه جلوی تو در بیاد ... وقتی تو می گی باید دیوار بین تو و المیرا شکسته بشه حتما باید بشه ... خدا ترو رو برای ضعیف بودن

نیافریده ... حکمت خلقت تو فقط تونستن بوده و بس ...

و بعد از گفتن آخرین جمله به سرعت پشت به ارسلان کرد و به سمت خانه راه افتاد

و ارسلان مات قدم های استوار و محکم پدری بود که او را از نو ساخته بود

در اتاق با صدا باز شد و رهام شوک زده از خواب پرید و به سرعت روی تخت نشست

_سلام خواب آلو ... نمی خوام پاشی

چهره جدی و پر از اخم رهام هم نتوانست چیزی از خنده ی روی لب هایش کم کند

_فکر کنم اونوی رو که اونجوری وا کردی و اومدی تو اسمش در و لزوما برای مشخص کردن حریم شخصی آدما گذاشتن تا هر کی می خواد وارد جایی بشه

چند بار با انگشتش بهش ضربه بزنه و و اگه اجازه گرفت بیاد تو

هانیه در حالیکه لبه ی تخت می نشست گفت:

_جون من؟ راست می گی ها؟ چرا تا به حال خودم بهش فکر نکرده بودم ولی خب همیشه یه راه در رو هایی هست مثل این تبصره که نامزدها برای رفتن به اتاق هم

دیگه احتیاج به در زدن ندارن

رهام کلافه تیشترش را از کنار تخت برداشت و در حالیکه سر و گردنش را از آن رد می کرد گفت:

_حتی اگه این به قول تو تبصره هم درست باشه شامل حال زن وشوهر ها می شه نه نامزد ها ... بابا شاید من تو شرایط نامناسبی بودم

خنده ناز و با عشوه هانیه ته دلش رو قلقلک داد

_حالا نه این که من و تو اصلا هم دیگرو تو شرایط نامناسب ندیدیم ... کلا آب و هوای ایران روی حیای نداشته ات خیلی کار کرده ... ولی رو من زیاد اثر نداشته ... من

هنوزم مرده تو با شرایط نامناسبم

رهام خنده اش را به زحمت فرو داد ولی نتوانست لب های کش آمده اش را جمع کند و در همان حال به سوی آینه رفت

_صبحونه خوردی ؟

_نه منتظر تو بودم...بعد هم باید برنامه ات را برای امروز من خالی بذاری ... بلکه امروز بالا خره بریم این در بند معروف رو ببینیم

رهام شانه را در مقابل آینه گذاشت و به سمت هانیه برگشت

_امروز نه هانیه ... امروز باید برم دفتر کار خونه. دیروز توی حساب کتاب های سه ماهه آخر سال گذشته به یه اختلاف حساب خوردم باید برم به اون برسم

_اونوقت می شه بگی دیروز کجا بودی ... دو روز پیش کجا بودی ... یک هفته و بیست روز پیش کجا بودی ...رهام الان ما یک ماه اومدیم ایران ...تو همه ی فکر و ذکر

شده کار خونه و مشکلاتش ...تا تو نبودی این کار خونه ها اموراتشون چه جوری می گذشت حالا هم به همون شیوه ادامه بدن

رهام به سمت هانیه اومد یک دستش را روی بازوی هانیه گذاشت وبا دست دیگرش چانه هانیه را بالا آورد

_هانیه تو که از این اخلاق ای خاله زنکی نداشتی ... اینقدر نازک نارنجی و لوس نبودی

_حالا هم نیستیم رهام ... اما واقعیت اینه که این همه وقت گذاشتن تو برای سر و سامون دادن این کار خونه ها بی مورد ... من و تو که اینجا موندگار نیستیم ...باید بر

گردیم اون ور پیش پدرم و ازدواج کنیم پس این همه احساس مسولیت برای چیه ؟

رهام کلافه به جای جواب دادن مچ دست هانیه رو کشید ودر حالیکه اون رو به سمت در اتاق میبرد گفت

_بیا بریم بابا از گشنگی تلف شدم ...یه ذره دیگه لفتش بدی به جای صبحونه یه لقمه چپ می شی ... می دونی که خیلی خوشمزه ای و شدیداً رهام پسند

هانیه مچ دستش را کشید و با این کار باعث شد که رهام به عقب برگردد و سوالی نگاهش کند

_رهام تو که سر قولت هستی ؟ ما بر می گردیم دیگه ؟

رہام با دست آزادش موهای هانیہ را بہ ہم ریخت

__بیا بریم بچہ خیلی حرف میزنی... خیلی ہم نترس و بی کلہ ای کہ یہ ساعت با من تنها تو اتاقی

با ریموت در حیاط را باز کرد و ماشین را داخل برد. ماشین را پارک کرد اما بہ جای پیادہ شدن دست هایش را روی فرمان گذاشت وبہ روبہ رو خیرہ شد.

یک ہفتہ تمام وقت گذاشتہ بود تا بتواند اختلاف حساب ہا را پیدا کند ودر این میان بہ چہ چیزها کہ نرسیدہ بود...

حسابدار اصلی کارخانہ ہا با چنان مہارتی در حساب ہا دست بردہ بود و در کمال آرامش سود جویی کردہ بود کہ حساب دار ہای دیگر و حتی رفیع اسفندیاری ہم از آن

مطلع نشدہ بودند...

چقدر دلش برای این تنہایی و بی کسی آقا جون سوختہ بود. تنہایی کہ باعث سوء استفادہ خیلی از فرصت طلبان شدہ بود

ادارہ و کنترل اوضاع در ہم و برہم چند کارخانہ برای خودش ہم سخت و نفس گیر بود چہ برسد برای مردی بہ سن و سال آقا جون

کلافہ دستی بہ صورتش کشید و نفشش را سنگین بہ بیرون پرت کرد و در حالیکہ در ماشین را باز می کرد با خود فکر کرد بعد از رفتنش چہ بر سر اوضاع این کار خانہ ہا

خواہد آمد و زمینہ سوء استفادہ این بار برای چہ کسانی فراہم خواہد شد ؟

ورودش بہ سالن خانہ ہمزمان شد با قطع شدن صحبت های و چرخش نگاہ ہا بہ سمتش ودر این میان سہ نگاہ نا آشنا...

سلامش با چند سلام آرام و کوتاہ پاسخ دادہ شد.

با تعجب بہ پدر نگاہ کرد و چون از صورت سر بہ زیر و غمگین او چیزی دست گیرش نشد بہ مہمان ہا نگاہ کرد...

یک زن بہ سن و سال مادرش یک کامل مرد و یک دختر جوان بہ سن و سال ہانیہ ... نہ شاید ہم کم سن تر از ہانیہ

تصمیمش را مبنی بر رفتن به اتاقهای بالا و استراحت عوض کرد و کاناپه کنار آقا جون را بر گزید...

سکوت سالن عجیب سنگین بود ... این سنگینی جو به خاطر حضور خورش بود و یا قبل از آمدنش هم اوضاع همین طور بود و او هنوز جواب سوالش را نگرفته بود ... این

مهمان ها کی اند ؟

نگاهش دور چرخید و در نگاه خیره زن رو به رو ثابت ماند...

چشمان زن به خون نشسته بود و با نگاه خیره اش رهام را معذب می کرد..

نگاهش را به سمت مادر چرخاند تا بلکه کمکی از او بگیرد که ناگهان یک جرقه و یک فکر تمام ذهنش را پر کرد

این زن ... یعنی .. عمه المیرا

و نگاهش به سرعت به صورت زن برگشت ... خدا... حتی اگر از زمان برگشت آنها هم خبر نداشت باید از شباهت فوق العاده این زن با پدرش به نسبت او پی می برد

حالا نگاه زن بارانی بود و قطرات درشت اشک با چه عجله ای از چشمانش جاری می شدند

یکی باید این سکوت چندین ساله را می شکست

_نمی شناسی نه ؟ نبایدم بشناسی ... مگه آدم کسایی رو که هیچ نسبتی باهاش ندارن می شناسه ؟ اصلا مگه آدم با غریبه ها صمیمی داره ؟

پدر تو سی و دو سال پیش پا گذاشت روی هرچی خواهر و برادریه ... از تو چه توقعی هست

مادر تو پا گذاشت توی خونه ای که می دونست هیچ کسی ازش استقبال نمی کنه...

_المیرا...

صدای محکم و هشدار دهنده ی ایرج هم نتوانست المیرا را ساکت کند.

—المیرا چی؟ ہاں بابا چی؟ المیرا خفہ شو ... مثل ہمہ ی این سالہا یی کہ خفہ بودی...

و دستش را محکم به دهن خودش کوبید...

—باشہ بابا خفہ می شم ... این بار بہ خاطر شما خفہ می شم ... خیلی سال پیش خفہ شدم بہ اجبار تا زندگی این آقا بہ ہم نریزہ ... این بار خفہ می شم با میل خودم

تا شما نشین مثل مامان محبوبہ یہ حسرت رو دلم

ارسلان از جا بلند شد و رهام با خودش فکر کرد با توجہ بہ شخصیتش تا ہمین الانم سکوت کردہ و تحمل خیلی عجیب است.

قدم هایش آرام و با حوصلہ بود اما بر خلاف تصور رهام قصدش خارج شدن از سالن نبود او بہ سمت المیرا می رفت.

سالن آنقدر ساکت بود کہ صدای قدم هایش بہ خوبی شنیدہ شود. در مقابل المیرا ایستاد. المیرا صورتش را بر گرداند و نگاهش را بہ جہت مخالف او دوخت...

ارسلان روی دو زانو نشست و با دو دست صورت المیرا را قاب گرفت و مجبورش کرد تا بہ او نگاہ کند.

—چی می گی تو واسہ خودت...چی می گی آخہ قربونت برم ... من پا نداشتم روی خواہر و برادریمون ... من فقط عاشق شدہ بودم وبس ...اگہ با آیدا ازدواج کردم چون

تنہا کسی بودہ و هست کہ تونستہ من بفہمہ ...کہ عاشقم باشہ ...کہ عاشقش باشم...

بہ خدای احد و واحد من نمی خواستم زجرت بدم ...من اشتباہ کردم قبول ... اما اشتباہ من ازدواجم با آیدا نبود. اشتباہ من این بود کہ تو رو توجیہ نکردم. کہ برات تو ضیح

ندادم. کہ دل شکستہ ات را بہ دست نیاوردم و منتت رو نکشیدم.

آیدا آدم بدہ این داستان نیست المیرا. اون فقط بہ اجبار خواہر یہ بی صفتی یہ کہ روز ہای تلخ زندگی ترو رقم زدہ.

المیرا بہ جون ہمین آقا جونی کہ نقطہ مشترک من و تو. بہ خاک مامان محبوبہ ای کہ غم سنگین دل من و تو ...خیلی سال کہ دلم ہوات کردہ و این غرور لعنتی نداشتمہ

کہ صدات کنم . کہ بہت بگم قربون اون دل گرفتت برم من این ماجرا اینقدر بزرگ نبوده کہ یہ خواہر و برادر این طوری از ہم جدا کنہ .

وقتی بابا ازم خواست کہ برگردم با سر اودم ... اودم کہ بمونم و مطمئن باش کہ مجبورت می کنم ... التماس می کنم ... نازت رو می کشم کہ بمونی ... کہ

باشی .

و خواہر باشی و برادرت اینگونہ با بغض التماس کند و تو نبخشی؟ نہ شدنی نیست . دست المیرا نبود کہ با تمام وجود بی طاقت شد و خودش را در آغوش ارسلان

انداخت .

بوی پیراہن یوسف فضا را پر کردہ بود و چشمان حاضران را گریان ...

عینک را از روی چشمانش برداشت و با دو انگشت چشمانش را ماساژ داد . خستہ نگاہ سنگینش را بر روی پروندہ حجیم روی میز انداخت . باید امشب تمامش می کرد

اما آنقدر خستہ بود کہ خودش خوب می دانست کہ از اینجا بہ بعد باز دہی نخواہد داشت ...

دستش را بہ سمت فنجان قہوہ برد

_اہ این ہم کہ سرد شدہ .

از جا برخاست و در حالیکہ دست هایش را در جیب شلوارش فرو می کرد بہ سمت پنجرہ رفت .

ہانیہ و ترمہ دختر عمہ المیرا زیر آلاچیق نشستہ بودند و حرکت تند و در ہم دست های ہانیہ نشان می داد کہ طبق معمول در حال تعریف کردن یک ماجرای ہیجانی

است . این روزها ہانیہ بیشتر وقتش را با ترمہ می گذراند و کمتر از قبل برای بر گشت رهام را تحت فشار قرار می داد .

خانوادہ عمہ زودتر از آنچه فکر می کرد با خانوادہ اش خودمانی شدند و دو خانوادہ کوچک تبدیل شدہ بودند بہ یک

خانواده بزرگ و با حضور ارزشمند یک بزرگتر مثل آقا

جون.

علی آقا دعوت آقا جون را مبنی بر مدیریت یکی از بخش های کار خانه نپذیرفت و در کمال ادب و فرو تنی ترجیح داده بود که در انتشارات موروئی پدرش و در کنار

برادرانش دوران باز نشستگی را سپری کند.

و عمه المیرایی که به جبران آنچه گذشته بود و جای افسوس آن باقی مانده بود بیشتر وقتش را با پدر و برادرش می گذراند و در مقابل آیدا هم رفتار محترمانه ای

در پیش گرفته بود هر چند که عدم وجود محبت در این رفتار کاملاً محترمانه مشهود بود.

و ترمه ...تنها عضوی از خانواده عمه که مجموع جملات و صحبت هایش با رهام به سلام و صبح بخیر و خسته نباشید خلاصه می شد.

صدای خنده بلند هانیه باعث شد تا با دقت بیشتری به آن ها نگاه کند . صحبت بینشان چه بود که هانیه از ته دل می خندید و ترمه به لبخندی بسنده می کرد.

دقیقا مثل دو قطب مخالف بودند و شاید دلیل جذب شدنشان به هم همین بود.

نگاهش را روی ترمه ثابت نگه داشت .در یک کلمه جذاب بود و ملیح .نمی توانست تشخیص بدهد که شباهت عمه المیرا را داشت یا علی آقا.متفاوت بود از هر

دو آنها وبه شدت مورد توجه هردو...

ترمه صورتش را بالا آورد و نگاهی به نگاه خیره رهام گره خورد اما فقط برای چند ثانیه وبه سرعت نگاهی را دزدید وبه صورت هانیه ای دوخت که حتی برای

دقیقه ای به فکش استراحت نمی داد . هانیه پدیده ای از انرژی بود . آنقدر سرشار از حس زندگی بود که حضورش در همه ی جمع ها به چشم ما آمد و نبودش

به خوبی مشخص بود.

صدای زنگ موبایل فضای اتاق را پر کرد و رهام سعی کرد که با دنبال کردن آهنگ آن گوشی را زیر انبوهی از کاغذ ها و پرونده ها پیدا کند.

اسم امین لبخندی عمیق به لب هایش آورد . امین مدیر فروش کارخانه ها جوانی به سن و سال خودش مهربان قابل اعتماد و پر از شیطنت بود . کسی که در این

مدت کوتاه توانسته بود اعتماد رهام را به خود جلب کند وبا لیاقت و توانایی هایی که داشت گره گشای خیلی از مشکلات کارخانه و کمکی بزرگ برای رهام

باشد.

خنده اش را جمع کرد وبا لحنی جدی وطلبکارگفت:

_الو...چیه هی زنگ می زنی ...یه بار یه کار دستت سپردم ها ببینم می تونی منو دیونه کنی...

_ببین رهام میگم تو که خیابونای تهرون خوب یاد گرفتی . پاشو یه تک پا برو تا کلانتری یه شکایت از دست خودت تنظیم کن ...آخه بچه پرو من بدبخت نشوندی

توی دفتر این کارخونه بی در و پیکر و خودت تشریف بردی خونه ور دل نامزدت ...دلالمصب با تراکتور که طرف حساب نیستی . آخه مشکلات این کشتی به گل

نشسته که یکی دو تا نیست مثل روده گوسفنده هر چی می کشی باز می یاد بیرون .

_اه ... چقدر غر می زنی تو ...حالا مگه چیکار می کنیهمچین شلوغش می کنی یکی ندونه فکر می کنه قله اورست فتح کردی بابا چهار تا تلفن زدن و

دوبار تو ماشین حساب عدد زدن که این حرفهارو نداره دیگه.

—آرہ خب تو کہ راست می گی .قلہ اورست رو تو فتح کردی کہ نشستے اونجا وداری بہ نامزد بازیت میرسی .تو این یہ ماہی کہ بخت از من برگشته و تو پا

گذاشتی تو اون کارخونہ دیگہ بہ کارہای خاک بر سریم نمی رسم .الان احساس خواہر ہای راہبہ رو دارم.بہ خدا سیستہم تمام ارگانای بدنم بہم ریختہ...

—خب حالا می گی چیکار کنم ؟

—ہیچی داداش برو با خلوص نیت بہ حال و حولت برسلق من .د لامصب می خوای چیکار کنی ؟ خیر سرت وکیل پدر بزرگتی ...خب چار تا کارمند جدید

استخدام کن کمک حالمون باشی ... ترجیحا مونث باشن اونم از نوع مجردش و تاکیدا خوشگل و تر گل برگل . بلکہ ہم ما از این حالت اسب چار نعل در بیاییم

ہم این دل وامونده بہ یہ نون و نوایی برسہ ... خدایی قبول کن فضای کارخونہ خیلی خشک وبی روح بہ یہ کم لطافت نیاز دارہ ...جون داداش بہ خاطر بالا رفتن

رادمان کار می گم.

—دقت کردی خیلی چرت وپرت می گی ؟

—دقت کردی خیلی زور گو و قلدری ... می گما حالا اگہ می بینی خیلی برات ہزینہ بر میدارہ بہ جای استخدام کردن چار تا داف چطورہ این عمہ ات کہ تازہ

اومده ایران ...

—دیگہ داری بیشتر از کوپنت حرف می زنی ... پاشو باقی کارارو بردار ببر خونہ انجام بدہ . فردا ہم یہ نیم ساعت زود تر بیا دفتر یہ قرار مہم دارم باید تو ہم

باشی.

—واقعا من و شرمندہ کردی از این ہمہ لطفی کہ شامل حالم شد .ببینم این ہمہ بخشش و بزرگواری توی شما ہا زمینہ ارثی دارہ ...اگہ این طورہ امیدوارم

نسلتون پابر جا و بر قرار بمونه و خدایی نکرده بلایی که سر دایناسورها اومد سر شما نیاد...

رہام خندہ اش را کہ تا بہ الان کنترل کردہ بود ازاد کرد و گفت: خدایی بہ جای ہمہ چی رو داری.

اہ چقدر لفتش می دی

((خدایا هنگام آفرینش این دختر از ذره ای صبر دریغ کردی))

نگاہ آخر را بہ آیینہ انداخت و در حالی کہ کیفش را بر می داشت از اتاق خارج شد.

_سلام

نگاہ آقا جون .مامان المیرا . زندایی آیدا و ہانیہ ہمزمان بہ سمتش چرخید و سلامش را جواب گفتند و طبق معمول صدای ہانیہ جلوہ دار تر از بقیہ

_چہ عجب خانم داشتیم با فرش قرمز می رسیدم خدمتتون.

بی توجہ بہ غرغرہای ظاہری ہانیہ بہ سمت آقا جون و دست های بازش رفت.

_سلام ترمہ ی من صبحت بخیر باشہ بابا جان

چقدر آغوش آقا جون گرم بود وامن و چقدر شبیہ آغوش بابا علی...

_صبح شما ہم بخیر باشہ آقا جون

_صبح من کہ با دیدن عروسک نازی مثل تو حتما بخیرہ ... اوقور بخیر بابا جان ... کجا میری ؟

_اگہ بہتون بگم خودم ہم نمی دونم باورتون می شہ ؟این عروس دایی بندہ خودش برنامه ریختہ خودش ہم تصمیم گرفته کہ امروز بریم خریدحالا این کہ کجا

می ریم و اصلا کجا رو بلدیم کہ بریم و قرارہ چند بار تا موقع برگشت گم بشیم و خدا می دونه و بس.

_بسہ بابا ...پاشو کاسہ کوز تو جمع کن ہمچین خودش رو برای آقا جون لوس می کنہ آدم یاد دختر های چہار پنج

سالہ میندازہ نہ ترشیدہ های بست و سه

سالہ ... آقا جون دارہ با این حر فہاش جلب توجہ می کنہ ... و گر نہ دو ساعت بیرون رفتن کہ این حرفارو ندارہ.

آیدا استکان چای را در مقابل ترمہ گذاشت و نگاہ مہربانش را بہ صورت ترمہ پاشید . چقدر این زن مہربان بود و چقدر بہ دل ترمہ نشستہ بود.

_...مرسی زندایی جان چرا شما زحمت کشیدید ؟

_زحمتی نیست گلم.

_پس حالا کہ زحمتی نیست یہ چایی ہم بہ من بدید.

رہام با سلام و صبح بخیر کیف سامسونتش را کنار آشپز خانہ گذاشت و صندلی کنار المیرا را اشغال کرد.

_آقا جون حالتون چطورہ ؟دیگہ فشارتون بالا نرفت ؟

و آیا اشکالی داشت کہ کیلو کیلو قند در دل ایرج آب شود از توجہات این نوہ ی برومند و مسئل ؟

_نہ بابا جان خوبم ...خدارو شکر ... ہر چند کہ این بالا و پایین شدن فشار تو این سن و سال طبیعی و عادی.

_اتفاقا چون ستون بالاست باید بیشتر مراقب باشید و احتیاط کنیدبرای امروز بعد از ظہر سعی می کنم یہ وقتی خالی کنم بریم پیش دکتر ... یہ چکاپ بشید

خیالمون راحت می شہ.

_اونی کہ باید چکاپ بشہ تا معلوم بشہ او ضاعش رو بہ راہ یا نہ تویی نہ من بابا جانتو کہ گرفتار مشکلات بی سر و تہ اون کار خونہ شدی من خوبم اگہ

نگرانی ہم ہست فقط و فقط واسہ تو و بس.

رہام دستش را روی دست آقا جون کہ روی میز بود گذاشت و گفت:

— نگران من نباشید آقا جون .. کارها رو غلتک افتاده ... امین هم کمک دستم و پا به پای من داره برای سر و سامون گرفتن کارها مایه می ذاره . من مشکلی ندارم

و گرنه خودتون شاهد بودین بابا ارسلان چقدر اصرار کرد که بیاد کار خونه و بخشی از کارها رو به عهده بگیره اما واقعیت اینه که این کارها برای سن و سال بابا هم

سنگین و خسته کننده است. ما به چند تا نیروی جوون احتیاج داریم که به موقعش برای اون اقدام می کنیم ... خب با اجازتون من دیگه میرم.

— رهام حالا که داری میری مارو تا یه مرکز خرید برسون.

ترمه که تا این لحظه سرش را پایین انداخته بود و برای بار هزارم چاقویی را که دیگر اثری از کره روی آن نبود بر روی نان تست می مالید با این حرف به سرعت به

هانیه و بعد رهام نگاه کرد.

رهام در حالیکه ساعتش را نگاه می کرد گفت:

— ببخشید هانیه من باید امروز زودتر کارخونه باشم ... در ضمن خرید کردن شما اونقدر واجب نیست که من به خاطرش از کارم بزنم این کارو یه آژانس هم می تونه

انجام بده.

اخمی غلیظ صورت ترمه را پوشاند ((هانیه ی احمق.))

رهام نگاه گذرایی به صورتش انداخت و با یک خدا حافظی از آشپزخانه خارج شد.

ترمه به سرعت صورت پر حرصش را به چهره ی بی خیال هانیه دوخت . و با خود فکر کرد کاشکی یک کم به غرور نداشته ایش بر بخورد.

فکرش حول رهام می چرخید کسی که بر عکس دایی ارسلان و زندایی آیدا حتی قد سر سوزنی به دلش ننشسته بود

.

هر چند که احساس بدی هم نسبت به او نداشت .

حداقلش این بود که مانند پسر های هم سن و سالش نگاهش بر روی تن و بدنش سنگینی نمی کرد.

ولی مطمئن بود که تا آخر عمرش سنخیت این پسر کم حرف و تو دار را با هانیه آتیش پاره نخواهد فهمید.

با سرعت از جلوی میز منشی گذشت .سلام و صبح بخیرش را بی نگاهی حتی کوتاه به او پاسخ داد.

ومنشی جوان با حسرت به زمانی که جلوی آئینه سپری کرده بود فکر کرد.

بلافاصله بعد از نشستن پشت میزش دکمه تلفن را زد:

_خانم جهانی به محض اینکه آقای راد اومدن راهنمایشون کنین به اتاق من.

لپ تابش را روی میز گذاشت .هنوز سیستم کامل بالا نیامده بود که در اتاقش به صدا در آمد و با بفرمایش امین وارد اتاق شد.

_امین بیا بشین حساب کنیم ببینیم قرار دادی که دیروز بستیم تا چقدر می تونه هزینه های دستگاه های جدید رو ساپورت کنه ؟

امین بلافاصله صندلی کنارش را اشغال کرد و لپ تاب را کمی به سمت خود چرخاند و رهام برای بار چندم به خود اعتراف کرد که این پسر شوخ و پر از شیطننت در هنگام

کار شخصیتی جدی و قابل تحسین دارد.

_بین رهام ما اگه بخوایم تمام هزینه ها رو از سود قرار داد ها بدیم و چیزی از جیب نداریم باید در خواست قرارداد شرکت به پوش رو قبول کنیم.

_آخه بحث سر اینه که وکیلش می خواست بز خری کنه دیدی که چه قیمت های پرت و پلاپی می داد.

_رهام اونو ولش کن اون یه تیری انداخت تو تاریکی ولی قرار نیست تیرش به هدف بخوره .زور دست ما پسر شک نکن آخر این قرار داد اونی میشه که ما میخوایم.

_خب اگه این طوره که...

صدای زنگ موبایل صحبتش را قطع کرد . اسم هانیه روی صفحه خاموش و روشن می شد . کلافه دستی به صورتش کشید .

امین سرکی کشید وبا دیدن صفحه گوشی نگاهی به صورت رهام انداخت و همراه با لبخندی کج و پر از طعنه گفت
داداش من میرم پی نخود سیاه تو هم به زنگ تفریح
برس .

رهام دستش را روی پای امین گذاشت وبا این کار مانع بلند شدنش شد .

_اصلا من کار کردم که احتیاج به زنگ تفریح داشته باشم . در ضمن الان صحبت کردنم با هانیه بیشتر باعث حواس پرتی و بی دقتیم می شه تا استراحت و زنگ تفریح...

امین با تعجب به چهره رهام دقیق شد ((منظور رهام چی بود))؟

_هی تو چته پسر ؟این اولین بار نیست که با اومدن اسم نامزدت این طور به هم میریزی . ببینمت رهام ... تو که آدم نارو زدن نیستی ؟نکنه نمی خوایش و داری دختر

بیچاره رو بازی می دی ؟

_بس کن امین من یه همچین آدمی هستم ؟اینقدر نامرد و بی انصاف ؟تو چی فکر کردی در مورد من؟

عصبی خود کارش را روی میز پرت کرد از جا بلند شد و دست به سینه به پشت پنجره ایستاد . نگاهش روی پیر مردی که با عصا کنار خیابان ایستاده بود تا بلکه ماشین

ها به قدم های آهسته اش رحم کنند و مجال رد شدن را به او بدهند خیره ماند .

دو سال پیش بود .در گیر کارهای پایان نامه اش بود که با دیدن اطلاعیه ای که روی برد سالن دید با تمام وجود تبدیل به یک آتشفشان آماده فوران شد .

یکی از کتاب هایی که برای پایان نامه دانشجویان دکترا خیلی پر کاربرد بود غیر مجاز اعلام شده بود واین در حالی بود که موضوع پایان نامه رهام دقیقا با موضوع کتاب

یکسان بود و رهام از این منبع بیشتر از سایر منابع استفاده کرده بود.

تاریخ اطلاعیه خیلی قبل تر از شروع پایان نامه اش بود ولی چگونه او این اطلاعیه را ندیده بود ؟

خدا چه بر سرش آمده بود؟ حذف این منبع یعنی نابود شدن پایان نامه سیصد صفحه ایش ... یعنی تغییر در کل پایان نامه و این شدنی نبود آن هم در این زمان کوتاه.

نفهمید که چگونه سالن را ترک کرد و نفهمید کی بر روی نیمکت های فضای سبز رو به روی دانشگاه نشست...

هر دو آرنج دستش را روی زانو هایش گذاشت و صورتش را بر کف دستانش...

هوا تاریک شده بود ولی حالت رهام تغییر نکرده بود.

_چقدر از پایان نامه ات از اون کتاب بود ؟

عصبی وبا تعجب سرش را بلند کرد وبه کنارش نگاه کرد .این دختر کی کنارش نشسته بود که متوجه نشده بود ؟ دخترک به نگاه به خون نشسته اش نگاهی انداخت

ودر حالیکه لب های باریک و صورتیش را جمع می کرد سرش را کج کرد و بسته چپیس را به سمت رهام گرفت و گفت :

_چپیس دوست داری ؟

رهام پوف کلافه ای کشید ((این دیوانه را کجای دلم بذارم ؟))

و از جا بلند شد.

صدای دختر از پشت سرش بی خیال و خونسرد به گوشش می رسید:

_بین من پشت سرت بودم وقتی اعلامیه روی برد دیدی و داشتی از زور حرص به دو نیم تقسیم می شدی .اگه بخوای من کمکت می کنم ...هر چی باشی هم وطنیم

باید جلوی این اجنبیا هوای هم و داشته باشیم

رہام عصبی خندید و بہ سمت دختر چرخید این دختر مسلمانہ نمی توانست جز دانش جوہای دکترا باشد . می خواست بہ او کمک کند ؟ چک با مزہ ای بود . وسط این

ہمہ اعصاب خوردی تنوعی بود برای خودش . حیف کہ الان فکرش بہ شدت مشغول بود و ظرفیتش تکمیل و گرنہ این موجود ریزہ میزہ با این جذابیت و بی خیالی می

توانست ساعت ہای خوشی را در تخت خواب برایش رقم بزند.

دخترک چیپسش را روی نیمکت قرار داد و در مقابل رہام ایستاد و در حالیکہ بہ چشمہایش خیرہ می شد گفت:

__ پدرم استاد باز نشسته دانشگاه است.

کمک ہای شبانہ روزی پدر ہانیہ نہ تنها باعث شد پایان نامہ رہام بہ موقع آمادہ شود بلکہ پایان نامہ اش بہ شدت مورد توجہ مہمان ہا و اساتید قرار گرفت.

و این استارت دوستی رہام و ہانیہ بود...

ہانیہ شاد بود و مہربان ... هیچ چیزی را سخت نمی گرفت ... و در کل فلسفہ زندگی را بی خیالی طی کردن می دانست.

خیلی راحت از بہ ہم خوردن رابطہ اش با بوی فرندش صحبت می کرد...

مرگ را برای مادر بیمارش کہ سالہای زیادی را در بستر بیماری گذرانده بود یک مہبت میدانست و خدا را از این کہ مادرش را بہ آرامش رسانده بود شکر می کرد...

از دعوای دو تا از ہم دانشگاهی ہایش کہ بہ زد و خرد رسیدہ بودند بہ عنوان یک موضوع با مزہ حرف می زد.

نگاہ رہام بہ ہانیہ نگاہ عاشق بہ معشوقش نبود . حتی دیدگاہش بہ ہانیہ با تمام دوست ہای دخترش فرق داشت.

ہانیہ یک دوست بود . یک ہمراہ خوب . یک ہم قدم برای کویہ نوردی ہایش و یک ہم صحبت و تحلیل گر خوب ہنگام بحث سر کتاب فلسفی مکتوب پائولو کوئیلو...

گاهی شبیہ دوست ہای پسرش می شد اما مہربان تر و لطیف تر از آنہا...

در هنگام عصبانیتش همیشه یک راه کار خوب برای دست یافتن به آرامش داشت ...و شاید می شد گفت که حکم آبی بر آتش خشمش بود...

هیچ وقت نسبت به هانیه کشش جنسی احساس نمی کرد و حتی در زمان دوستی با هانیه نیاز هایش را به گونه ای دیگر بر طرف می کرد...

خودش هم نفهمید که چرا وبا چه منطقی به هانیه پیشنهاد ازدواج داد ...پیشنهادش از روی علاقه بود یا عادت و وابستگی و یا ادای دین نسبت به دختری که به او علاقه پیدا کرده بود.

و هانیه ای که کمتر از دو دقیقه به این پیشنهاد لبیک گفته بود...

و حالا هانیه به عنوان نامزد در این سفر در ظاهر توریستی با او همراه بود ...و مطمئنا امروز یا فردا زمزمه برگشت را سر می داد.

بر گشتی که قاعدتا باید به ازدواج آنها ختم می شد...

و رهام با خود فکر می کرد که چگونه با وجود این خاک دامنگیر .اقامت دائمی پدر و مادرش و مهمتر از همه نیاز آقاجون به حضور و وجودش می تواند از پس این تعهدی که به هانیه و پدرش دارد بر آید.

هانیه عذابی شده بود که سخت گلوی وجدانش را می فشرد و چقدر برای خودش و این دخترک تنها متاسف بود که احساسی به نام دلبستگی بینشان وجود نداشت.

و یا نه درست ترش این بود که از سمت رهام وجود نداشت .هر چه بود تعهد بود و تعهد بود و تعهد...

نگاهش هنوز به پنجره بود اما فکرش مشغول و درگیر گذشته و شاید آینده...

کی پیرمرد از خیابان گذشته بود و کی امین از اتاق خارج شده بود که رهام متوجه هیچ کدام نشده بود ؟

واقعا باید بین این همه کار زمانی را خالی می کرد ...نه برای سر وسامان دادن به اوضاع کارخانه ها و نه برای دکتر

بردن آقا جون ... به زمان احتیاج داشت فقط فقط

برای چیدن پازل به هم ریخته زندگیش ..

با شنیدن صدای در نگاهش را از روی ایمیل در حال ارسالش برداشت.

__بفرماید

__سلام اجازه هست ؟

لبخند صورت خسته اش را پوشاند.

__حتما هست بفرماید

المیرا وارد اتاق شد و در حالی که نگاهش روی دکور اتاق می چرخید گفت:

__مزاحم که نشدم ؟

نه عمه جان این چه حرفیه خواهش می کنم بشنید

__خیلی خودت را درگیر کردی و ما خیلی به ندرت می بینیمت واین اصلا دلخواه من نیست.

رهام انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید

-شما هر چی بگید حق با شماست .باور کنید این وضع و اوضاع دلخواه من هم نیست .اما خب فعلا شرایط این جوری

ایجاب می کنه .اگه یه کم به من وقت بدید قول

می دم که این نبودنامو جبران کنم .باور کنید قصدمن کوتاهی کردن نیست ولی خب در حال حاضر ترجیحم اینه که

خیال آقا جون رو از خیلی از مسائل راحت کنم اونوقت

من می مونم و شما و گردنی که از مو نازک تر...

المیرا با لذت به چهره مردانه محکم برادر زاده اش نگاه می کرد .این پسر بد جوری با دلش بازی کرده بود .آنقدر

مهرش در دلش خانه کرده بود گاهی فراموش می کرد

که این مرد جوان همان کودک شش ساله ایست که حتی نیم نگاهی را از او دریغ میکرد . وامروز چقدر برای از دست دادن سالهایی که می توانست با خانواده برادرش

گذرانده باشد افسوس می خورد.

_من نیومده بودم بهت گله کنم رهام جان .فقط دیدم دارن میز شام را می چینن گفتم هم بیام یه سری بهت بزنم هم با یه جنتلمن برم سر میز و هانیه رو برای همیشه

دشمن خونی خودم کنم.

_به نظر من موضوعات مهم تر از حسادت هانیه هم وجود داره .من میگم زنگ بزنیم بیمارستان یه تخت برای شکستگی دنده های من رزرو کنیم چون مطمئن نیستم

اگه من و شما با هم بریم پایین علی آقا به هیچ کدوم از استخون های من رحم کنه.

وبا گفتن این جمله دستش را به سمت المیرا دراز کرد.

المیرا در حالیکه از ته دل می خندید دستش را در دست گرم رهام قرار داد و گفت:

_نه فقط این احساس مسئولیت نیست که به ارسالان برده .مثل اینکه ژن ارسالان خیلی غالب بوده زبون چرب و نرمش رو هم با دوز بالا تر بهت ارث داده.

_اصلا نمی تونستم تصورش رو هم بکنم .سعید اونقدر پیر شده بود که من تو نگاه اول نشناختمش .واقعا حتی فکر کردن بهش سخت چه برس کنار اومدن باهاش...

بابا شما از این اتفاق خبر داشتین ؟

ایرج کمی از نوشابه اش را سر کشید و بعد آن را روی میز گذاشت وبا نگاهی به ارسالان گفت:

_تا تو ایران بودی سعید توی این خونه رفت و آمد داشت بعد رفتنت دیگه اینجا کاری نداشتمنم این ماجرا رو از زبون کس دیگه ای شنیدم

ارسلان بی حوصلہ کمی از غذایش را زیر و رو کرد

_از عصر تا حالا که سعید رو دیدم ...بد جوری به هم ریختم ...میدونم حکمت خداست ...میدونم هر چی اون بخواد
نباید توش چرا باشه ...اما خب سخت ... خدایی سخت

خودت پشت فرمون ماشین باشی .بعد خوابت بگیره و یه لحظه چشمت بیفته روی هم و بعدش نه زنی داشته باشی
ونه بچه ای .آخرش خودت بمونی ویه دنیا عذاب

وجدان.

ترمه دستش را بر روی دست ارسلان گذاشت و به آرامی زمزمه کرد

دایی جان دارین خودتون رو اذیت می کنید .عذاب کشیدن شما تغییری تو اصل قضیه به وجود نمی یاره .ضمن اینکه
این ماجرا برای چند سال پیش و حتما آقا سعید

تونستن کمی با این اتفاق کنار بیان...

لبخند تلخ ارسلان به چهره ی دلنشین ترمه فقط برای دلخوشی ترمه بود و گرنه کسی چه می دانست که امروز
ارسلان با دیدن زندگی نابود شده رفیق شفیقش

چه بر سرش آمده ؟عذاب وجدان کم کاریش برای عزیزانش مثل موریانه ای شده بود که کم کم وجودش را می جوید
...گذشته مثل مین های عمل نکرده توی وجودش

کاشته شده بودند و هر اتفاقی زمینه یک انفجار را فراهم می کرد و کدام تخریب چی می توانست به فریادش برسد ؟

رهام بی توجه به اطراف خیره به ترمه مانده بود .از هانیه شنیده بود بیست و سه سال دارد .اما چرا رفتارش مثل مادر
های چهل ساله ای بود که برای آرامش فرزندانشان

به دروغ هم متوسل می شوند.

چرا ساعت قرص های آقا جون را فراموش نمی کرد حتی اگر زمان آن نیمه شب باشد ؟

چرا اسمش ورد زبان مامان آیدایی شده بود که همیشه از نداشتن دختر به عنوان بزرگترین خلأ زندگی‌ش حرف زده بود ؟

در وجود این دختر چه چیزی بود که همه را مجذوب خود کرده بود و چرا همه را میدید. قلبش برای همه می تپید و پاهایش برای همه قدم برمی داشت الا او...

رهام برای لحظه ای به خود آمد. تمام علامت سوال های دنیا قصد جانش را کرده بودند

((از کی توجه کردن ترمه برایش این همه مهم شده بود ؟))

کم خوابی دیشب شدیداً آزارش می داد. ولی امروز قرار بود سر حال باشد. قرار بود به خودش و زندگی‌ش یک سری چیز ها را ثابت کند که مطمئناً مهمترینشان وجود و

حضور هانیه بود. که انتخابش درست ترین و بهترین انتخاب است و فلش زندگی‌ش به بهترین سمت اشاره می کند.

در مقابل آئینه ایستاد و یقه پیراهن اندامی اش را مرتب کرد. طبق معمول با ادکلن محبوبش دوشی گرفت و بعد دستانش را به سمت قوطی ژل برد تا به مو های پر

پشتش سر و سامانی بدهد.

_آقاهه حاضری

هر دو دستش را به نوبت داخل موهایش کشید و بدون اینکه نگاه از آئینه بردارد گفت:

_آره خانومه آماده ام برای یه دور دور حسابی دو نفره.

_من اصلاحش می کنم دور دور حسابی سه نفره

دستش لابه لای موهایش و نگاهش به صورت هانیه خشک شد.

_چرا سه نفره ؟

_خب من و تو و ترمه می شیم سه نفر دیگه چهار نفر که نمی شیم.

__مگہ قرارہ ترمہ ہم بیاد ؟

__مگہ اشکالی دارہ بیاد ؟

__نہ...

و نہ را آنقدر آرام گفت کہ خودش ہم بہ سختی شنید.

ہانیہ کامل وارد اتاق شد و در کنار آیینہ و رو بہ رھام ایستاد.

__رھام من نگاہ کن.

رھام نگاہ کوتاہی بہ صورتش انداخت اما از خیرہ شدن بہ چشمانش فرار کرد .ہانیہ چانہ رھام را در دستانش ظریفش گرفت و با این کار رھام را مجبور کرد تا بہ

چشمانش نگاہ کند.

__رھام تو با ترمہ مشکلی داری ؟

__مشکل؟چہ مشکلی مثلاً؟اصلاً من و ترمہ تا بہ حال چار تا جملہ بہ ہم صحبت کردیم کہ با ہم بہ مشکل بخوریم؟از اون حرفہا بودا.

__خب حرف تو درستہ ..اما ...نمی دونم .. یعنی یہ جوری رفتار می کنی ...خب ہر کس دیگہ ای ہم باشہ ہمین فکر رو می کنہ ...گفتم شاید بیبتون یہ ناراحتی باشہ ...

آخہ ترمہ ہم وقتی فہمید با تو می خوام پیام بیرون بھونہ می آورد کہ نیاد ...بہ زور راضیش کردم...

برق دویست و بیست وлт ہم انسان را این طور خشک نمی کند کہ جملہ آخر ہانیہ رھام را ((یعنی ترمہ با شخص من مشکل دارہ؟اما چرا))

رھام بعد از گذشت چند ثانیہ کمی بہ خود مسلط شد و نقاب بی تفاوتی کہ دم دستی ترین نقاب برایش بود بہ صورت زد و گفت:

-نباید بهش اصرار می کردی؟

_چرا رهام؟

واین ((چرا رهام)) فقط یک سوال نبود چیزی شبیه یک هشدار بود.

رهام دستش را دو طرف صورت هانیه گذاشت:

_آخه چرا داره سبک مغز من؟...من بعد مدت ها تونستم یه وقتی خالی کنم با نامزدم باشم...یعنی باید یه مهندس ناظر دنبال خودت راه مینداختی تا من دست از پا خطا

نکنم؟

هانیه با شیطننت ابرویی با انداخت:

_حالا نه اینکه موقعیتش پیش بیادم خیلی زمینه خطا کردن داری...من که از وقتی اومدیم ایران احساس می کنم تغییر آب و هوا روی هورمونای مردانه ات اثر گذاشته...

_بین خودت تنت می خارها...خیلی راه ها هست که با هاشون بهت نشونت بدم هورمونام تغییر کرده اما متاسفانه فعال تر شده...

_جدا مثلاً...

وجمله اش با حرکت رهام ناقص ماند. پس از چند ثانیه که از شوک خارج شد دست هایش پشت گردن رهام قرار گرفت و همراهیش کرد رهام با احساس نفس کم

آوردن هانیه رهایش کرد و گفت:

_این دم دستی ترین راه برای اثباتش بود اگه بخوای راههای طولانی تر والبته جذابتری هم هست.

هانیه پیشانیش را به پیشانی بلند رهام تکیه داد:

_تا باشه از این اثبات کردن باشه. آخه هر چی فکر میکنم می بینم خوب توجیه نشدم اما خب ترجیحم اینه بذارمش

واسه یه وقت دیگه چون الان زیر پای ترمه درخت سبز
شده.

بوسه ای سریع به لب های رهام زد واز اتاق خارج شد

رهام به خارج شدنش خیره شد و زمزمه کرد: ((آره همین. هانیه همه ی زندگی من و من در هیچ صورتی دست از
زندگیم نمی کشم))

مرا هیچ حسی شبیه تو نیست
کنار تو درگیر آرامشم
همین از تمام جهان کافیه
همین که کنارت نفس می کشم

فضای گرم و ساکت ماشین همراه با آهنگ دلنشینی که پخش می شد آرامش خاصی را به محیط کوچک ماشین داده
بود. رهام آنقدر غرق در این لذت و آرامش شده بود

که حضور دو همسفر دیگر را به فراموشی سپرده بود.

و کاش هانیه با صدای بلندش این آرامش را به هم نمی زد...

_اه... چقدر ساکتید حوصله ام سر رفت... خب یه چیزی بگید

پوف کلافه ای کشید و وظیفه ی پاسخ دادن به این ضد حال را به عهده مسافر خاموش صندلی عقب گذاشت.

....._

((این دختر اصلا جمله ی هانیه رو شنید))؟

برای رسیدن به جواب سوالش خیلی منتظر نماند...

_خب چی بگیم داریم از آهنگ لذت می بریم. خوش گذروندن که فقط حرف زدن نیست!

پس شنیده بود فقط عجله ای برای جواب دادن نداشت و چشمانش هم قصدی برای چشم برداشتن از منظره بیرون نداشتند.

فضای باز رستوران سنتی جالب تر از توصیفات امین بود.

هانیه با ذوق به تخت کنار آب نما اشاره کرد و وقتی مخالفتی ندید با سرعت به سمت تخت رفت و در حالیکه کفش هایش را در می آورد دستش را به سمت رهام دراز کرد:

تو فوق العاده ای رهام مطمئنی اولین باره به ایران می یای ؟ آخه این بهشت کو چولو رو از کجا پیدا کردی ؟

رهام یکی از دست هایش را در دست هانیه جای داد و در حالیکه لبخند کجی میزد گفت:

_در این که من فوق العاده ام شکی نیست . اما اینجا پیشنهاد امین بود و گر نه اگه به من بود احتمالا حالا حالا باید تو خیابونا می گشتیم و آخر سر هم توی یه کافی شاپ

می نشستیم و از پشت شیشه اش خیابو نای پر دود رو نگاه می کردیم....

و بعد در جایی دقیقا در کنار هانیه و با فاصله چند سانتی متریش نشست.

ترمه رو به روی آنها قرار گرفت و کیفش را روی پایش گذاشت .نگاهش را به اطراف چرخاند . بر خلاف فضای سنتی رستوران بیشتر تخت ها را زوج های جوان تشکیل

می دادند و تعداد اندکی از تخت ها توسط خانواده ها و یا جمع های جوان اشغال شده بود...

جای جای رستوران با حوض های فیروزه ای پنج ضلعی و گلدان های شمعدانی اطرافش مزین شده بود و صدای فواره های آب به لطافت فضا افزوده بود...

لباس های فرم پرسنل متحدالشکل به رنگ زرشکی بود که با نوشته های سفید زینت داده شده بود.

و چقدر خوب که ثابت ایستادن یکی از پرسنل به او کمک کرد تا بتواند نوشته روی لباسش را بخواند:

چه خوشبخت راز گفتن به حریف نکته سنجی

کہ سخن نگفته باشی

بہ سخن رسیده باشد

چند بار این جملہ را از ذہنش عبور داد ((بہ سخن رسیده باشد)) و معنی این جملہ عجیب بہ دلش می نشست

— شما چی سفارش می دید ؟

بہ دست دراز شدہ رهام نگاہی انداخت، بہ آرامی منو را از او گرفت و نگاہ گذرایی بہ چہرہ اش انداخت، بر عکس تصویرش نگاہ رهام بہ جایی غیر او بود.

و چقدر خوب بود کہ این پسر دایی نو ظہور با دست گذاشتن روی نقاط ضعفش قصد آزارش را نداشت.

و این پسر چہ می دانست کہ نگاہ سنگین یک مرد چہ بر سرش می آورد ؟

دو پرس چلو کباب بختیاری و یک پرس کباب برگ انتخابی ترمہ با کلیہ مخلفات بر روی تخت چیدہ شد...

ہانیہ تقریباً تمام مدت غذا خوردنش بہ صحبت مشغول بود. این دختر توانی عجیبی برای انجام چند کار ہمزمان داشت. ہر چند دقیقہ یکبار پاتکی بہ ظرف غذای ترمہ

می زد و آنقدر این کار را ادامہ داد کہ ترمہ با خندہ کبابش را نصف کرد و نیمی از آن را بر روی غذای ہانیہ گذاشت. بر خلاف تصور ترمہ، ہانیہ نہ تنہا بہ کارش اعتراضی

نکرد بلکہ با کمال میل آن را پذیرفت.

رہام نگاہ معترضش را بہ ظرف غذای ہانیہ دوخت و گفت:

— من نمی دونم این چہ عادت بدیہ کہ تو داری؟ خب چرا از همان اول از دو نوعش سفارش ندادی؟ اصلاً چہ طوری می تونی ہمزمان دو جور غذا رو بخوری و از مزہ ی ہر

دو تاش لذت ببری ؟

ہانیہ چشمکی بہ ترمہ زد:

—این کہ چیزی نیست تازہ بعد خوردن این دو تا می خوام تو رو بہ عنوان دسر بخورم و کلی ہم لذت ببرم!

رہام نگاہی بہ رنگ پریدہ ترمہ انداخت او از این شوخی چہ بر داشت کردہ بود کہ اینگونہ رنگ از چہرہ اش فراری شدہ بود ؟

این دختر را چہ می شد ؟ چرا نگاہش را از نگاہ رہام فراری می داد؟

حداقلش این بود کہ رہام از خودش این اطمینان را داشت کہ نگاہش با منظور روی زیبایی ہای این دختر نچرخیدہ است!

پس دلیل این ہمہ دوری وکنارہ گیری چہ بود ؟

مگر نہ اینکہ ہانیہ نامزدش بود و حضورش در کنار رہام می توانست بہترین دلیل برای راحت شدن خیال این دختر باشد .

خدایا این معمای پیچیدہ برای ذہن خستہ اش زیادی سخت و حل نشدنی بود . مغزش بہ معنی واقعی کلمہ ارور می داد و کاش زندگیش دکمہ ی استوپی داشت تا با

آن کمی روی این دل مشغولی جدید تامل می کرد...

بہ چہرہ ی سوالی ہانیہ نگاہی انداخت و گیج پرسید:

—چیزی گفتی ؟

—رہام تو خوبی؟یہ ساعتہ دارم صدات می کنم!می گم چرا غذات رو نمی خوری سرد شد ؟

—من سیر شدمتو ہم اگہ غذات تمومہ پاشو زود تر بریم...

—رہام!!!!

اما حتی این جملہ کوتاہ و دلخور ہم رہام را نگہ نداشت...

ورہام چه اصراری داشت برای نادیدہ گرفتن نگاہ متعجب ترمہ.

چند تراول بر روی میز قرار می داد ...و بدون اینکه منتظر آن دو بماند از رستوران خارج شد.

دو راہ در مقابلش بود یا باید دلیل این رفتار ہای عجیب این دختر را می فہمید و یانہ راہ دیگری وجود نداشت ...
رہام نبود اگر بہ آنچه می خواست نمی رسید.

بہ عادت ہمیشہ پیراہنش را بویید و بعد در کمد لباس ہایش آویزان کرد .ہنوز ہم بعد از سالہا عاشق عطر تن علی بود .عطری کہ اثر آن ہر بار پس از شستن ہم از بین نمی رفت و ہر بار ترمہ با خندہ می گفت کہ این لباس ہا فقط بوی شویندہ ہای شیمیایی را میدہد نہ عطر تن بابا علی و باید فکری بہ حال شامہ ی ضعیفش بکند !

و شامہ ی او ہر چقدر ہم کہ ضعیف بود در این مورد فوق العادہ بود.و باز دفعہ ی بعد در مقابل چشمان خندان ترمہ کارش را تکرار می کرد و با چشم وابرو آمدن ہای با
منظور ترمہ ہم بی خیال این عشق بازی نمی شد.

در کمد را بست وبہ محض اینکه سر بلند کرد نگاہش با نگاہ آشنایی گرہ خورد .نگاہی کہ این روز ہا مدام در پی خودش می دید و محبت ہایی کہ با دلیل وبی دلیل بہ

سویش ارزانی می شد .و او چہ بی رحمانہ این محبت ہا را نادیدہ می گرفت و خودش ہم می دانست کہ گاہی بیش از حد بی انصاف و غیر منطقی می شود .

لبخندی ہر چند ظاہری مہمان لب ہایش کرد و از جا بلند شد:

بیا تو آیدا چرا اونجا وایسادی ؟

برخلاف او لبخند آیدا واقعی واز تہ دل بود:

_داشتم یکی از عاشقانہ ترین صحنہ ہای دنیا رو با لذت نگاہ می کردم.

و آیا خودمانی شدن با این زن دلیلی داشت ؟

_ارسلان کجاست ؟

آیدا جوابش را نداد اما طوری نگاهش کرد که خود المیرا از عوض کردن حرف پشیمان شد . گاهی نگاهها چقدر وزن دارند و چه اصراری برای حرف زدن !

_نمی نشینی ؟

آیدا بی حرف وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست .

_چقدر خوبه که خونه آقا جون اونقدر بزرگه که هممون دور همیم .

....._

_چه خوبه که تو یه دختر داری و من چقدر کم شانسم که از داشتن دختر محرومم .

....._

_و چقدر خوب تر می شد اگه تو دست از سر گذشته ها بر می داشتی و کمی دلت را با بی تقصیر ترین آدم گذشته ها صاف می کردی !!!!

نگاه المیرا به سرعت بالا آمد و به چشمان جدی آیدا رسید . برخلاف تصورش اثری از شوخی در چشمان آیدا نبود و شاید امروز این زن سر جنگ داشت !

_نمی دونم چقدر از گذشته ها تو ذهنت مونده ؟ اونقدری هست که یادت باشه که وقتی با احسان نامزد شدی حواست به هیچ کدوم از آدم های دور و برت نبود ؟

چهره المیرا از شنیدن اسم احسان جمع شد و آیدا چه خوب این را می فهمید

_می دونم حتی شنیدن اسمش آزارت می ده ...می دونم زیر و رو کردن گذشته ها چیزی جز عذاب برات نداره اما المیرا ترو به اون خدایی که می پرستی یه بار فقط یه

بار به من وقت حرف زدن بدهبه جبران این همه سالبه جبران سالهای اول ازدواجم که فقط تو گفتی ومن گوش

کردم تو کنایه زدی ومن سکوت کردم ... تو توهین

کردی و من نشنیده گرفتم امروز به جبران اون روز ها تو یه کم سکوت کن و به من مهلت حرف زدن بده ...

.....

_وقتی با احسان نامزد شدی همه ی فکر و ذکر ت شده بود احسان خب طبیعی بود تو یه دختر کم سن و سال بودی و احسان یه جوون به ظاهر موجه که می تونست

آرزوی هر دختری باشه.

شما زن و شوهر نبودین حتی به هم محرم نبودین اما بر خلاف میل خانواده ها بیشتر وقتتون رو با هم می گذروندین تو ی این گشت و گذار معمولاً من و ارسلان

همراحتون بودیم . این همراهی از نظر دیگران برای تنها نبودن شما با هم دیگه بود ... شمایی که عنوان پنبه و آتیش رو داشتین ... اما از نظر من و ارسلان یه غنیمت

برای دیدن همدیگه بین ما کلامی مبنی بر وجود علاقه رد و بدل نشده بود که گاهی نگاه ها خیلی پر حرف و وراج می شن رنگی رنگی های چشای ارسلان و

رنگ عوض کردن های من اونقدری بود که حداقل خودمون از این احساس نو پا خبر داشته باشیم هر دومون احتیاج به فرصت داشتیم برای اطمینان از این حسی که

عشق بود اما ترس از هوس بودنش هر دومون رو به تردید انداخته بود...

زمان کممون کرد تا به معنی واقعی احساسمون پی ببریم و ما چقدر کم شانس بودیم که شروع رابطمون با تموم شدن رابطه ی شما هم زمان بود ...

جو هر دو خونه متشنج بود ... یعنی اگر غیر این بود عجیب بود احسان فاجعه ای به بار آورده بود که پی بردن به عمق آن برای نابود کردن تک تکمان کافی بود.

و من ناتوان تر از اون بودم که بعد این شوک وحشتناک که کمر پدرم را شکست و مادرم را راهی بخش مراقبت های ویژه کرد از علاقه ام به ارسلان حرفی بزنم

من اون رابطه رو تموم شده می دیدم و با تمام وجود برای آروم کردن این دل زبون نفهم به در و دیوار می گوییدم .و تو چه می دونی که من اون روزها چه کشیدم ???

اما ارسلانارسلان به محض این که کمی جو خونه ها آروم شد محکم ایستاد و خواستشو مطرح کرد ... ارسلان جنگید ... جای هر دومون جنگید....

المیرا کاش یه کم فقط یه کم به من حق بدی که از این مردی که زیادی مرد بود نمی شد گذشت!...

اون روزا تو خیلی عذاب کشیدی ... اون روزا من خیلی عذاب کشیدم ...اما چقدر فرق بود بین من و تو که همه تو رو محق می دونستن و منو یه هوس باز بی رحم که

بویی از انسانیت نبرده و آشپو نش رو روی خرابه های زندگیه یکی دیگه ساخته...

من تنها عروسی بودم که صبح عروسی هیشکی نازم رو نکشید ... هیشکی با یه کاسه کاجی و یه سیخ جیگر صبح در خونم رو نزد و هیچ کسی نبود که پیرسه شب

قبل اذیت شده ام یا نه ...

تو نامزدت رو از دست دادی و به نظر خودت بدبخت شدی ومن ارسلان رو داشتم و خوشبخت نبودم....

المیرا من برنده ی بازی نبودم من تنها بازنده ای بودم که نگاه های دیگران روم پر از کینه بود نه ترحم و دلسوزی...

اگه از ایران رفتم ،اگه تنهایی و سردی غربت رو به جون خریدم فقط و فقط برای فرار از این نگاههای سنگین و وزن دار بود...

امروز اینجام ،توی کشور خودم ،توی خونه ی بچگی های ارسلان ،اما من هنوز هم تنهام ،هنوز هم بازنده ام ...می دونی چرا ...؟ یا اصلا برات مهمه بگم چرا ...؟من می

گم تا علتش رو بدونی حتی اگه دونستنش برات بی اهمیت ترین مسئله دنیا باشه ...چون این روز ها شوهرم تنها حامی و دل خوشی این سالها برای به دست آوردن

دل شکسته خواهرش ،زنش رو به دست فراموشی سپرده...

قلوہ سنگ جلوٰی پایش را با ضرب بہ جلو پرت کرد و از ذہنش گذشت تا بہ حال چند نفر دیگر با فکر آشفته بہ آن ضربہ زدند ؟

چند دختر جوان با کفش کتانی سفید رنگ ،شلوار پارچہ ای مشکی ،مانتوی سفید و شال سفید مشکی با کولہ ای کہ فقط شامل یک موبایل ویک شیشہ آب معدنی ست

دست ہایشان را در جیب مانتویشان فرو کردہ اند ،موبایلشان را خاموش کردہ اند و ساعت ہا بی ہدف در پیادہ رو راہ رفتہ اند ؟

نہ بہ سرمای ہوا فکر کردہ اند و،نہ بہ بوق زدن ہای ماشین ہای مدل بالا ونہ بہ تاریک شدن زود ہنگام روز ہای زمستان....

اگر این پیادہ روی چند ساعتہ در مانی برای فکر نا آرامش باشد خیلی ہم مہم نیست کہ مامان المیرا نگران می شود !!!

_خوشگلہ تنہا چرا ؟در رکاب باشیم!

واین پسر کہ ہورمون ہای مردانہ اش عجیب ابراز وجود می کردند چہ می دانست کہ این خوشگلی چہ ہا کہ بر سرش نیاوردہ ؟

و باز ضربہ ای دیگر بہ قلوہ سنگ جلوٰی پایش ... ولی این بار ضربہ ای محکم تر...

ماریا می گفت باید بہ خودش کمک کند .باید بگذارد و بگذرد...کہ مرور کردن آنچه عذابش می دہد جز نابود کردن روح و جسمش پیامدی ندارد.

کہ این جلسات مشاورہ کہ تعداد آن از حد گذشتہ است وقتی درمان دردش می شود کہ کمی دست از گذشتہ ہا بشوید و قبول کند کہ گذشتہ ہا گذشتہ با ہمہ ی

سختی و تلخی اشکہ آن شب می تواند از صفحہ ذہنش دیلیت شود و شب ہا و روز ہای آرام زندگیش جای گزین آن شود.....

ماریا چقدر پر امید و خوشبینانه از این سفر ناگهانی به ایران حرف میزد و چقدر با اطمینان از تمام شدن کابوس های شب های سرد زندگیش سخن می گفت.

مسلمای این پوزخند روی لب هایش به خوش بینی ماریا به جا و درست بود که بعد از سه ماه از سفرش به ایران حتی یک شب را بی کابوس به صبح نرسانده بود!

باز هم یک ماشین مدل بالای دیگر و باز هم جوان پر نیازی که با جمله اش تن یخ زده ترمه بیشتر در خود جمع شد و سرش بیشتر در یقه اش فرو رفت...

چه خوب که این جوان هم مثل قبلی پس از چند بار اصرار پایش را روی گاز ماشین فشار داد و نفس حبس شده در سینه ترمه را آزاد کرد.

که جوان خوب می دانست که کمی جلو تر بدون اصرار هم می توانست همسفری داشته باشد، البته احتمالاً مورد بعدی به طنازی این دختر ک سیاه و سفید پوش نبود!

ضربه سوم بر سر قلوه سنگ فرود آمد و مطمئناً ضربه دیگری در کار نبود وقتی با این ضربه محکم سنگ داخل جوی آب افتاده بود...

و او امشب عجیب بی خیال شده بود و سر نترس پیدا کرده بود. هر چند برایش ثابت شده بود که بی خیالیش عواقب خوبی به همراه ندارد و آن شب شوم هم با بی

خیالی شروع شده بود ... کاش خدا امشب را به خیر بگذراند که این دختر به سیم آخر زده بود.

پس قرار بود معالجاتش کی جواب بدهد که بعد از چهار سال نه تنها درمان نشده بود بلکه نگاههای بی منظور هم مایه ی عذابش شده بود ؟؟؟؟

و بین این نگاهها چقدر نگاه رهام حرف داشت و تعجب ... که خودش خوب می دانست که این پسر دایی جوان و خوش تیپ نه نگاه سنگینی دارد و نه رفتار منظور داری ...

اما فرار کردن از هر جنس مذکر جوانی جزیی از عادت هایش شده بود که انگار دیگر برایش مرزی بین خوب و بدشان وجود نداشت.

بی توجه به حرکت آهسته ماشینی که گویی با قدم هایش هماهنگ شده بود جسم ناتوانش را به سرعت بخشیدن به

قدم هایش وادار کرد....

((حتما با کمی بی توجهی خسته می شود و پی کارش می رود.))

اما چقدر بد بود که این بار پیش بینیش غلط از آب در آمد.

_بین الکی ناز نکن و بیا سوار شو ...من معمولا آدم صبوری نیستم و توهم مریم مقدس نیستی که این وقت شب تنها

تو خیابون قدم می زنی ... بیا سوار شو این وقتی که

داره هدر میره می شه ازش استفاده بهتری کرد.

هوا سرد تر شده بود ویا این جمله این چنین تنش را می لرزاند، و گاهی اشتباهات چه عواقبی دارد. و او مطمئنا آدم

عاقلی نبود که از یک سوراخ دو بار گزیده شده بود.

دستش را زیر گلویش گذاشت شاید اگر کمی به گلویش فشار می آورد لرزش صدایش قطع می شد:

_آقا برو ترو خدا ...من اهلش نیستم...

نیشخند جوان چقدر آزار دهنده بود:

_باشه من اشتباه می کنم و تو اهلش نیستی ...حالا بیا بالا....

_آقا...

و پیاده شدن پسر جوان مانع از ادامه جمله اش شد...

خب عیبی نداره، گاهی اوقات باید حرف و عملی به کسی که زبون نمی فهمه فهموند...

و با گفتن این حرف قدمی به سمت ترمه برداشت و با هر قدمش ترمه قدمی به عقب می کشید ... حالا دیگر از پشت

به مغازه ای چسبیده بود که نور کم سوی

ئون روی شیشه ی آن بر روی صورت مرد رو به رویش افتاده بود.

چهره مرد ذهن ترمه را به سمت فیلم های ترسناکی می برد که زمانی با کیمیا با لذت به تماشای آن می نشست. هر

چند کہ هیچ کدام از آن فیلمها به ترسناکی صحنه

روبه رویش نبود و هیچ لذتی همراه این صحنه نبود. هر چه بود ترس بود و وحشت و پشیمانی...

و کاش خدا این لحظه تمام وقتش را صرف این بنده تنها وبی احتیاطش کند...

ترمه مرگ رادر چند قدمی اش میدید و قهقهه ی شیطان را در کنار گوشش...

و چه می شد اگر مرگ همین چند قدم کوتاه را هم از بین میبرد وبا تمام وجود به آغوشش می کشید... که در این لحظه مرگ بهترین نعمت برایش بود که دست های مرد

دو طرف صورتش و لب هایش مماس با لب های ترمه بود...

_می دونستی با این همه خوشگلی می تونی یه مرده رو هم تحریک کنی چه به رسه به منی که یه ربع دارم از پشت سر براندازت می کنم...

ترمه به التماس افتاد ... شاید این صدای لرزان واین اشک ها کمی رحم به دل این مرد می آورد!

_ترو خدا...؟

_ترو خدا ...؟ ترو خدا چی ؟

_اگه الان از اون بالا خدا هم بیاد پایین و التماس کنه من بی خیالت نمی شم و با گفتن این حرف پایین تنه اش را به تن ترمه مالید و گفت :به نظرت من با این حال و روز

ولت می کنم ؟

ش *ه *و *ت بیدار شده و صدای دو رگه اش تمام امید های ترمه را نا امید کرد....

ترمه دیگر نه تلاشی برای رهایی از این شیطان مجسم داشت ونه توانی...

چشمان بسته اش در کسری از ثانیه با حس کم شدن وزن مرد از روی بدنش باز شد.

خدا... به پاداش کدام کارش نجات یافته بود خودش هم نمی دانست... این فرشته نجات که با رگ های بیرون زده این چنین مشتش می کوبید و ناسزا می گفت همان

کسی بود که بارها و بارها بی دلیل از زیر نگاهش فرار کرده بود.

پس معجزه در لحظه های آخر فقط مخصوص سینمای هالیوود نبود و اکنون ترمه واقعی آن را به چشم می دید...

جوان مزاحم در زیر ضربه های رهام بیکار نشست و چند ضربه جانانه نثار چانه و صورت رهام کرد و با این کار از کوچکترین فرصتی که رهام از شدت درد به او داد استفاده

کرد و همراه اتومبیل لوکسش از مقابل چشمان ترمه ناپدید شد....

نجات یافته بود؟ یعنی باور می کرد؟ اکنون باید در داخل ماشین آن مزاحم باشد نه اینجا در کنار خیابان و حاج و واج به چهره خونی رهام!....

قدم هایش قصدی برای جلو رفتن نداشتند... الان دم دستی ترین چیزی که برای تشکر از رهام داشت فقط چند کلمه بود:

_آقا رهام... من واقعا...

چشمان ترسناک رهام دایره المعارف کلمات را از ذهن ترمه پاک کرد...

کی بازویش اسیر دستان محکم رهام شد و کی داخل ماشین پرت شد را نفهمید... ولی این جمله را خوب شنید:

_دختره ی احمق بی شعور... از عصر تا حالا کدوم گوری هستی که مادر بد بخت رو تخت بیمارستان و خودت زیر دست و پای یه... یوز!!!

در اتاق را به آرامی باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت ((بالا خره داروها اثر کرد.))

بالا سر تختش ایستاد و به صورتش خیره شد. چهره ی در همش نشان از خوابیدنی می داد که اثری از آرامش در آن نبود. دو روز کامل در بیمارستان بستری بود، کمتر از

ده ساعت بود که مرخص شده بود و به خانه برگشته بود.... اما هنوز هم به یک وضعیت نرمال جسمی و روحی نرسیده

بود...

از این روزها در این چهار سال کم نداشتند. روز هایی که ترمه به هم بریزد و المیرا بشکند ... دست های ترمه بلرزد و اشک های المیرا بچکد. ترمه افسرده شود و المیرا

داروی اعصاب مصرف کند....

و خودش که نشان دهد و تظاهر کند که محکم ایستاده تا ستون های این خانواده نا آرام باشد. هر چند که از درون گسل های و جودش همه فعال شده باشد ... که گاهی

ستون هاهم فرو میریزند.

اتفاق دو روز پیش یک فاجعه بود. ترمه ای که به قصد خریدی نیم ساعت تا سر خیابان رفته بود و یک ساعتش تبدیل شده بود به چند ساعت و یک موبایل خاموش ...

و برای المیرا و علی مار گزیده این چند ساعت به پایان رسیدن دنیا بود.

در این چند ساعت چه بر سر شان آمده بود بماند نگاههای پر سوال آقا جون و ارسلان و رهام هم اضافه باری شده بود بر دوشش که از آستانه تحملش خارج بود...

فقط خدا می داند که چه حالی داشت. معلوم نبود که دختر جوانش کجا و در چه حالی است و همسرش دو بار از حال رفته بود و هر کدام از این ها به تنهایی برای نابود

کردن یک مرد کافی است...

حال المیرا آنقدر خراب شد که ارسلان از شوک گم شدن ترمه در بیاید و خواهرش را روی دستانش بلند کند و به بیمارستان برساند ... و در این میان هیچ کس حواسش به

ایرجی نبود که دست روی قلبش گذاشته بود.

علی و رهام نقطه نقطه شهر را زیر پا در آوردند و چقدر آتش تهران بزرگ تر از قبل بود. و به امید زود تر پیدا شدنش از هم جدا شدند و هر کدام به سویی رفتند...

وقتی رهام به گو شی اش زنگ زد لرزش دستانش آنقدر زیاد شده بود که دوبار گوشی از دستش افتاد و بالا خره وقتی توانست تماس را برقرار کند فقط یک جمله کوتاه

شنید _پیداش کردم.

رهام تماس را قطع کرد و چه بهتر که اگر هم میخواست نمی توانست کلامی بر زبان بیاورد...

وقتی نه دست هایت جانی دارد که فرمان را بچرخانی و نه پاهایت توانی تا بروی پدال بکوبی همین بهتر که از ماشین پیاده شوی صورتت را به سمت آسمان بگیری ،

دستهایت را مشت کنی و بی توجه به نگاه عابران فریاد بزنی:

_خدا...خدا... من و می بینی ...می بینی و هیچ کاری نمی کنی ...خدا تو مسئولی ...تو می تونی و هیچ کاری نمی کنی ...شکایتت پیش کی ببرم ؟

چه ایرادی دارد که تکیه گاه هم کم بیاورد که گاهی بعضی وزنه ها زیادی سنگینند.

چند ضربه به در اتاق خورد .ایرج کتاب در دستش را داخل کتابخانه گذاشت.

_بفرمایید.

ترمه به آرامی وارد اتاق شد و آرام تر در مقابل آقا جون ایستاد .خدا می داند که چقدر احساس شر مندگی می کرد .از هانیه شنیده بود که پیر مرد بیچاره را به مرز سخته

رسانده است...

سرش را آنقدر پایین انداخت که چانه اش با سینه اش فاصله ای نداشت.

_آقا جون ببخشید...

و آنقدر این جمله را مظلومانه گفت که دل خودش هم برای خودش سوخت!

....._

سکوت طولانی آقا جون باعث شد که سرش را بلند کند و به صورت آقا جون نگاه کند. لبخند روی لب هایش با اشک خیمه زده در چشمانش اصلاً "هم خونی نداشت."

.....

آقا جون نمی خوانی چیزی بگین؟ می خوانی بیشتر شرمندم کنین؟ آخه چرا هیچ کس تو این خونه شماتتم نمی کنه؟ چرا هیچ کس دلیل کارم رو نمی پرسه؟

اون مامان المیرایی که اون بالا رو تخت افتاده... محصول بی فکری من اون بابا علی که دو روز لب غذا وا نکرده و کلامی حرف نزده و شمایی که با این قلب ضعیفتون

هی لبخند زوری می زنین...

.....

لبخند آقا جون عمیق تر شد و چشمانش در یایی تر....

ترمه این بار چشمانش را محکم روی هم فشار داد و التماس کرد:

آقا جون یه چیزی بگین آخه مگه شما بلد نیستید عصبانی بشید؟ داد بزنید ... حقتون رو بگیرید ... یه عمر پیش بچه هاتون کوتاه اومدین ... حالا نوبت من ... نوبت

من که با ندونم کاری عذابتون بدم ... دق تون بدم و شما سکوت کنید و لبخند بزنید!

آقا جون ترو خدا یه حرفی بزنید ... به خدا این راهش نیست ... این بدترین مدل تنبیه کردن...

ترمه گریه نمی کرد زجه می زد ... چقدر بد بود که دردش گفتنی نبود ... و درمان نداشت ... و خودش دردی شده بود بر دل دیگران...

چقدر بد بود که به ناحق قضاوت می شد ... که به چشم یک دختر بی فکر دیده می شد نه یک انسان نابود شده....

و از همه بدتر این که پیر مردی به این سن برایش گریه می کرد. کسی که حتی دردش را نمی دانست و وای از آن روزی که دردش را می فهمید....

نفہمید چرا گریہ اش قطع شد ... یعنی علتش دست های حمایت گری بود که دورش را گرفته بود و سری که بر روی سرش قرار گرفته بود و سینه ای که صورتش را

مہمان کردہ بود...

((چه دلمون بخواد، چه دلمون نخواد، خدا یہ وقتایی دلش نمی خواد

ما چیزی کہ دلمون می خواد رو

داشته باشیم))

وقتی اون شب رهام با اون وضع آوردت خونه ... وقتی بازوت گرفتار دست رهام بود و صورت رهام از عصبانیت در حال انفجار و تو اونقدری بی حال بودی کہ ہر لحظہ

حس می کردم داری از دست می ری، اون موقع از خدا خواستم کہ جونم ازم بگیرہ کہ اگہ اتفاقی برای تو بیفتہ من دیگہ آدم صبر کردن نیستم کہ صبرامو کردم

از اون شب نہ رهام حرفی زد و نہ تو ... ولی من بہ گواہی دلم خیالم راحت شد کہ برای تو اتفاقی نیفتادہ ... کہ حس پدرا ہمیشہ در مورد فرزنداشون درستہ ...

اما امروز ... الان ... تو این لحظہ ... بہ خودم می گم خدا ... خوبہ کہ بہ ہمہ ی حرفای بندہ ہات گوش نمی دی ... خوبہ کہ یہ چیزی داری بہ اسم حکمت...

کہ وقتی قرارہ خواستہ ی بندہ ای رو ندی اونو بہ حکمت ربط می دی....

حکمت این کہ جونم رو نگرفتی ... کہ بہ حرفم گوش نکردی ... اینہ کہ یکی از فرشتہ ہات کہ وقتی سرت شلوغ بودہ اشتباہی فرستادیش زمین الان بہ حضور من نیاز

دارہ ... کہ گریہ کنہ و خودش رو از اون غمی کہ نمی دونم چیہ و نمی خوام کہ بدونم سبک کنہ....

((پس آقا جون می فہمہ کہ من یہ دردی دارم))

غصہ نخور بابا جون ... وقتی از خونہ می ری بیرون و گوشیت رو خاموش می کنی و چند ساعت بی هدف تو خیابونا می

چرخى حتما يہ غمی روی اون دل نازکت و داره

سنگینی می کنی که تحمل کردنش شدنی نیست ...کسی به تو خرده نمی گیره بابا جان ...اصلا تو افریده ای نیستی
که بشه بهش خرده گرفت...

کوهها با سنگاشون ساخته شدن و آدما با درداشون ...کاش می شد سهم درد تو دردونه مال من بشه....

_آقا جون ...

ضربه ای که در اتاق خورد صحبتش را قطع کرد

رهام وارد اتاق شد و لبخندش با دیدن ترمه نا پدید شد

_آقا جون اومدم صداتون کنم برای عصرونه مامان کیک پخته تا هانیه ترتیش رو ندادن بیاین تو ایوون

_بینم رهام جان کیک مامان یزت اونقدری هست که به عروسک منم برسه ؟

وبا گفتن این حرف دستش را دور شانه ترمه حلقه کرد و او را بیشتر به خودش فشرد...

رهام بدون نیم نگاهی به ترمه به سمت در اتاق رفت و گفت زود تر بیاین آقا جون ... قراره امروز من و شما و مامان و
هانیه با این کیک جشن بگیریم...

و وای بر ترمه که رهام برایش شمشیر را از رو بسته بود...

خب از بعد اون شب بگو.

ترمه نگاهی را از روی دستانش که در هم پیچیده شده بودند و خبر از اوضاع آشفته درونش می دادند برداشت و به
چهره ی زن رو به رو نگاه کرد...

این زن با این لبخند پهن واین رژلب صورتی که هیچ سنخیتی با سن و سالش نداشت ،با این چشمان عسلی و شال
کرم رنگی که بی قید روی موهایش رها شده بود

در این روپوش سفید رنگ در حالیکه دست به سینه به صورت ترمه نگاه می کرد هیچ شباهتی به یک دکتر روانشناس
نداشت...

شاید یک مدلینگ برای تبلیغ کار یک جراح زیبایی و یا یک تابلوی نقاشی برای دیوار اتاقش و رو به روی تختی که هر صبحش با دیدن آن آغاز می شود برای این زن مناسب

تر بود تا دکتر روانشناس....

اما اگر قرار بود درمان شود و دلش تکرار اتفاق چند شب پیش را نمی خواست باید به این زن به چشم یک روانپزشک نگاه می کرد و بس...

بعد اون شب همه چیز تغییر کرد... من تبدیل شدم به یه مرده متحرک... فقط زنده بودم و زندگی کردنی توی کار نبود... دیگه از سایه خودم هم می ترسیدم.

از لمس شدن وحشت داشتم از تاریکی می ترسیدم... توی اتاق در بسته دووم نمی آوردم.

اهل گریه و زاری نبودم اما خندیدن رو هم فراموش کرده بودم... روابطم رو به طور عجیبی محدود کرده بود و برای این کار از استعفا توی موسسه ای که توش کار می

کردم شروع کردم...

بعد از اون شب هیچ سراغی از کیمیا نگرفتم.... می دونم که کارم بد بود... می دونم اگه من داغون شده بودم کیمیا نابود شده بود... که شاید برای من برگشتی به

زندگی وجود داشت اما برای اون نه.... یا حداقل از نظر من برگشتی وجود نداشت...

اما... اما دست خودم نبود که دلم نمی خواست نه کیمیا رو ببینم نه حرفی ازش بشنوم... ترجیح می دادم در عین بی انصافی به خودم حق بدم...

آخه کیمیا اون صحنه ها رو ندیده بود. کیمیا بیهوش بود... اونمی که لحظه لحظه های اون صحنه ها رو دید و با هر لحظه اش یه بار مرد من بودم...

منی که هنوز بعد از چهار سال هر شب اون رو تو کابوسام می بینم بدون ذره ای کم و زیاد...

—چی باعث شد که فکر کنی که کیمیایی که به قول خودت راهی برای برگشت به زندگی نداره کمتر از تو آسیب دیده؟

—نه نه ... منظور نظر من این نبود...توی این اتفاق متضرر اصلی کیمیا ست ...اونی که جسم و روحش با هم نابود شد
اما قبول کنید اون عمق فاجعه رو بعد از به هوش

اومدنش فهمید و من هر لحظه ی اون رو درک کردم ... ضمن اینکه من تخریب شده نمی تونستم بهش کمک کنم که
خودش رو بسازه...

—پس به این نتیجه رسیدی که وقتی دیدن تو کمکی به اون نمی کنه و ندیدنش برای حال بد تو بهتره قیدش رو بزنی
و تنهانش بذاری...

سر ترمه به زیر انداخته شد و نگاهش خیره به پارکت های براق کف اتاق ...حالا علاوه بر دستانش پاهایش هم نا
آرامیش را فریاد می زد...

و این زن این حالت هایش را می دید و اینگونه متهمش می کرد ...این زن قرار بود جای گزین ماریا باشد؟ اینجا از آن
جاهایی بود که باید جمله ی معروف ((من بی حضور

وکیلیم کلمه ای حرف نمی زنم)) گفته می شد، و ترمه قصد نداشت که متهم شود و متهم بماند...

—خب کیمیا تنها نبود ... اینو می دونستم ... اون کتایون رو داشت و مادرش رو ...و از همه مهمتر ایلیا رو ...حتما "ایلیا با
همه ی عذابی که تو این ماجرا کشید بهترین دلیل

برای سر پا شدن کیمیا بود!

—خب تو هم پدر و مادرت رو داشتی ... توی این ماجرا هم کمتر از کیمیا آسیب دیده بودی ... اما بعد از چهار سال هنوز
هم با اون روز ها در گیری اون وقت چه توقعی

داری از کیمیایی که متضرر اصلیه...

....

دکتر به آرامی از پشت میزش بلند شد و قدم زنان ویی هیچ عجله ای به سمت میز وسط اتاق رفت ...لیوان آبی پر کرد
و برخلاف تصور ترمه آرام آرام آن را سر کشید...

((اشتباہی نشدہ خانم دکتر؟ اوئی کہ بہ یہ لیوان آب احتیاج دارہ منہ نہ شما))

بعد با حفظ لبخند بہ سمت کاناپہ کناری ترمہ رفت و با همان آرامش روی آن نشست... این لبخند جز لاینفک صورت این زن بود!

_خیلی خب پس تصور تو اینہ کہ احتمالاً "کیمیا با داشتن مادر و خواہرش و البتہ ایلیا ((ایلیا را با تاکید بیان کرد)) اون بحران رو پشت سر گذاشتہ کاری کہ تو با داشتن

مادر و پدرت نتونستی...

خب بین من و تو قرار ماہی یکبار ہمدیگہ رو ببینیم ... قرارہ کہ تو بہ من کمک کنی کہ ماجرا رو با تمام جزئیات تاکید می کنم تمام جزئیات بدونم ومن بہ تو کمک می

کنم کہ پاک کن بہ دست بگیری و اون روز ہارو از صفحہ زندگیت کم رنگ کنی کہ گذشتہ رو نمی شہ از بین برد...

اما ... اما این کار وقتی شدنیہ کہ ہر دو مون باہم رو راست باشیم و سانسوری توی کارہا و حر فامون نباشہ...

_خانم دکتر اشتباہ می کنید من اون اتفاق رو کامل تعریف کردم ... یعنی دلیلی برای سانسور نیست...

_اتفاق رو آرہ کامل تعریف کردی اما شخصیت های قصہ ات کامل نیستن!

_یعنی چی؟

_بین ترمہ آدمای زیادی وارد زندگیہ آدم می شن بعضیاشون می شن فرد زندگی بعضیاشون می شن درد زندگی...

من احساس می کنم این آقا ایلیایی کہ تو خیلی اصرار داری کہ حرفی ازش نزنم و دقیقاً "تو دقیقہ نود با آرام ترین لحن ممکن کہ من تو این یہ ساعت ازت شنیدم

اسمشو بہ عنوان ناجیہ کیمیا می یاری یہ فرد تو زندگیہ تو ... یہ فردی کہ احتمالاً برات خیلی فردا!...

ترمہ خواست حرفی بزند کہ کف دست دکتر بہ نشانہ سکوت بالا آمد.

—خیلی خب من و تو دقیقا "یه ماه وقت داریم که به حرفهای امروز فکر کنیم... که جلسه بعدی با فکر باز تر و البته رو راست تر مقابل هم بشینیم... اما کاری که توی این

یه ماه می کنی اینه که با خودت تکرار کنی که اون روزا گذشته و جوون هایی مثل رهام و امثال اون قرار نیست بلایی مشابه اون چه که بهت گذشته سرت بیارن... برای

این کارم از همین آدم شروع می کنی و برای آشتی با آدمی که به شدت نسبت بهت جبهه گرفته پیش قدم می شی...

بیست دقیقه بود که پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. تمام این مدت از پشت پرده ی حریر به آلاچیق و مهمان داخل آن چشم دوخته بود.

پاهایش بین رفتن و نرفتن مردد بودند.

آخرین بار کی عذر خواهی کرده بود؟ اصلا "یادش نمی آمد... شاید برای اولین روز هایی بود که گواهینامه رانندگی گرفته بود... که اصرارهایش برای گرفتن ماشین از پدرش

بی نتیجه مانده بود ((از جونت سیر نشدم که بذارم تنها پشت فرمون بشینی... باید بذاری یه مدت خودم بغل دستت بشینم تا دستت راه بیفته وگرنه شرمندتم خانم

خوشگله))... آنقدر از این جمله ی پدرش حرصش گرفته بود که با قهر رویش را برگردانده بود و صدای خنده پدر را بلند کرده بود و وقتی پدر با منت کشی و سوئیچ

سراغش آمده بود ناز کرده بود و با وجود اصرارهای پدرش سوئیچ را نگرفته بود...

نیم ساعت بعد توی شرکت ایلیا و در اتاقش بود. وایلیایی که نقطه ضعفش این چشمهای عسل و معصوم بود سریع اما با تردیدی که اجازه نداده

بود ترمه متوجه آن شود سوئیچ را دو دستی تقدیم این دلمشغولی روز و شبهایش کرده بود.

نیم ساعت بعد ترمه با یک جمله لرزان از ایلیا خواسته بود تا خودش را به چند خیابان بالاتر از شرکت برساند...

ایلیا با سرعتی باور نکردنی خودش را رسانده بود و وقتی ترمه را سر به زیر و ماشین را یکی شده با درخت کنار خیابان

دید نتوانسته بود جلوی خنده اش را بگیرد....

ترمه با صدای خنده ایلیا سرش را بلند کرده بود و لب زده بود _ایلیا ببخشید...

ایلیا چیزی از جمله اش نشنیده بود، فقط نگاهش بر روی لب های خوش فرمش ثابت مانده بود و برای اینکه جلوی خودش را برای بغل کردن این موجود ظریف و خوردنی

بگیرد دستانش را پشت گردنش قفل کرده بود و صورتش را به آسمان گرفته بود...

آن روز عذرخواهی کرده بود بی آن که مورد بی مهری و کم توجهی قرار بگیرد اما امروز باید عذرخواهی می کرد که یک هفته بود نادیده گرفته شده بود. یک هفته بود که

سلا و صبح بخیرهایش بی جواب مانده بود، به استثنای مواقعی که در جمع خانواده بودند که رهام به حرمت جمع خانوادگی شان با سلامی سرد جوابش را داده بود...

ترمه شالش را محکم تر دور خودش پیچید و از اتاق خارج شد.... قدم هایش را کوتاه و آرام بر می داشت، گویی با این دیر رسیدن برای خودش زمان می خرید...

داخل آلاچیق شد و دقیقاً پشت سر رهام قرار گرفت... رهام حضورش را متوجه شده بود، این را از تکانی که خورد فهمید....

((نکند مثل تمام این هفته نادیده بگیردش و اگر نخواهد به حر فهایش گوش کند چه؟))

_آقا رهام میشه حرف بزیم؟

_چه حرفی؟

سردی کلامش به سرمای قطب جنوب طعنه می زد... اما جواب دادنش به ترمه امید داد!

_خب من نا خواسته باعث ناراحتیتون شدم در حالیکه اصلاً "این قصد را نداشتم....

_و چی باعث شد که فکر کنی اونقدر برای من اهمیت داری که رفتارت بتونه منو ناراحت کنه؟

خدایا این پسر زره پوش به جنگش آمده بود ... این همه آمادگی برای نبرد با تن ناتوان او؟ بی انصافی نبود؟

ترمه چشمانش را روی هم فشرد ... برای صحبت با این آدم به شدت طلبکار به آرامش احتیاج داشت....

__ببینید من نمی خواستم باعث آزارتون بشم ...اون شب شما خیلی عصبانی بودید اونقدر که حتی عذر خواهی منو نشنیدید ...خب شاید حق با شما باشه ومن کارم

اشتباه بوده ...یعنی من اصلا..."

رهام روی پاشنه چرخید و دقیقاً "مقابل ترمه ایستاد آنقدر این کار را یک دفعه ای وبا سرعت انجام داد که ترمه از ترس یک قدم به عقب برداشت..."

ترس ترمه پوزخند را روی لب های رهام آورد...

__بچه جون این ترس رو نباید الان داشته باشی ...باید اون موقعی می ترسیدی که تا نصف شب تو خیابونای تهران واسه خودت قدم می زدی وبه هر کس و ناکسی

اجازه می دادی که وارد حریمت بشه....

__من ... آقا رهام من....

__تو چی ... هان تو چی؟ چرا لال شدی؟ چرا وقتی نگاه بی منظور من روت می افته چنان رو بر می گردونی که من به خودم شک می کنم؟ که شاید نگاه بد روت انداختم و خودم نفهمیدم ...که نکنه حرمت این خونه رو نگه نداشتیم و به عزیز کرده اش چپ نگاه کردم ...تو از من ...منی که یکی مته هانیه رو کنار خودم دارم می ترسی اونوقت

خیلی راحت خودت رو در دسترس یه بی ناموس می زاری؟ می دونی اگه دیر رسیده بودم چی می شد؟ می دونی و تازه می گی شاید اشتباه کردی؟

چقدر رهام محق بود و چقدر ترمه در مقابل حقیقت کلام او نا توان....

__یه چیزی این وسط مشخصه و اون اینکه یه مسئله ای داره تو رو آزار می ده که تو با هر نگاه جنس مخالف ی حتی با نگاه بی منظور این جووری به هم می ریزی

که عمه از نبود چند ساعت رو تخت می افته و علی آقا روزه سکوت می گیرهاما همه ی این ها نمی تونه کار اشتباه تو رو توجیه کنه ... که من برسم و یه صحنه ای رو ببینم که...

کلافه جمله اش را ناتمام گذاشت و دستش را درون موهایش فرو کرد...

ترمه قدم عقب گذاشته را به جلو برداشت ... باید این فاصله ها را که فقط خودش باعثش بود جبران می کرد...

حالا در یک قدمی رهام بود و صورتش در فاصله ی چند سانتی متری صورت او ... نفس گرمش صورت رهام را نوازش کرد...

_چه جویری جبران کنم؟ هر چی شما بگین ... هر کاری که شما بخواین می کنم تا فقط بتونم رفتار اشتباهم را جبران کنم...

این بار رهام قدمی به عقب برداشت ... باید از این دختر زیادی جذاب دوری می کرد ... این دختر با چه اطمینان و جسارتی این همه به او نزدیک می شد؟

چشمانش را باریک کرد و به ترمه چشم دوخت...

_می خوای جبران کنی؟

-آره ... آره به خدا ... هر کاری که بگین...

رهام دستش را به سمت ترمه دراز کرد ... ترمه با مکث اما لبخند دست سردش را در دستان رهام قرار داد ... رهام دستان لطیفش را فشرد

_می بخشمت با دو تا شرط ... شرط اول اینکه از من نمی ترسی، من آخرین مردی هستم که می تونم به تو آسیب برسونم ... و شرط دوم که مهمتر از شرط اوله..

اینکه هیچ وقت ... هیچ وقت به هیچ مردی نمی گی هر کاری که شما بخواین براتون می کنم...

فشار دستانش را برای رنگی کردن لبانش بیشتر کرد. به رژلب در دستش نگاه کرد ... امروز بیشتر از هر روز دیگری زیبا شده بود. جنس لوازم آرایشش مرغوب تر شده بود و

یا خواب آرام دیشب رنگ را به چهره اش هدیه داده بود ؟

((_بزنم به تخته امروز چقدر رنگ و روت باز شده))این جمله بر سر میز صبحانه توسط زندایی بیان شد وبقیه افراد داخل آشپزخانه که شامل آقا جون ،دایی و مامان المیرا

بودند تاییدش کردند...

_پس امروز نمی تونی بهونه بیاری وکارخونه نیای!

ترمه به دایی فرصت طلبش خندید ومهر تایید بر خواسته اش زد.

این چندمین بار بود که ارسال از او خواسته بود تا به کارخانه سری بزند و هر بار پیشنهادش با بهانه ای رد شده بود ...

کسالت و بی حوصلگی عمده بهانه های ظاهری اش برای فرار از این پیشنهاد بود اما دایی چه می دانست اصلی ترین دلیل آن فرار از روبه رو شدن با رهامی بود که

سعی می کرد برخوردش را با او در خانه هم به حداقل برساند!

اما از دیروز خیلی چیزها تغییر کرده بود ...سنگینی هوای خانه کم شده بود ...دم وباز دمش از سر صلح به نوبت هم احترام می گذاشتند وبا چه آرامشی اکسیژن را هدیه به ریه هایش می کردند ...و همه ی این ها از صدق سر یک صحبت یک ساعته در عصر نه چندان سرد زمستانی زیر آلا چیق حیاط باغ مانندشان بود ..که طرف صحبتش

این اطمینان را به او داده بود که هیچ آسیبی از طرف او شامل حالش نمی شود ...که برادرانه پشتش می ایستد که خواهر داشتن بزرگترین نداشته ی زندگیش است

و برادر داشتن چه طعمی دارد...

طعمش شاید مثل مزه ی یک فنجان نسکافه داغ وقتی پشت پنجره به تماشای برف نشسته ای ویا مزه ی شادی یک کودک کار که با خرید یک فال لبخند را مهمان

لب های خشکیده اش کرده ای...

گرمای دستان این برادر نو ظهور وقتی دستش را پشت کمرش گذاشت و از آلاچیق به سمت خانه هدایتش کرد و یا لبخند گرمش سر میز شام وقتی هاج و واج

جک بی مزه هانیه بود عجیب زیر دندان دلش مزه کرده بود...

که گاهی اضافه وزن ها از غذا خوردن نیست .. گاهی از احساس تکیه گاه داشتن وزن می گیری

تک زنگی که بروی گوشی اش افتاد نشان از این داشت ارسال در ماشین منتظرش است...

دایی ارسال متخصص روش های نوین و جالب بود ... و مسلما با این روش ها چه ها که بر سر زندایی آیدا نیاورده بود ؟

بالافاصله بعد از جایگزینی بر روی صندلی ماشین ارسال صدای سوت کشیده اش فضای کوچک و بسته ی ماشین را پر کرد...

ترمه سرش را به حالت سوالی تکان داد ؟؟؟

-همیشه سهل انگاری ... یعنی الان نباید حواست به خبر کردن آمبولانس باشه ؟

-آمبولانس ؟ وای چرا ؟

-به نظر خودت چرا ؟ وقتی با این تیپ و قیافه راه می افتی تو کار خونه باید فکر تلفات پشت سرت هم باشی یا نه ؟

_ شما استاد غلو کردنین می دونستین ؟

_ خیلی خب معلوم میشه کی غلو می کنه ... فقط گفته باشم من اهل غیرتی شدن ومشت پا چش مردم کوبیدن نیستم ... تازه احتمالا حق رو هم بهشون می دم....

آخه بچه جون باید با میکروسکوپ تو وجود تو دنبال رحم و انصاف گشت امروز فکر کنم غیر من و تو ورهام کس دیگه ای تو کار خونه نمونه ... حالا خوبه میگن تهران

بیمارستان هزار تخت خوابی داره ... و گرنه چه کنیم با این تعداد بالای تلفات ... تازه فکر کنم من و رهام هم یه سگته ی کوچیک رو بزنینم که خوب اون زیاد مسئله ی

مہمی نیست با یہ استامینوفن ہم مشکل حل می شه....

_من فکر کنم اگہ یہ کی مثل شما رو داشته باشیم با این دوز بالای تبلیغات سر هفته از این حالت ترشیدگی در بیام....

-ترشیدگی؟ شوخی می کنی دیگہ نہ ؟بچہ جون تو می خوام من رو گول بزنی ؟من خودم یہ مدت توی اوضاع رکود اقتصادی و نبودن کار زغال فروش بودم.

منشی رهام با دیدن ارسال و ہمراہش از جا بلند شد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری کہ با نگاہ کاوش گرش روی ترمہ ہمراہ شد اجازہ خواست کہ حضورشون

رو اطلاع بدہ

ارسال و ترمہ بر روی کاناپہ سہ نفرہ اتاق مستقر شدن .طبق گفته منشی رهام برای عقد یک قرار داد از دفتر بیرون رفته بود ،و تا ساعتی دیگر کہ قرار ملاقات مہمی

داشت بہ دفتر بر می گشت...

ترمہ با نگاہش وجب بہ وجب اتاق را از نظر گذراند ...اتاق مدیریت یک سالن تقریباً "چہل پنجاہ متری پوشیدہ شدہ با کف پوش های کرم رنگ بود ،تمام لوازم اتاق را ست

کرم قہوہ ای رنگی تشکیل می داد کہ در نہایت سلیقہ چیدہ شدہ بود...

برای ترمہ جای سوال داشت کہ دیزاین این اتاق برای زمان مدیریت رهام بود ویا نہ در زمان مدیریت آقاجون ہم دکوراسیون اتاق بہ ہمین شکل بودہ است!

درست روبہ روی کاناپہ ای کہ آنها نشستہ بودند و دقیقاً "پشت میز مدیریتی رهام نمای تمام شیشہ و ویوی فوق العادہ ای وجود داشت کہ می توانست ساعت ہا نگاہ

ترمہ را بہ خود اختصاص دہد...

با صدای تقہ ای کہ بہ در اتاق خورد و وارد شدن جوانی ناشناس البتہ برای ترمہ ،ارسال و بہ تبع آن ترمہ از جا بلند شدند.

— تمنا می کنم جناب آقای معتمد، سرکار خانم بفرمایید خواهش می کنم.

— خیلی خیلی خوش آمدید ... کاش اطلاع می دادید تشریف می یارید ... اگر خبر داشتیم من جای رهام برای قرار داد می رفتم.

— من و دختر خواهرم امروز بی هیچ قرار قبلی تصمیم گرفتیم بیایم کارخونه من برای یه سری کارهای انبار داری باید می اومدم و از ترمه هم خواستم همراهیم کنه ...

رهام رو تو خونه هم می شه دید اجازه بدید به کارهای برسه....

همزمان با تمام شدن جمله اش متوجه نگاه گذرای امین به ترمه شد...

— در هر حال من در نبود رهام انجام وظیفه می کنم ... بعد از اینکه یه چیزی میل کردید من برای همراهیتون در خدمتم ...

برخلاف تصویرش سر و صدای دستگاہها نه تنها آزار دهنده نبود بلکه فضای پر جنب و جوش بخش ریسندگی کارخانه به شدت توجهش را جلب کرده بود.

لباس های سورمه ای رنگ کار گران، رنگ آمیزی زیبای الیاف ها و بوی رنگ ترکیب جالبی ساخته بود، که باعث شد ترمه با خودش اعتراف کند که هرگز تصویرش از یک

کارخانه الیاف یک همچین فضایی نبوده است...

هر چند دقیقه یکبار صحبت های امین و ارسلان که در مورد دستگاہهای های اپینر (opener) و کار دینگ بود قطع می شد تا به سلام و روز بخیر کار گرها پاسخ گفته شود.

پس از چند دقیقه ارسلان به سمت ترمه برگشت:

— ترمه جان دایی ناراحت نمی شی اگه چند دقیقه تنهات بذارم؟ باید به انبار داری یه سر بزنم...

— این چه حرفیه دایی جان راحت باشید.

_البته امین این جاستاگہ سر و صدا اذیت می کنه می تونی با امین برگردی دفترمن هم بعد از اتمام کار میام همون جا.

_اگہ اجازه بدید ترجیحم اینه یکم دیگہ اینجا بمونم ...دلم می خواد همه ی قسمت های این بخش رو بینم.

بعد رو به امین کرد و گفت:

_آقای مجیدی شما هم به کارتون برسین .احتیاجی نیست به خاطر همراهی با من از کار تون عقب بمونید.

امین فرو تنانه سر خم کرد و با دست مسیر حرکت را نشان داد

_هستم در خدمتون بفرماید.

قدم های ترمه آرام بود و نگاهش کنجکاو و جستجو گر تک تک دستگاهها و تجهیزات کار خانه را از نظر گذراند و آنقدر غرق در فضای کارخانه شده بود که حضور امین نامی

را در کنارش کاملاً "فراموش کرده بود.

نگاه امین به این دختر کم سن و سال بود و فکرش پیش این سوال که چرا رهام در میان صحبت هایش از افراد خانواده هرگز از ترمه نامی نبرده است ؟یعنی برای رهام

این دختر با این نسبت نزدیک آنقدر در حاشیه بود که حتی برای یکبار هم صحبتی از او به میان نیاید ؟

صدای ترمه باعث شد تا افکار در همش را کناری بزند و سر و سامان دادن به آنها را به وقتی دیگر موکول کند.

_آقای مجیدی اگہ نظر شما موردی نداره برگردیم دفترمی ترسم دایی جان برگشته باشن و منتظر من باشن.

امین با اشاره دست ودر سکوت ترمه را تا دفتر همراهی کرد ،برعکس تصور ترمه ارسال هنوز برگشته بود و با تماس با ترمه با عذر خواهی اطلاع داد که حدود یک ربع

دیگر کارش تمام می شود و مستقیم به دفتر می آید.

ترمه با جمله ی (دایی جان راحت باشین و به کارتون برسین من عجله ای برای برگشت به خونه ندارم) خیال ارسلان را راحت و تماس بینشان را قطع کرد.

ترمه معذب زیر نگاه های گاه و بیگاه امین به فنجان قهوه اش چشم دوخت

_ شما همراه پدر و مادرتون تشریف آوردید ایران ؟

ترمه نیازی ندید که نگاهی را از روی فنجان قهوه بردارد ،همین طور که به نظرش نیازی به توضیح نبود.

_بله

_اومدین که انشا الله مقیم بشین دیگه ؟

_بله

_جالبه ... می دونید رهام زیاد از عمه و شوهر عمه اش حرف می زنه اما تا به حال نشده در مورد یه دونه دختر عمه اش حرف بزنه ...البته اگه اشتباه نکرده باشم و شما تک فرزند باشید.

_حتما " نیازی به صحبت در مورد من نبوده...

جواب خشک ویی انعطاف ترمه ابروهای امین را بالا پراند.

_خیلی خوشتون اومده ؟

ترمه سر بلند کرد وبا تعجب به امین نگاه کرد _از چی ؟

_از مدل فنجون.

ترمه هاج و واج سر تکان داد

_آخه دیدم چشم ازش بر نمی دارین گفتم اگه چشمتون رو گرفته ما زیاد از اینجا داریم مال شما

ترمه برای فرار از نگاه مستقیم امین موبایلش را برداشت ودر حالیکه بی هدف قفل آن را باز می کرد گفت:

— شما چی خیلی عادت دارید ؟

و این بار نوبت امین بود

— عادت به چی ؟

— این که از مال و اموال دیگران بذل و بخشش کنید.

امین لب زیرینش را برای نخندیدن به دندان گرفت هرچند که در مورد جمع شدن گوشه چشمانش نا موفق بود و چه خوب که ترمه سرگرم موبایلش بود و این تلاشش را نمی دید.

ارسلان و ترمه بر روی کاناپه سه نفره اتاق مستقر شدن .طبق گفته منشی رهام برای عقد یک قرار داد از دفتر بیرون رفته بود ،و تا ساعتی دیگر که قرار ملاقات مهمی

داشت به دفتر بر می گشت...

ترمه با نگاهی وجب به وجب اتاق را از نظر گذراند ...اتاق مدیریت یک سالن تقریباً "چهل پنجاه متری پوشیده شده با کف پوش های کرم رنگ بود ،تمام لوازم اتاق را ست

کرم قهوه ای رنگی تشکیل می داد که در نهایت سلیقه چیده شده بود...

برای ترمه جای سوال داشت که دیزاین این اتاق برای زمان مدیریت رهام بود ویا نه در زمان مدیریت آقاجون هم دکوراسیون اتاق به همین شکل بوده است!

درست روبه روی کاناپه ای که آنها نشسته بودند و دقیقاً "پشت میز مدیریتی رهام نمای تمام شیشه و ویوی فوق العاده ای وجود داشت که می توانست ساعت ها نگاه

ترمه را به خود اختصاص دهد...

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد و وارد شدن جوانی ناشناس البته برای ترمه ،ارسلان و به تبع آن ترمه از جا بلند شدند.

— تمنا می کنم جناب آقای معتمد ،سرکار خانم بفرمایید خواهش می کنم.

_خیلی خیلی خوش آمدید ... کاش اطلاع می دادید تشریف می یارید ... اگر خبر داشتیم من جای رهام برای قرار داد می رفتم.

_من و دختر خواهرم امروز بی هیچ قرار قبلی تصمیم گرفتیم بیایم کارخونه من برای یه سری کارهای انبار داری باید می اومدم و از ترمه هم خواستم همراهیم کنه ...

رهام رو تو خونه هم می شه دید اجازه بدید به کارهای برسه....

همزمان با تمام شدن جمله اش متوجه نگاه گذرای امین به ترمه شد...

_در هر حال من در نبود رهام انجام وظیفه می کنم ... بعد از اینکه یه چیزی میل کردید من برای همراهیتون در خدمتم ...

برخلاف تصورش سر و صدای دستگاہها نه تنها آزار دهنده نبود بلکه فضای پر جنب و جوش بخش ریسندگی کارخانه به شدت توجهش را جلب کرده بود.

لباس های سورمه ای رنگ کار گران، رنگ آمیزی زیبای الیاف ها و بوی رنگ ترکیب جالبی ساخته بود، که باعث شد ترمه با خودش اعتراف کند که هرگز تصورش از یک

کارخانه الیاف یک چنین فضایی نبوده است...

هر چند دقیقه یکبار صحبت های امین و ارسلان که در مورد دستگاہهای های اپینر (opener) و کار دینگ بود قطع می شد تا به سلام و روز بخیر کار گرها پاسخ گفته شود.

پس از چند دقیقه ارسلان به سمت ترمه برگشت:

_ترمه جان دایی ناراحت نمی شی اگه چند دقیقه تنهات بذارم؟ باید به انبار داری یه سر بزنی...

_این چه حرفیه دایی جان راحت باشید.

_البته امین این جاست اگه سر و صدا اذیت می کنه می تونی با امین برگردی دفتر من هم بعد از اتمام کار میام

همون جا.

_اگہ اجازه بدید ترجیحم اینہ یکم دیگہ اینجا بمونم...دلم می خواد همه ی قسمت های این بخش رو ببینم.

بعد رو به امین کرد و گفت:

_آقای مجیدی شما هم به کارتون برسین. احتیاجی نیست به خاطر همراهی با من از کار تون عقب بمونید.

امین فرو تنانه سر خم کرد و با دست مسیر حرکت را نشان داد

_هستم در خدمتتون بفرمایید.

قدم های ترمه آرام بود و نگاهش کنجکاو و جستجو گر تک تک دستگاهها و تجهیزات کار خانه را از نظر گذراند و آنقدر غرق در فضای کارخانه شده بود که حضور امین نامی

را در کنارش کاملاً "فراموش کرده بود.

نگاه امین به این دختر کم سن و سال بود و فکرش پیش این سوال که چرا رهام در میان صحبت هایش از افراد خانواده هرگز از ترمه نامی نبرده است؟ یعنی برای رهام

این دختر با این نسبت نزدیک آنقدر در حاشیه بود که حتی برای یکبار هم صحبتی از او به میان نیاید؟

صدای ترمه باعث شد تا افکار در همش را کناری بزند و سر و سامان دادن به آنها را به وقتی دیگر موکول کند.

_آقای مجیدی اگہ نظر شما موردی نداره برگردیم دفتر....می ترسم دایی جان برگشته باشن و منتظر من باشن.

امین با اشاره دست و در سکوت ترمه را تا دفتر همراهی کرد، برعکس تصور ترمه ارسال هنوز برگشته بود و با تماس با ترمه با عذر خواهی اطلاع داد که حدود یک ربع

دیگر کارش تمام می شود و مستقیم به دفتر می آید.

ترمه با جمله ی (دایی جان راحت باشین و به کارتون برسین من عجله ای برای برگشت به خونه ندارم) خیال ارسال را راحت و تماس بینشان را قطع کرد.

ترمه معذب زیر نگاه های گاه و بیگاه امین به فنجان قهوه اش چشم دوخت

_ شما همراه پدر و مادرتون تشریف آوردید ایران ؟

ترمه نیازی ندید که نگاهش را از روی فنجان قهوه بردارد ،همین طور که به نظرش نیازی به توضیح نبود.

_بله

_اومدین که انشا الله مقیم بشین دیگه ؟

_بله

_جالبه ... می دونید رهام زیاد از عمه و شوهر عمه اش حرف می زنه اما تا به حال نشده در مورد یه دونه دختر عمه اش حرف بزنه ...البته اگه اشتباه نکرده باشم و شما تک فرزند باشید.

_حتما " نیازی به صحبت در مورد من نبوده...

جواب خشک وبی انعطاف ترمه ابروهای امین را بالا پراند.

_خیلی خوشتون اومده ؟

ترمه سر بلند کرد وبا تعجب به امین نگاه کرد _از چی ؟

_از مدل فنجون.

ترمه هاج و واج سر تکان داد

_آخه دیدم چشم ازش بر نمی دارین گفتم اگه چشمتون رو گرفته ما زیاد از اینا اینجا داریم مال شما

ترمه برای فرار از نگاه مستقیم امین موبایلش را برداشت ودر حالیکه بی هدف قفل آن را باز می کرد گفت:

_ شما چی خیلی عادت دارید ؟

و این بار نوبت امین بود

_عادت به چی ؟

_این که از مال و اموال دیگران بذل و بخشش کنید.

امین لب زیرینش را برای نخندیدن به دندان گرفت هرچند که در مورد جمع شدن گوشه چشمانش نا موفق بود و چه خوب که ترمه سرگرم موبایلش بود و این تلاشش را نمی دید.

خسته ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد، بی حال کیفش را از روی صندلی بغل برداشت و از ماشین پیاده شد.

امروز روز پر تنش و خسته کننده ای برایش بود. قطع شدن دو تا از انگشتان دست یکی از کارگران آنقدر روانش را بهم ریخت که بی خیال کارخانه و قرار مهمی که داشت

شود و همراه کار گر بیچاره به بیمارستان برود.

حال خراب مرد و گریه های بی صدای زن جوانش آنقدر دردناک بود که با همه ی بی گناهی با تمام وجود احساس شرمندگی کند...

و چه خوب که دخترک کوچکشان با دیدن خوراکی در دستان یک کودک شروع به بی قراری کرد و رهام توانست با بغل کردنش و به بهانه خرید خوراکی برای زمانی کوتاه

از آن فضای خفقان آور فرار کند...

امروز ظرفیتش تکمیل تکمیل بود...

و شاید در این لحظه یک دوش آب سرد، یک مسکن قوی و یک خواب عمیق برایش نعمتی بود به شرطی که مادرش بی خیال شام خوردنش شود و هانیه یک امشب را

امان بدهد که برای خودش باشد و دور و برش نپلکد....

در ورودی را باز کرد و وارد سالن خانه شد . سکوت محض داخل خانه با حضور تمام افراد خانواده عجیب بود!

دانه های تسبیح در دستان آقاجون هماهنگ با ذکر ی که زیر لب می گفت بر روی هم قرار می گرفتند، و چهره ی بقیه

اعضای خانواده نشان از خبر های خوبی نمی داد...

_چی شده....

این سوال را با لحنی پرسید که گویی می خواست به همه بفهماند که گنجایش شنیدن هیچ خبر بدی را ندارد ... و شاید بقیه هم حال خراب او را درک کردند که به خود

اجازه ی پاسخ گفتن ندادند!

رهام یکی یکی چهره ی همه را از نظر گذراندآقا جون ،بابا،عمه ومادرشوایوای ...ترمه نبودیعنی دوباره ؟

زیر لب زمزمه کرد _ترمه وبلندتر نپرسید فریاد زد: _ترمه کجاست ؟

چرخش صورت مامان آیدا به سمت پله ها آنقدر برایش کافی بود که منتظر جواب دیگری نشود وپله ها را دوتا یکی بالا رود....

ورودش به طبقه بالا همزمان شد با بستن در اتاق هانیه توسط ترمه و آزاد شدن نفس حبس شده رهام...

ترمه با چشمانی گرد شده به سمت رهام قدم برداشت

_آقا رهام چه خبر شده ؟چرا اینجوری اومدین بالا؟

ودقیقا"در مقابل رهام ایستاد .رهام با سرعت نگاهش را بر روی تن و بدن ترمه چرخاند انگار هنوز از سالم بودنش مطمئن نبود !مار گزیده دقیقا"به انسانی شبیه رهام

می گفتند.

ترمه از این نگاه کمی در خودش جمع شد و باز پرسید : _نمی گین چی شده ؟

رهام چشمانش را بست و با نفسی عمیق حجم عظیمی از هوا و عطر ترمه را بلعید ودر همان حال پرسید:

_تو بگو چی شده ؟چی شده که اون جماعت پایین اون جوری ساکت و دپرسن ؟

سکوت ترمه چشمان رهام را باز کرد. چشمانش دقیقاً "خیره ی چشمان رهام بود وهاج و واج حال خراب او!

به آرامی نگاهش را از چشمان رهام گرفت، به پهلوی چرخید و به در اتاق هانیه خیره شد.

— برین یه سر به هانیه بزنین، زیاد حالش خوب نیست. فکر کنم ... یعنی به نظرم بهتون نیاز داره.

چیزی در وجود رهام فرو ریخت. هانیه در این جمع نبود و او نگران تنها کسی که نشده بود هانیه بود!

در اتاق را باز کرد و به دخترک جمع شده در گوشه تخت نگاه کرد که شباهتی به هانیه ی پر از زندگی و بی خیال همیشگی نداشت.

به آرامی لبه تخت نشست. موهای بلوند شده اش آشفته در اطرافش ریخته بود و نگاه بی فروغش به گل های رو تختی دوخته شده بود. حتی حضور رهام هم باعث

نشده بود که نگاهش اندکی جا به جا شود.

زانو هایش را درون شکمش جمع کرده بود و دست های مشت شده اش را روی آنها گذاشته بود. رهام دستش را بر روی دستان خیس از عرقش گذاشت. گرمای

دستانش هیچ تناسبی با هوای این فصل نداشت.

— هانیه؟ هانیه منو نگا ... چی شده دختر؟

هانیه نه اشک داشت و نه صدایش می لرزید، اما غم صدایش برای تکان دادن رهام کافی بود...

— بابام ... بابام سخته کرده

رهام برای لحظه ای عقب کشید...

— چی می گی تو؟ خودت می فهمی؟ کی یه همچین حرفی زده؟

— عمو سعید زنگ زد ... گفت قلبش دیشب گرفته و زنگ زده به عمو عمو شبونه رسوندتش بیمارستان ... اونجا گفتن

سکته کرده ... تو بخش مراقبت های ویژه ست ...

عمو گفت...

صدایش لرزید و لرزش صدای هانیه یعنی خود فاجعه...

_عمو گفت خطر رفع نشده ... گفت دکتر جواب درستی بهش نمی دن

چرا گاهی کلمات گم می شد ... چرا برای دلداری دادن به انسانهای محکم واژه ای وجود نداشت ؟

رهام به مرد نازنینی فکر کرد که الان زیر دستگاهها و تجهیزات پزشکی خوابیده بود ... مسلماً "دیدنش در آن وضعیت یکی از دردناک ترین صحنه های دنیا بود ... و از آن

دردناک تر بی کسی و تنهاییش بود.

که این مرد دختری داشت با فرسنگ ها فاصله و رهامی که خود را تا پایان عمر مدیون این مرد و مردانگی هایش می دانست.

صبر کردن بی معنی بود وقتی ثانیه ها هم ارزش پیدا می کردند.

رهام با سرعت از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت.

_پاشو آماده شو میریم فرودگاه ،اگه بلیط بود که شبونه می ریم پیش پدرت اگر نبود هم اونقدر توی فرودگاه می مونیم تا یه کنسلی پیدا کنیم.

دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای هانیه متوقفش کرد.

_من میرم آماده شم اما تو فقط تا فرودگاه با من می یای و بعد یر می گردی .چون همون طور که پدر من به وجودم نیاز داره آقا جون هم به تو نیاز داره

تاثیر حضور تو ، تو بهبودیه پدرم مطمئناً " کم اثر تر از نیازی که اینجا بهت هست ... مطمئن باش نیومدنتو هیچ کس به پای بی معرفتی ونا مهربونیت نمی ذاره که مهر تو

به پدرم ثابت شدس.....

به آرامی در خانه را باز کرد .ساعت چهار صبح بود و اصلاً" قصد نداشت با ایجاد سر و صدا بقیه را خواب زده کند.

یک ساعت پیش هواپیمایی که هانیه سوار آن شده بود پرید و رهام تمام مدت برگشت به خانه به هانیه فکر کرده بود و روحیه

خرابش.به سفر طولانی و خسته کننده اش فکر کرده بود و تنهایی و بی کسی این دختر .اینکه هانیه با تمام شرو شورش

مظلومیتی در وجودش داشت که رهام دیشب و برای اولین بار این بعد از شخصیتش را می دید....

وقتی در سالن فرودگاه به هانیه ای که سربه زیر روی پله برقی به سمت بالا می رفت نگاه می کرد برای اولین بار حسی به نام

دلسوزی به هانیه داشت...

با خودش فکر کرد که ای کاش زمان داشت تا با سرعت خودش را به هانیه برساند و با تمام وجود در آغوشش بگیرد و دلداریش بدهد

دوستانه دلداریش بدهد ...برادرانه دلداریش بدهد ،که مظلوم بودن اصلاً" به این دختر نمی آمد...

برق روشن آتشی‌خانه توجهش را جلب کرد .با فکر اینکه شاید مریم خانم از قصد لامپ را روشن گذاشته است راهش را به سمت پله

ها کج کرد ،که با شنیدن صدایی که از سمت آتشی‌خانه آمد متوقف شد.

حضور ترمه در آتشی‌خانه تعجب بر انگیز بود .پشت میز نشسته بود و دستانش را دور فنجان چایش قفل کرده بود...

_چرا بیداری ؟

ترمه سربلند کرد و به رهام خسته و کلافه چشم دوخت.

رفت ؟

رہام صندلی روبہ رویش را بیرون کشید و در حال نشستن گفت:

آرہ یہ ساعت پیش پروازش پرید . تو چرا نخواستی ؟

ہر کاری کردم نتوانستم ... نرفته جاش خالیہ ... کاش ... کاش این اتفاق نمی افتاد . ہانیہ ی دیشب پر از غصہ بود و من ہیچ کاری

برای کم شدن غمش نتوانستم بکنم ... اصلاً " نمی توانم از فکرش در پیام ...

رہام با دو انگشت چشمان خستہ اش را فشار داد .

اونوقت فکر می کنی این ہمہ خود خوری تو کمکی بہ حال بد ہانیہ می کنہ ؟

ترمہ بہ جای جواب دادن بہ سوالش پرسید:

یہ استکان چایی می خوری ؟

رہام دستانش را از روی چشمانش برداشت و دست بہ سینہ بہ ترمہ چشم دوخت ...

اگہ کسی برام بریزہ حتما "

ترمہ آرام و با لبخند از جا بلند شد و بہ سمت چایی ساز رفت .

و رہام برای ہزارمین بار با خودش اعتراف کرد کہ ذرہ ذرہ وجود این دختر از آرامش تشکیل شدہ است و چقدر محبت های

زیرپوستی و کوچکش دلنشین بود و آرام بخش ...

رہام نگاہش را بہ نیم رخ ترمہ دوخت ، موہای خرماپیش صورتش را قاب گرفتہ بود . چشمانش از بی خوابی بود یا ناراحتی ، اما خمار

بود و بی حال....

بلوز آستین حلقه ای یه جذبی پوشیده بود که سعی کرده بود با شنل سفید رنگی بازوهای سفید و ظریفش را بپوشاند
هر چند

که زیاد هم موفق نبود!

رهام نگاهش را دزدید...قرار بود برادرانه پشت ترمه باشد که خودش خوب می دانست ترمه با شنیدن واژه برادر
دست از فرار و دوری
کردن برداشته است.

اگر قرار بود برادر باشد و برادری کند باید افسار نگاهش را به دست می گرفت که با بهانه و بی بهانه بر روی ترمه نیفتد
...

و چه می شد اگر این نگاه زبان نفهم کمی از این نگاهها را تقدیم هانیه ای می کرد که با دل و جان پذیرای نگاههای
این چینی

از سمت رهام بود.

قرار گرفتن فنجان چای روی میز همزمان شد با بلند شدن رهام از پشت میز.

رهام بی توجه به نگاه متعجب ترمه گفت:

__بیخس ترمه ...خوابم گرفته می ترسم بیشتر بشینم خواب از سرم بپره!

و طوری از آشپز خانه خارج شد که به فرار کردن بیشتر شباهت داشت.

و ترمه متعجب به این تغییر رفتار ناگهانی رهام نگاه می کرد.

رهام با سرعت از پله ها پایین آمد و بدون اینکه متوجه ارسلائی شود که درون کاناپه فرو رفته بود و با شاهنامه سرگرم
بود به سمت در در رفت.

_سلام عرض شد جناب مهندس...

رہام با تعجب بہ سمت صدا برگشت

_...بابا شما اینجائید. سلام ببخشید متوجہ نشدم

ارسلان شاہنامہ را لبہ میز گذاشت و قدم زنان در کنار رہام ایستاد. ارسلان مرد کوتاہ قدی نبود اما ہنگامی کہ در کنار رہام می ایستاد تفاوت قدشان بہ وضوح بہ چشم

می خورد، آنقدر کہ چند بار بہ شوخی و با چہرہ ای بہ ظاہر عصبانی از رہام خواستہ بود در جمع، مخصوصاً "جایی کہ زنان جوان حضور دارند حق ندارد کنارش بہ ایستد.

_با این ہمہ عجلہ اگہ متوجہ می شدی جای تعجب داشت. می دونی با ہمین جملہ عجلہ دارم چند روزہ درست ندیدمت؟ صبح ہا وقتی از خونہ می ری کہ ہمہ

خوابن، شبہا ہم اونقدر دیر می یای کہ دیگہ وقتی برای یہ گپ پدر و پسری نمی مونہ...

رہام لبخندی متین زد و گفت:

_حق با شماست ... من کوتاہی کردم ... شما ہر زمانی امر کنید من وقتم رو خالی می کنم و در خدمت گذاری حاضرم ... فقط یہ سوال اگہ موضوع این بہ اصطلاح گپ

رو می گفتین من می فہمیدم کہ دارم بہ میدون جنگ دعوت میشم و باید لباس رزم بپوشم و یا بہ یہ اختلاط دوستانہ زیر آلاچیق بہ صرف کیک و چایی .. بالاخرہ ہر کاری

آمادگی می خواد ... نمی خواد؟

ارسلان با صدا خندید

_بچہ جون یہ گپ سادہ ی پدر و پسری این ہمہ استرس ندارم ... ضمن اینکہ برای راحت کردن خیالت می گم کہ چاشنی یہ این اختلاط کت شلوار دومادیہ و یہ شب

زفاف کہ قرارہ یہ پدری پسرش رو داماد کنہ کہ بہ قول شاعر کمتر از صبح پادشاہی نیست....

رہام جدی شد : _ دامادیہ کی ؟

ارسلان با ناخن کنار ابرویش را خاراند و نگاہش را متفکرانہ کرد

_مسلمان " دامادیہ من نیست چون ہنوز آیدا خانم برای من مثل تازہ عروساست ومن قصد تجدید فراش ندارم

رہام پوف کلافہ ای کشید و بی قرار صورتش را بہ سمت چپ مایل کرد

ارسلان موشکافانہ تمام حرکات رہام را زیر نظر داشت .جدی شد . از آن جدی شدن هایی کہ پشت تصمیمش فقط عمل کردن بود و بس

_رہام ...تو چت شدہ پسر ...یک سالہ اسمت روی دختر مردم ...خیلی انسان ہم خودش ،ہم پدرش کہ این مدت حتی یکبار لب بہ اعتراض باز نکردن کہ ما چرا قضیہ رو

جدی نمی کنیم ...کہ چرا اسم تو دنبالہ اسم ہانیہ می یاد اما ہیچ سند و مدرکی وجود ندارہ...

رہام تو سی و چند سالت این دختر رو ہم خودت انتخاب کردی ...ہانیہ انتخاب من یا مادرت نبودہ کہ بگم بہت تحمیل شدہ....

ہر چند کہ من و مادرت ہم ناراضی نیستیم....

اما حالا باید پای انتخابت وایسی .دلیلی برای این نامزدیہ طولانی نیست ،اگرم فکر می کنی الان شرایط یہ زندگی مستقل رو نداری کہ از نظر من فکر بی موردیہ

ایرادی ندارہ عقد کنید ،بذار قضیہ جدی بشہ بعد ہر وقت احساس آمادگی کردی برین زیر یہ سقف ،اما از این بلا تکلیفی در بیاین ...نذار منم شرمندہ بابای ہانیہ بشم

کہ قضیہ ی در دیزی و حیای گربہ بشہ...

الان یک ماہ ہانیہ رفتہ ...خدارو شکر کہ مشکل پدرش حل شدہ وبہ خونہ برگشتہ ...اما برای من جای سوال چرا باید دیروز ہانیہ حال تو رو از من بپرسہ

چرا من ناراحتی، کلافگی، چه می دونم دلتنگی چیزی از دوریه نامزدت توی تو نمی بینم...

چرا تو نباید بری یه سر به نامزدت و پدرش بزنی ...حالا هر چی که اون خانمی کرده باشه و گفته باشه احتیاجی نیست از کارت بزنی و بیای

کارخونه ها رو بهونه نکن رهام که با نبود تو هم کارها پیش می ره ...نمی گم به این خوبی اما پیش میره

من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم بچه ...مشکل تو چیزی بیشتر از آمادگی برای ازدواجه....

_بابا شما اشتباه می کنید

_خب خدارو شکر که من اشتباه می کنم ...تو بگو ...تو من رو از اشتباه در بیار...

_قرار بود شما یه زمانی رو تعیین کنید تا من وقتم رو خالی کنم و صحبت کنیم، نه اینکه ساعت شش صبح من رو زیره رگبار سوال و اتهامات بگیرید....

ارسالان دست هایش را در جیب شلوار راحتی و اسپرتش فرو کرد، چشمانش رو باریک کرد و به رهام متفاوت این روز ها چشم دوخت. امیدوار بود آنچه در فکرش است

اشتباه باشد، که حدسیاتش فقط زاییده ذهنش باشد وبس، اما رفتار رهام چیزه دیگری نشان می داد.

سرش را به سمت بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.

_برو رهام ... برو خوب فکرات رو بکن ...اما سعی کن دنبال جوابایی نباشی که بخوای منو دور بزنی ...تمام اون راه در رو هایی که تو الان داری بهشون فکر می کنی من

بن بست کردم ...برو ...دفعه بعد با یه جواب منطقی ویه تصمیم درست برای زندگیت روبه روی من بشین...

دوش آب گرم حسابی حالش را جا آورده بود و کسالت و بی حالی که از صبح همراهش شده بود را از بین برده بود.

حوله گلبهی خوش رنگش را به تن کشید و کمربندش را دور کمرش محکم کرد. با کلاه حوله اش شروع به خشک کردن موهایش کرد و با این کار یاد کیمیا را زنده

((این چه وضع مو خشک کردنه، داری موها رو ناز می کنی؟ اینجوری که خوابت می بره!!))

و بعد کنارش می ایستاد، با دستش دست ترمه را کنار می زد و با تمام قدرت شروع به خشک کردن موهایش می کرد.
آی و اوی کردن های ترمه هیچ تغییری در شیوه

اش نمی داد و نتیجه کار همیشه موهای خشک شده و گرده رگ به رگ شده اش بود که معمولاً "درد و گرفتگی آن تا حمام بعدی ادامه داشت....

چقدر آن روزها دور بودند آنقدر که گاهی ترمه با خود فکر می کرد شاید اصلاً "وجود نداشتند....

شاید هرگز نه کیمیایی وجود داشت سرشار از زندگی و نه ایلایی که....

ترمه نگاهش را از آئینه برداشت تا چشمان به اشک نشسته خود را ببیند... کاش این ندیدن ها باعث فراموشی می شد... که گاهی آلازایمر هم نعمتی ست....

بی حوصله لبه تختش نشست و به لباس های روی تخت نگاه کرد. تاپ یقه قایقی لیمویی رنگ و در کنارش شلوارک مشکی و چسبان آدیداس...

هر دو هدیه ی زندایی آیدایی بود که با دلیل و بی دلیل محبت هایش را به سمتش سوق می داد ... و ترمه هر بار در مقابل این محبت های نا تمام لبخند زده بود و

اندیشیده بود چقدر سالها را برای داشتن این سر چشمه مهر از دست داده است!

((زندایی جان مرسی ... شما خیلی خوش سلیقه اید و اینا خیلی خوشگله ... اما آخه....

_آخه چی ترمه جان ... از مدلش خوشت نیومده یا رنگش رو دوست نداری؟ این که چیزی نیست همین امروز با هم می ریم یه مدل دیگشو می گیریم.

ترمه خنده اش را فرو داده بود:

_نه قربونتون بشم. خیلی هم خوبه ... اصلاً "مگه میشه سلیقه ی کسی که دایی منو انتخاب کرده بد باشه ... اما خوب یکم پوشش کمه ... من نمی تونم اینجا و تو جمع

بپوشمش...

ا...وا...چرا عزیزم مگه اینجا کی هست که نمی تونی بپوشیش ... آقاجون و باب و دایی ات که بهت محرم ... می مونه یه رهام ... که اون هم اصلا"نباید جز نفرات

این خونه حساب کنی ... کلا"نیست ... پس مشکلی نداری

و بعد باجمله الهی قربونت برم که با این همه سال زندگی تو غرب اینقدر با حیا بزرگ شدی صورت ترمه را بوسید و از کنارش بلند شد))

شاید حق با زندایی بود .رهام یا خانه نبود و یا اگرهم بود کمتر در جمع حاضر می شد ...یا حداقل در جمعی که ترمه در آن حضور داشت نبود...

و آنقدر نبودن هایش در چشم بود که فکر ترمه را به خود مشغول می کرد...

رهام حتی شب تولد ترمه دیرتر از شب های دیگر به خانه آمد و با یک عذر خواهی وبه بهانه خستگی به اتاقش رفت .حتی هدیه تولدش را توسط مادرش به دست ترمه

رساند .یک جلد حافظ نفیس...

آنقدر در رفتارش سردی نشان می داد که ترمه در خود جراتی برای رفتن به اتاقش و تشکر بابت هدیه ندید...

بی حوصله از جا بلند شد نه انگار حمام آب گرم هم خیلی موثر نبود....

حواله را از دورش باز کرد و ست لباس زیر بنفشش را پوشید و باز نگاهی به آئینه و باز خاطر ای دیگر:

((اوی ترمه نفهم پاشو یه چیزی بکش روی این ست بی صاحبیت والله من که دخترم آب دهنم رو نمی تونه جمع کنم خدا به داد شوهر بیچاره برسه))....

و ترمه هربار صورتش را با چندش جمع کرده بود و حتما"مشتی از سمت کیمیا نصیب بازوی ظریفش شده بود...

((پاشو جمع کن خودتو،این فیلمارم برای یکی دیگه بازی کن من خودم سوپر استارم ...همچین قیافشو جمع می کنه انگار دارن پوشک بچه جلوش عوض می کنن ...

تازہ خیلی ہم دلت بخواد اگہ طرفت بعضیا باشن ، کہ البتہ تو غلط می کنی اگہ طرفت غیر بعضیا باشن))...

و ترمہ امروز چقدر پتانسیل فکر کردن بہ بعضیا رو داشت...

لباس های ہدیہ زندایی رو پوشید و موهای نیمہ خشکش را دورش ریخت ...امروز از صبح بہ غیر از خودش و مادرش کسی در خانہ نبود...

در حالیکہ دستش را بر روی نردہ های مار پیچ پلہ ها می کشیدو از پلہ ها پایین می رفت با نگاهی بہ دنبال مادرش گشت:

_مامان...

_مامانی جونم ...المیرا خوشگلہ ... کجایی جیگر..

....._

_مامان کجایی ...نکنہ علی جونت اومدہ خونہ و اون گوشہ موشہ ها سرتون گرمہ...

متعجب روی پایین ترین پلہ کہ طبقہ بالا را بہ ہم کف وصل می کرد ایستاد .مادرش کجا بود کہ جوابش را نمی داد؟

آشپزخانہ ،اتاق ها و حتی حیاط را گشت و اثری از مادرش نبود کہ نبود....

با زمزہ ی مامان پس کجایی تو ؟ بہ سمت اپن آشپزخانہ و تلفن روی آن رفت ...با شنیدن صدای الو گفتن مادرش خدا رو شکر کرد...

_مامان من کجایی شما ؟یہ ساعت دارم دنبالت می گردم...

_ببخش ترمہ جان ..حق داری ،بابات زنگ زد و خبر داد کہ دیشب دوبارہ حال زن عموت بد شدہ و بردنش بیمارستان ...گفت تا وقت ملاقات تموم نشدہ خودم رو برسونم

بہ خدا اونقدر عجلہ ای آمادہ شدم و راہ افتادم کہ اصلاً "یادم رفت بہت خبر بدم..."

ترمه دستش را بر روی گلبرگ گل رزی که داخل گلدان بوهمی روی این قرار داشت کشید:

ایرادی نداره مامان ... خودت رو ناراحت نکن ... فقط کاش صبر می کردین منم با هاتون می اومدم...

_نمی خواد مادر ... کسی از تو که توقع نداره ... منم تا یکی دو ساعت دیگه بر می گردم...

ترمه تلفن بی سیمی را بر روی پایه اش قرار داد و با خودش فکر کرد مسئله توقع داشتن و نداشتن خانواده ی عمو نیست، اصل قضیه اینه که المیرا دلش نمی خواست

که ترمه در محیط بیمارستان قرار بگیرد ... که این محیط روز های بدی را به یادشان می آورد....

خب حالا خودش بود و این خانه در آن دشت و یکی دو ساعت تنهایی ... به سمت آشپزخانه رفت و بی میل به محتوای داخل آن خیره شد...

با یک رانی هلو در دست از آشپز خانه خارج شد و پشت پنجره ایستاد...

چیزه زیادی تا عید نمانده بود ... جوانه های کوچک روی شاخه های درختان خود نمایی می کردند ... چه پشتکاری داشتند که هر سال بعد از پشت سر گذاشتن زمستان

سرد و سخت تن به زندگی یه دوباره می دادند ... و چه خدای بی نظیری که در خلقتشان سنگ تمام گذاشته بود...

با صدایی که از طبقه بالا شنید آنقدر غافلگیر شد که قوطیه رانی از دستش رها شد و در مقابل پایش افتاد...

قدم هایش را آرام آرام به سمت پله ها برداشت و نگاهی را به آخرین پله دوخت...

تمام وجودش به کمک گوش هایش آمدند ... که آیا صدایی که شنیده بود وجود خارجی داشت و یا نه تنها زاییده ی ذهنش و اثرات تنهایی بود...

اکنون پایین پله ها ایستاده بود ولی جراتی برای پا گذاشتن روی اولین پله را نداشت...

با صدای ناگهانی که از بالا و پایین شدن دستگیره در در سالن پیچید به معنی یه واقعی قالب تهی کرد...

هر دو دستش را برای پوشانده ذهنش و جلوگیری از جیغ زدن بالا آورد اما با صدای کوبش قلبش چه می کرد؟

زمانی که بعد از صحبت با مامان المیرا در را قفل می کرد هرگز یک همچنین لحظه ای را تصور نمی کرد....

به آرامی یکی از دست هایش را برای برداشتن گلدان مس روی میز دراز کرد. لرزش دستانش غوغا می کرد. گویی ترس خون درون رگهایش را منجمد کرده بود...

گلدان در دست با قدم های سستی که هر چند ثانیه یکبار از زانو خم می شد به سمت در رفت... دستگیره در دیگر بالا و پایین نمی شد و این خوب بود یا بد؟

صدای تقه در و باز شدن آن چشمان ترمه را بست و قلبش را به ایستادن وادار کرد... گلدان درون دستش به جای پرت شدن از دستش رها شد و با صدای بدی

بر روی زمین افتاد...

و شاید این صدای فرشته های آسمانی بود که در وجود یک انسان خاکی حلول کرده بود... صدایی که سوالی و متعجب اسمش را صدا کرد

_ترمه!!!!!!

کمتر از صدم ثانیه هم زمانی بود برای باز شدن چشمان ترمه و پرت کردن خودش در آغوش رهام؟

و رهامی که هاج و واج و شوک زده ی موجودی بود که از پشت پیراهنش را چنگ می زد....

چند دقیقه زمان گذشت تا رهام متوجه شرایطشان بشود...

با دست سعی کرد که به آرامی شانه های ترمه را به عقب بکشد اما نتیجه کارش چنگ شدن بیشتر پیراهنش و فرو رفتن بیشتر ترمه در سینه اش شد...

این همه نزدیکی رهام را بیچاره می کرد و تلاش های این مدتش را بی اثر...

کاش ترمه حالش را می فهمید... کاش می دانست که این همه نزدیکی چه بر سر رهام می آورد!!!

که تمام حس هایی که تنها با فکر کردن به ترمه بیدار شده بودند دست به طغیان گذاشتند...

باید حرف می زد این سکوت و فضای سنگین حالش را بدتر می کرد...

_چی شده ترمه ؟

__من ...من فکر کردم ...کسی تو خونست ...وای ...وای من مرگ رو دیدم!

دستهای رهام برای در بر گرفتن ترمه بالا آمد اما درست در لحظه ی اخر انگشتانش جمع شدند و دستانش در کنار بدنش افتادند....

این دختر بی هیچ غرضی و تنها از درماندگی به او پناه آورده بودکه رهام آدم سوءاستفاده نبود...

با دستانش به آرامی شانه های ترمه را گرفت و به عقب کشید ...ترمه این بار بی هیچ مقاومتی فاصله گرفت...

رهام به چشمان ،گونه های سرخ شده اش نگاه کرد و در حالیکه سعی می کرد کمی شوخی به صدای دو رگه اش تزریق کند گفت:

-ببینم تو با این همه شجاعت چرا تنها تو این خونه به این بزرگی موندی ؟

ترمه موهای آزادش را با دست پشت گوشش زد:

_از صبح فقط من و مامان خونه بودیممامان هم وقتی من حمام بودم....

و ناگهان جمله اش را قطع کرد وبا وحشت به سر تا پایش نگاه انداخت

((وای دقیقا " چند دقیقه پیش با این وضعیت در بغل رهام فرو رفته بود و حالا در مقابلش ایستاده بود))

با چه سرعتی پشت به رهام کرد و به سمت پله ها فرار کرد را خودش هم نفهمید اما رفت بی انکه متوجه مردی شود که در پشت سرش در زیر فشار در حال نابودی بود

سومین سیگار هم روشن شد وقتی دو تا قبلی آرامشی به همراه نداشت ... این روزا عجیب واژه ی تنهایی معنا پیدا کرده بود ... در میان جمع خانواده تنها بود....

در جمع بزرگ کارگران و با وجود دوستانش تنها بود خیلی چیزها برای تنها نبودنش بود و او باز تنها بود...

این روزها نه دلی داشت تا به کار بدهد و نه فکر آزادی...

این روزها محبت های مامان آیدا به چشم نمی آمد و نگاههای موشکافانه و پر از سوال پدرش نادیده گرفته می شد
....

دلخوری های عمه المیرا از نبودن هایش با منت کشی و زبان بازی برطرف نمی شد و شب ها در اتاق آقاجون برای احوال بررسی زده نمی شد....

کنایه های امین بی جواب می ماند: ((راستش رو بگو سرت کجا گرمه که یا نیستی یا وقتی هم که هستی باز انگار نیستی))

هیچ وقت احساسات در زندگیش در آن درجه از اهمیت قرار نداشت که بتواند روی دیگر مسائل تاثیری داشته باشد
...اما این روزها یک جفت چشم عسلی، یک دسته

موی خرمایی که مدام به پشت گوش هدایت می شد و یک اسم چهار حرفی بی رحمانه بر زندگیش می تاخت...

این دلدادگی اشتباه از بنیاد اشتباه بود ... این قمار حتی با داشتن دستی پر آس نتیجه ای جز باخت نداشت...

این احساس یک طرفه قرار بود در کدام کوچه ی بن بست متوقف شود و این دل زبان نفهم قرار بود چه بر سر دلش بیاورد؟؟؟

اویی که طناب دادن های دخترهای دور و برش را نادیده گرفته بود اکنون با چه سرعتی به سمتی کشیده می شد که نه نخی وجود داشت و نه تمایلی...

امشب قرار خوابیدنی با خودش نداشت ... حتی اگر ساعت سه نیمه شب روزهای پایانی یه زمستان باشد و تنها پوشش او یک تیشرت نازک!

حتی اگر حیاط زیادی بزرگ خانه دلگیر باشد و چراغ روشن اتاق دختر عمه اش زیادی به چشم بیاید!

حتی اگر فردا قرمزیه چشمانش زیادی تو ذوق بزند و جای سوال داشته باشد ... و مادر و عمه اش را برای درمان به

اصطلاح بیماریش به تکاپو بندازد....

و ای کاش این روزها برای همه ی درد ها درمانی وجود داشتکه رهام نمی دانست با این درد زیادی درد چه کند ؟

چهارمین نخ از سیگار ش گوشه لب هایش جا گرفت و روشن شد ،وقتی سه تای قبلی تاثیری نداشت...

_خیلی وقت بود ندیده بودم بکشی!!!!

رهام به سمت صدا برنگشت اما سیگارش را جلوی پاهایش انداخت و بی رحمانه پایش را بر روی همدم این روزهایش گذاشت!!!!

_اگر بودنش حال تو رو خوب می کنه من مشکلی ندارم....

....._

_نمی دونم یادت می یاد یا نه ؟تو بیست و چهار پنج ساله بودیدوتایی با هم رفتیم کوه ،قرار شد بدون استراحت و بی وقفه بریم تا خود قله ...قرار بود مشخص بشه من

کم می یارم یا تو ،که خوب کل کل های من و تو جز لاینفک زندگی یه ما بوده و هست....

بالاخره به قله رسیدیم با این تفاوت که تو قدمای آخرتم مثل قدمای اول محکم و راحت بر می داشتی و من سینه خیز به قله رسیدم.....

وقتی رسیدیم اون بالا دستت رو واسه ی کمک سمتم دراز کردی و من محکم زیر دستت زدم !بهت گفتم ((بکش دستت رو بچه چی فکر کردی ؟همین الان می توئم

این مسیرو برم پایین و دوباره پیام بالا))... خوب پررو بودم اینو انکار نمی کنم ...اما دلم نمی خواست تو حتی با دیدن کم آوردنم حس کنی فاصله ی من و تو خیلی زیاده!

برای من لذت بخش ترین قسمت زندگی اون موقعی بود که دیگران به اشتباه من و تو رو برادر می دونستن نه پدر و پسر...

من می خواستم رفیقت باشم ...اگه قراره سیگاری دود بشه با هم بکشیم و اگه پکی بالا می ره با هم مست شیم...

اگہ قرار بہ خدا و فلسفہ ی بودنش فکر باشہ دو تایی برایش وقت بذاریم...

اون قدر میدون رو دست گرفتم کہ جایی برای ابراز وجود رفقای دیگت نموند... اگہ رفیق دیگہ ای ہم بود حضورش
کمرنگ بود و رفاقتش کم اثر تر از رفاقت من و تو...

اما امشب با تمام وجود اعتراف می کنم کہ من ارسالان معتمد، با تمام ادعایی کہ برای رفاقت با این رفیق فابریکم
داشتیم، فهمیدم کہ کم گذاشتیم... کم گذاشتیم کہ

ساعت سه نصفہ شب رفیقم تو سرما سیگار دود می کنہ و حرفش رو بہ رفیقش نمی زنہ!

__بابا؟

__.....

__فکر می کنید بعد از تعطیلات رسمی وقت مناسبیہ برای جدی کردن رابطہ ی من و ہانیہ ؟

__ہام!!!!!!.....

__با عاقد شما ہمہنگ کن آقا جون دوست دارہ جشن اینجا برگزار بشہ پس قضیہ ی تالار و سالن کنسلہ ...رزرو
ارکست و موسیقی ہم باشہ برای امین....

واسہ ی این قرتی بازی ہمیشہ آمادگی دارہمی مونہ خرید ہانیہ کہ بہ محض برگشتش انجام میشہ و زحمتش
باشہ گردن مامان و عمہ....

بیاین بریم تو الان آیدا خانمت بیدار میشہ می بینہ نیستی فکرای بد در موردت می کنہ...

شب بخیر...

برای چندمین بار چشمانش را با فشار بیشتری روی ہم گذاشت...مدت ها بود خواب با چشمانش غریبہ شدہ بود
...افکاری کہ در طول روز یک بہ یک بہ سراغش

می آمدند و آرامشش را بہ یغما می بردند در ہنگام خواب یکبارہ بہ سوبش حملہ می کردند...

روز گذشته روز سختی بود. کنار آمدن با خودش و گرفتن یک تصمیم جدی، خبر کردن هانیه از این تصمیم و شرمنده شدنش از شادی و ذوق کردن او، و در آخر تلاش

برای مواجه نشدن با پدرش چیزی به اسم انرژی در وجودش باقی نگذاشته بود...

وقتی روی تختش دراز کشید با امید به اثر کردن دو قرص مسکن چشم انتظار خواب ماند، اما به محض سنگین شدن چشمانش سرو صداهای بیرون از اتاقش هم بلند

شد.

با حرص بالشت را از زیر سرش کشید و روی سرش قرار داد، شاید با این کار صداها کمتر می شد!

نخیر شدنی نبود، امشب در این خانه چه خبر بود؟

با یک حرکت سریع از جا بلند شد و لبه ی تخت نشست، دستی به صورتش کشید و به در اتاقش نگاهی انداخت!

پیراهنش را از روی میز عسلی کنار تخت چنگ زد، بر روی رکابیه مشکیش کشید و بدون بستن دکمه های آن از جا بلند شد....

از دیدن مادرش که هراسان با یک لگن آب به سمت اتاق ترمه می رفت تعجب کرد و بر سرعت قدم هایش افزود...

_چی شده؟

آیدا با گفتن یک هیچی سریع وارد اتاق شد. ((واقعا "هیچی؟ شواهد که این را نشان نمی داد))

پشت در اتاق ترمه ایستاد مردد ایستاده بود، نمی دانست داخل رفتنش کار درستی هست یا نه؟... اما اضطراب اجازه ی فکر کردن به درستی و غلطیبه کارش نمی داد!

با تقه ای بر در وارد شد... عمه بالای تخت نشسته بود و دستمال درون دستش را داخل لگن آبی فرو می کرد که چند لحظه قبل در دستان مادرش دیده بود و مادرش

بالای سر عمه ایستاده بود و نگاه نگرانش بین دستان عمه و تخت در رفت و آمد بود...

چند قدم جلوتر رفت، حالا دقیقاً "می توانست ترمه را ببیند، چشمانش بسته بود و موهای خیسش به صورتش چسبیده بود ... به سرعت در کنار تخت قرار گرفت و بی

توجه به حضور دو زن داخل اتاق دستش را بر روی پیشانییش گذاشت...

خدایا این دختر چند درجه تب داشت؟؟؟

در کمتر از چند ثانیه وحشت تمام وجودش را فرا گرفت!

—رهام تو کی اومدی؟

بی ربط به سوال عمه و با لحنی عصبی گفت:

—تبش خیلی بالاست! این تب تبی نیست که با دستمال گذاشتن پایین بیاد! هر لحظه احتمال داره تشنج کنه ...باید برسونیمش بیمارستان.

—آره خودم هم می دونم تبش خیلیه! اما آخه علی دیشب خونه برادرش موند که اگه حال زن برادرش بد شد کمک حالشون باشه!

رهام هیچ قصدی برای کنترل کردن صدایش نداشت:

—علی آقا نبود ...منم نبودم؟ من مرده بودم؟

در کسری از ثانیه چشمهای المیرا تا آخرین حد ممکن گشاد شد و نگاه آیدا رنگ سرزنش گرفت....

رهام وقتی برای تجزیه و تحلیل عکس العمل آنها نداشت ...سر دردی وحشتناک تمام سرش را در بر گرفت ...حالش خیلی خراب بود، شاید خراب تر حال ترمه!

خم شدویک دستش را زیر سر ترمه و دست دیگرش را زیر ران پایش انداخت و به سرعت بلندش کرد، و بدون نگاه کردن به دو انسان خشک شده ی داخل اتاق از اتاق

خارج شد....

تنہا پوشش ترمہ تاپ قرمز رنگ و شلوارک ہم رنگش بود. قد شلوارک شاید به ده سانت ہم نمی رسید... برخورد دستہایش با بدن ترمہ برای بیداری تک تک حس ہایی

کہ مدت ہا بود بہ آن ہا پاسخ ندادہ بود کافی بود اما الان در رهام تنہا یک حس بود و آن ترس از دست دادن بود...

قبل از رسیدنش بہ در خروجی سالن پذیرایی با کشیدہ شدن بازویش مجبور بہ ایستادن شد. مادرش با لباس در کنارش بود. بدون نگاہ کردن بہ رهام با لحنی

جدی و ہشدار دہندہ بہ مبل سہ نفرہ اشارہ کرد:

—بذارش اونجا...این جواری می خوام این دختر رو ببری بیمارستان؟اگہ بزرگ و کوچیکی سرت نمی شہ، فکر کنم از محرم و نا محرم یہ چیزایی بدونی..

نگاہ مادر شدیداً "حرف داشت و طلبکار بود و رهام خوب میدانست کہ رفتارش زمینہ را برای خیلی از فکرہا آمادہ کردہ است!

بعد از پوشیدہ شدن ترمہ منتظر ہمراہی مادر و یا عمہ اش نشد و با بلند کردنش از در خارج شد...

درون ماشین بیشتر از اینکہ نگاہش بہ روبہ رو باشد بہ آیینہ ی وسط بود و موجود ظریف و خواستنیہ صندلی عقب!!!

چہ خوب کہ خیابان ہا خلوت بود...چہ خوب کہ پلیسی در خیابان ہا نبود....کہ الان نہ تصمیمی برای کم کردن سرعتش داشت ونہ قصدی برای جمع کردن نگاہش!

با سرعت وارد اورژانس شد و فریاد زد:

—پرستار....

پرستار بخش از اتاق خارج شد و با چشم غرہ بہ سمتش آمد:

— چہ خبرت آقا؟اینجا بیمارستانہ...استادیوم آزادی نیست صدات رو انداختی رو سرت!

و امروز قرار بود چند بار برای صدای بلندش مواخذہ شود؟

ترمه بر روی تخت قرار گرفت و خودش با فاصله ای کمتر از دو متر از او...

حضور یک دکتر و دو پرستارش همزمان بالای سر ترمه بر خرد شدن بیشتر اعصابش و نگران تر شدنش افزود....اما فقط این نبود....نگاه های گاه و بی گاه دکتر جوان بر روی ترمه با شالی

که کاملاً "باز شده بود و یقه ی تاپی که چیزی به عنوان پوشش حساب نمی شد برای آتش زدن این انبار باروت کافی بود....

رهام فاصله اش را با تخت به حداقل رساند و نگاه دکتر را به سمت خود کشید....

_اگه از بیمار دور باشین هم ما کارمون رو می کنیم!!!

رهام با رگ گردن بیرون زده و صورتی سرخ، چشمان خون رنگش را به دکتر دوخت...امروز توان داشت جنگی به پا کند بزرگتر از جنگ جهانی دوم و قدرت مند تر از

آلمان های نازی به فرماندهی هیتلر....

هنوز اولین کلمه از دهانش خارج نشده بود که صدای ناله ی ترمه به گوشش رسید

ترمه به آرامی چشمانش را باز کرد...متوجه ی حضور چند نفر بالای سرش می شد اما دیدش آنقدر تار بود که تشخیصش ممکن نبود!

لب هایش از عطش خشک شده بود، سعی کرد کلمه ی آب را زمزمه کند...صدایش آنقدر گنگ بود و آرام که شک داشت کسی متوجه ی منظورش شود....

جمله ی ((میگه آب، آب می خواد)) را کسی بیان کرد و ترمه را خوشحال...

با بازوبسته کردن چند باره چشمانش تصاویر واضح شد...چهره ی رهام در مقابل صورتش مشخص شد...البته چهره ی تازه ای از او، با موهایی آشفته که روی پیشانی

ریخته بود و صورتی سرخ و چشمانی سرخ تر...

دستش را کمی بالا آورد : _آقا رهام...

جمله اش با دیدن چهره ی یک مرد و زن در هیبت پزشکی نیمه کاره ماند . اینجا کجا بود؟

با همه ی ناتوانی و ضعفش سرش را به اطراف چرخاند بیمارستان !! اینجا بیمارستان بود ؟

تصاویر پشت سر هم جلوی چشمانش شکل گرفتند و به نمایش درآمدند:

فشار پایین و حال بدش ، کمک یک پیرمرد برای رساندنش به بیمارستان ، حضور دکتر جوان در اتاقی در بسته ، دستهایی که نقطه نقطه بدنش را با لذت لمس می کردند ...

و جیغ هایی که انگار از دیوار های اتاق نمی گذشت!!!!

رهام با وحشت به تغییر حالت ناگهانی ترمه خیره ماند . چشمانش را با فشار زیاد بسته بود و با تمام وجود می لرزید ...

لرزش بدنش آنقدر شدید بود که تختش را به تکان خوردن انداخت ، ملافه ی روی تخت درون دستانش فشار داده می شد و دستانش به سفیدی می زد...

کسی با دست رهام را کنار زد و با گفتن چند اصطلاح پزشکی تکاپوی درون اتاق را بیشتر کرد...

رهام نه توانی برای تکان خوردن داشت و نه جانی برای پرسیدن ... زمان به کندی می گذشت و ضربان قلبش را کند تر و کند تر می کرد وقتی به خودش آمد که ترمه

آرام بر روی تخت قرار گرفته بود و نفس هایش به حالت عادی برگشته بود...

رهام تکانی به خودش داد ، یک قدم به جلو رفت و هنوز قدم بعدی را برنداشته بود که صدای همان دکتر جوان متوقفش کرد:

_بیاین تو اتاق من ، کار تون دارم...

روی کاناپه در مقابل میز دکتر جاگیر شد و در سکوت منتظر ماند . دکتر آرنج هایش را روی میز گذاشته بود و کف دستانش را روی هم قرار داده بود...

__خُب من منتظرم...

نگاہ پر اخم و در ہمیش را بہ سمت نگاہ جدی دکتر کشاند....

__فکر کنم قرار بود شما توضیح بدید!

__من؟ من چی رو توضیح بدم؟ این کہ یہ دختر جوون با یہ تب چہل درجہ آورده می شہ بیمارستان و بہ محض نرمال شدن و وضعیتش با دیدن محیط بیمارستان یکی یکی

علائم شوک عصبی رو نشون می ده ...چی بہ سر این دختر اومده ؟

.....__

در سکوت بہ سوال دکتر فکر کردجہ بر سر این دختر آمدہ بود؟ این رفتارهای غیر طبیعی کہ کم ہم نبودند محصول چہ بود؟ قدم زدن های شبانہ اش، کم خوابی

هایی کہ از زبان مادرش در مورد آن شنیدہ بود و ترس در حد مرگش از تنہایی در خانہ ...چرا بعد از چند ماہ ہیچ چیزی از این دختر نمی دانست ؟

اکنون بیشتر از یک ساعت بود کہ بالای سر ترمہ نشستہ بود و در سکوت بہ چہرہ ی رنگ پریدہ اش خیرہ مانده بود ...با تلفن حال نرمالش را بہ خانہ اطلاع داده بود

و چیزی از شوک عصبیش نگفتہ بود...

از جا بلند شد و در حالیکہ دست هایش را در جیب شلوار راحتیش فرو می کرد بہ سمت پنجرہ رفت ...اگر کتاب گینس صفحہ خالی داشت حتما "می شد از تیپ

رہام بہ عنوان یک رکورد نام برد، کہ رہام ہمیشہ جزء مرتب ترین مردہای روزگار بودہ، کہ ظاہرش جز اولویت های زندگیہش بودہ و هست...

اما از دیشب آنقدر موضوعات مہم و شوک دار در مقابلش قرار گرفته بود کہ می توانست این اولویت را بی اهمیت نشان دہد.....

برعکس شب قبل بی هیچ عجله ای رانندگی می کرد و چقدر دلش چراغ قرمز های طولانی و ترافیک های کور تهران را می خواست...

نگاهش را به صندلی بغل و ترمه فرو رفته در آن انداخت... در سکوت از پنجره بیرون را تماشا می کرد... هنوز رنگش پریده بود و چشمانش بی حال بود....

اما به محض بیدار شدنش با صدایی پر خواهش از رهام خواسته بود تا از این محیط بروند.... رهام با تردید تن به خواسته اش داده بود و علی رغم مخالفت دکتر معالجش

رضایت نامه را امضا کرده بود و مسئولیت ترخیص شدنش را به عهده گرفته بود....

_اگه می خوای یکم دیگه صندلیت رو بخوابونم بتونی راحت بخوابی...

_نه اینکه کم خوابیدم تازه تو ماشین هم بخوابم...

_با اون همه داروی آرام بخشی که به تو تزریق شده نخوابیدن جای تعجب داره نه خوابیدن...

ترمه در حالیکه می خندید نگاهش را به مناظر نا آشنای اطراف انداخت:

_داریم کجا می ریم؟

رهام لب هایش را روی هم فشار داد و یک دستش را بر روی تیغه ی بینی خوش فرمش کشید:

_اوم دارم می دزدمت

ترمه این بار با صدا خندید:

-فکر خوبیه ...بعد زنگ بزن به بابام بگو یه میلیون بدین تا دخترتون رو پس بدم

رهام خندید ...با لذت خندید ... از ته دل خندید...

ترمه نمی دانست که رهام حاضر بود تمام زندگیش را به علی آقا بدهد و دختر را برای همیشه مال خود کند،اما چه حیف

کہ نمی توانست فکرش را بر زبان بیاورد

_آره خوب ولی من می گم یکم انصاف داشته باش یہ میلیون یکم زیاد نیست...

ترمه نگاه پر حرصش را به رهام انداخت و قهقهه ی رهام فضای دلنشین ماشین را پر کرد...

_خب بابا این جواری نگام نکن ...بریم اول به این دختر علی آقا چند تا سیخ جیگر بدیم بخوره بعد در موردہ مبلغ به توافق می رسیم...

و با این حرف ماشین را گوشه ای پارک کرد ...در حال باز کردن کمربندش گفت :_پاشو دیگہ ،منتظر چی هستی؟

سکوت ترمہ نگاه سوال رهام را بہ دنبال داشت:

ترمه سرش را بہ پشتی صندلی تکیہ داد :_رہام تو کہ راست می گی ؟

رہام در سکوت منتظر ادامہ ی جملہ اش شد....

_راست می گی کہ برادرم می مونی ؟کہ برادری می کنی ؟مثل امروز ...مثل دیشب...

راست می گی کہ اومدی کہ حسرت تو دلم نمونہ ؟کہ من عقدہ ی برادر داشتن دارم !تو یکی از بہترین حس هایی هستی کہ داری تو زندگیم جا باز می کنی...

حس اینکه یکی هست کہ ہمیشہ هست ...نیومدہ کہ برہ ...آدم سوءاستفادہ نیست ...اومدہ جلوی سوءاستفادہ ها رو بگیرہ...

اومدہ کہ مزاحم خیابونیت رو بہ قصد کشت بز نہ و وقت وحشتت از تنہایی از راہ برسہ...

اومدہ کہ وقتی کت شلوار دامادی تن می کنہ با لذت و غرور نگاش کنی و از اینکه داری با یکی دیگہ تقسیمش می کنی حسودیت بشہ...

رہام نبود یکی مثل تو توی زندگی یہ من خیلی بودہ ...بگو کہ هستی ،بگو کہ می مونی ،بزار با خیال راحت از این ماشین پیادہ بشم...

رہام نگاہ دزدید و نگاہش را دور فرمان قفل کرد... باید جواب می داد، این دختر با این نگاہ منتظر و پر التماس جواب می خواست...

_ہستم ترمہ... تا آخرش کنار ت ہستم... پشتت ہستم... اومدم کہ بمونم... کہ اگہ تو ہم بخوای من رفتنی نیستم...

دست ترمہ بر روی دست داغ رہام قرار گرفت:

_برادرانہ هستی نہ ؟

رہام کلافہ دستش را بیرون کشید:

_بیا بریم دیگہ فسقلی... چقدر حرف می زنی... مثلاً" مریضی

هوای خنک صبحگاهی سرما را مہمان اتاق کردہ بود و خواب را بہ شدت دلچسب...

دستی کہ آرام بر روی موہایش قرار گرفت و شروع بہ نوازش موہایش کرد اصلاً" بہ مذاقتش خوش نیامد...

کاش بابا علی ابراز محبتش را بہ زمان دیگری موکول می کرد کہ الان ہیچ چیز مزہ ی خواب را نداشت حتی محبت ہای عاشقانہ و پدرانہ!

چشمانش را بیشتر روی ہم فشار داد و با این کار حرکت دست بر روی موہایش سرعت گرفت تا آن جا کہ چند تار مویش کشیدہ شد و حال خوشش را نا خوش کرد....

بدون باز کردن چشمانش بیشتر در خودش جمع شد:

_بابا خواہشا"...خوابم می یاد.

_تو بیجا کردی خوابت می یاد... اگہ شوہرت دادہ بودم الان باید از تو بغلش پا می شدی می رفتی حمام... بعدم یہ صبحونہ ی مقوی براش آمادہ می کردی تا جون بگیرہ

ترمہ احساس کرد کہ برای بلند شدن دست و پایش در ہم گرہ می خورند... کی پتویش یک طرف اتاق پرت شد و کی دستانش دور گردن ہانیہ حلقہ شد؟؟؟

__ہانیہ دختر تو کی اومدی؟ قرار بود یہ هفته ی دیگہ بیای...

__چہ استقبال گرمی! من و شرمندہ کردی! می خوامی برم یہ هفته ی دیگہ پیام؟

__مسخرہ! چرا بی خبر؟ دوست داشتم پیام فرودگاہ... اصلاً "ساعت چند رسیدی؟

__ہوم... ساعت حدود پنج صبح بود... زنگ زدم آیدا جون بیچارہ رو بیدار کردم... اول گفتم می رم یہ سر چند دقیقہ ای بہ رهام می زنم و بعدم می یام سر وقت تو...

کہ خوب با عرض شرمندگی چند دقیقہ ام تبدیل شد بہ یہ ساعت و با کمی تاخیر در خدمت شما ہستم....

ترمہ از تہ دل بہ این دختر پر انرژی خندید... چقدر جایش در این خانہ خالی بود... چقدر این خانہ بہ کسی مثل ہانیہ احتیاج داشت و چہ خوب کہ قرار بود حضورش

ہمیشگی باشد.... رهام چقدر خوشبخت بود کہ ہانیہ را داشت و از ہمہ مهمتر چہ خوب کہ این دختر قرار نبود برادر تازہ پیدا شدہ اش را از او دریغ کند...

__می شینی تا آمادہ شم با ہم بریم پایین؟

__یک در صد فکر کن من صحنہ ی لباس عوض کردن تو رو از دست بدم!!!

__گاهی اوقات خیلی حال بہ ہم زن می شی ہانیہ....

ہانیہ جون کشیدہ ای گفت و ترمہ در حالیکہ بہ سمت سرویس اتاقش می رفت ادای عی زدن را در آورد...

__اوی دختر حسابی خوشگل کن پایین مہمون ہست...

ترمہ سرش را از داخل سرویس بہداشتی بیرون آورد:

__مہمون؟ این وقت صبح؟

ہانیہ بی خیال خندید:

—آره خوب ما خانوادگی خروس بی محلیم ...ساعت پنج صبح می ریم مهمونی!

—وای هانیه راست میگي؟ بابات اومده؟...چه خوب ...خیلی خوشحال شدم...

—پس برای اینکه خوشحال تر ت کنم بگم که پسر عموم هم با هامون اومده.

—پسر عمو؟ مگه تو پسر عموی بزرگ داری؟

—نه خوب ...ولی دیروز زن عموم فارق شد .پسرش هم به خاطر استعداد عجیبش و این سفر پیش اومده یه روزه سی و پنج ساله شد و الان پایین نشسته ...در ضمن

گردنت شکست یا کامل برو داخل روشویی یا بیرون ...تا شکستن گردن تو هم نشده یه بونه ی دیگه واسه عقب افتادن این جشن کذایی....

ترمه متفکر داخل رو شویی شد و از آینه نگاهی به خودش انداخت ...نمی دانست چرا حس خوبی به حضور این مهمان نا خوانده ندارد؟ مشت اول آب را به صورتش

پاشید...تصویرش در آینه مبهم و در هم شد

بعد از احوالپرسی با مهمان ها در کنار آقاچون نشست....خوشبختانه صندلیش طوری قرار گرفته بود که بتواند به آنالیز تازه واردها پردازد....

پدر هانیه کامل مردی با موهای خاکستری ،چهره ای جا افتاده و تیپی کاملاً رسمی بود ...که به نظر ترمه به یک سخنران همایش بزرگ بیشتر شباهت داشت تا

یک مسافر خسته از یک سفر طولانی ...

و در کنارش مرد جوانی که توسط هانیه ماهان معرفی شد ...با موهای آراسته و تیپی اسپرت که سلام و صبح بخیر و البته خوش آمد گویی ترمه را با صدایی جدی و

نگاهی بی تفاوت و سرد جواب داد و خیال ترمه را راحت کرد....

__بابا جان صبحونه خوردی ؟

ترمه صورتش را چرخاند و دقیقاً "در مقابل صورت شکسته و مهربان آقا جون قرار داد ...عاشق این چین و چروک ها بود ...عاشق این نگاه مهربان و غمگین بود و عاشق

توجه های مدام و بی توقعش ...

__نه نخوردم ...گفتم صبحونه نخورم یکم خودم را برای شما لوس کنم...

__قربونت بشم تو صبحونت رو بخور من قول می دم هر چقدر بخوای لوست کنم و نازت رو بکشم...

و جای تعجب نداشت که هانیه ای که با فاصله از ترمه و آقا جون و در کنار ارسال نشسته بود خودش را وسط این بحث عاشقانه انداخت ؟

__اوی ترمه پاشو کاسه کوزت رو جمع کن آقا جون سهم منه ...من یک ماه نبودم قد یک ماه نمی دارم آقا جون نکات کنه.

ترمه یکی از دستانش را دور شانه ی ایرج حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت:

__تو این مورد زورت بهم نمیرسه هانیه مطمئن باش ..آقا جون فقط فقط مال خودم ،حتی یه ذرشم به کسی نمی دم.

وبا این حرف بیشتر به آقا جون چسبید ،در حالیکه متوجه نگاه تازه واردی نشد که موشکافانه رفتارش را از نظر می گذراند...

ترمه تنگ ماهی را وسط سفره هفت سین گذاشت .دستهایش را به پهلوی زد و به اثر هنری که خلق کرده بود نگاه کرد

این اولین هفت سینی بود که در ایران می چید و اولین بار بود که معنی واقعی عید نوروز و حال و هوای آن را درک می کرد....

این روز ها با اشتیاق دعوت هانیه را برای خرید می پذیرفت ...شلوغی خیابان ها ،حراجی ها و سر و صدای دست

فروش ها، ماهی قرمز های درون تنگ و عمو نوروزی

که با صورتی سیاه و لباسی سرخ رنگ در خیابان ها به هنر نمایی می پرداخت، همه و همه صحنه های زیبایی را رقم می زدند که ترمه را با لذت به اعتراف

وا می داشت که نظیر این زیبایی ها در هیچ جای دنیا دیده نمی شود!!!!

حتی اگر کریسمس در کنار برج ایفل با آن همه نور افشانی زبانزد باشد، حتی اگر آتیش بازی در کنار اسکله thames لندن خیره کننده باشد و میلیون ها نفر برای

تحويل سال رهسپار نیویورک سی تی شوند، هیچ کدام لذت بخش از این عید باستانی و مقدمات جالبش نبود.

به سبزه ی وسط سفره نگاه کرد، سبزه ی ماش تزئین شده با ربان قرمز رنگ مهم ترین سین این سفره بود، وقتی آقا جون با چشمان سرخ رنگش از سبزه ی

ماشی گفته بود که با حضور محبوبه اش همیشه سبز بود و برقرار، و بعد رفتنش سالها بود که در این خانه نه سفره ی هفت سینی انداخته شده بود و نه خبری از این

سین سبز بود....

ترمه از غم صدای آقا جون به خود لرزیده بود و با خنده ای که هزار بار از گریه غم انگیز تر بود گفته بود:

— اینقدر پز کدبانویی ای محبوبه خانم رو به من ندیده، صبر کن یه هفت سینی بچینم که باهاش به همه نشون بدم من دختر محبوبه جون شما ام

چقدر برای ایرج جای افسوس داشت که محبوبه نبود تا لذت این دختر طناز و دلسوز را ببرد...

به ماهی قرمز سه دم نگاه کرد که بعد کلی مرافعه با هانیه خریده شده بود ... هانیه ماهی سیاه چشم تلسکوپی انتخاب کرده بود و برای خریدش به شدت مصر بود ...

ترمه با چندش از ماهی انتخابی هانیه روی برگردانده بود و با حرص گفته بود سلیقه اش را برای خانه ی خودش و سفره ی دو نفره اش با رهام خرج کند....

با لبخند نگاهش را روی سفره گرداند امشب چار شنبه سوری بود و فردا شب سال تحویل اما ترمه بی توجه به غرغری های هانیه و مسخره کردن هایش یک روز زود تر

سفره را پهن کرده بود

((تو اینقدر برای چیدن سفره هفت سین ذوق داری و عجله برای سفره عقدت چه می کنی؟ فکر کنم یه ماه زودتر پهنش کنی))

رهام با گفتن ((هانیه چقدر غر می زنی)) هانیه را مجبور به ساکت شدن کرده بود و ترمه با لذت از این پیروزی چشم وابرویی نثار هانیه کرده بود و در جوابی وشگون

ریزی نصیبت شده بود...

_به غیر از هفت سین چیز دیگه ای هم توی این سفره هست که شما یک ربع محوش شدین؟

ترمه با سرعت برگشت و ماهان را دست در جیب در بالای پله ها دید:

_سلام عصر بخیر.

ماهان به جای جواب به تکان دادن سر اکتفا کرد:

_خیلی محو این هفت سین شده بودین گفتم شاید چیزه خاصی توش هست که من نمی تونم ببینم!

ترمه دستپاچه در حالیکه کف دستان خیس از عرقش را به هم می مالید و نگاهش را برای چندمین بار به سفره انداخت گویی با این کار جواب کامل تری به سوال این مرد

می داد:

_تا چیزه خاص رو چی بدونین! اما آماده کردن هر کدام از وسایل این سفره برای من همراه شد با یه خاطره... نمی دونم شاید به قول شما این یه ربع زمان صرف مرور

خاطرات بود!

ماهان بی هیچ لبخند یا انعطافی در کنار ترمه ایستاد و به حرکت ماهی ها چشم دوخت ... ترمه برای زیاد کردن فاصله بینشان قدمی به عقب برداشت . ماهان متوجه

حرکت او شد اما خبری از عکس العمل و یا تغییر حالت در چهره اش نبود...

این پسر عجیب بود ... نه نگاه بدی داشت و نه رفتار جلف و سبکسرانه ... اما سخت بود و غیر قابل نفوذ!

آقا مجید پدر هانیه ارادت عجیبی به این معمای چند مجهولی داشت ، و هانیه به عنوان مهم ترین های زندگیش از او نام می برد رفتارهایش در این مدت کوتاه توجه و

احترام مادر و زندایی آیدا را بر انگیخته بود و دایی ارسلان و آقا جون از مصاحبتش لذت می بردند....

تعلق خاطر افراد خانواده از ماهان ترمه را یاد جمله ای می انداخت که نمی دانست کجا و از چه کسی شنیده است:

((پشت این سینه قلبی از طلا می تپد))البته اگر این جمله در مورد این جوان صادق باشد ؟؟؟؟؟

که رفتارش با ترمه خاص بود و متفاوت ترمه احساس می کرد تمام رفتارهایش زیر ذره بین این مرد پر ابهت است
!!!!

کمی این پا و آن پا کرد ... کانش با بهانه ای از سالن و این فضای مضخرف و خشک فرار می کرد ... اما نمیدانست جمله ی ((چای میل دارید؟)) چرا و چطور از دهانش خارج

شد.

_همیشه همین قدر هوای آقایون رو داری؟ یا این ارادت فقط مخصوص مردای این خونست ؟

ترمه خشک شد به معنی واقعی کلمه ! در کسری از ثانیه احساس کرد خون درون رگ هایش منجمد می شود ... حالا اون لحظه ای بود که معنی پریدن پلک چشم

و خون افتادن لب زیر دندان را می فهمید....

باید چیزی می گفت ، لال شدن در این لحظه بدترین اتفاق ممکن بود او فقط پیشنهاد یک فنجان چای را داده بود و پس اما انگار این مرد به دنبال مطالبه ی طلبش بود:

—منظور شما چی بود ؟

پوزخند کنار لب ماهان بیش از حد توی ذوق می زد ...این مرد برای نابود کردن استعداد عجیبی داشت:

—بی منظور بودم ...روز خوش

ترمه با حرص دست هایش را مشت کرد .ناخن هایش بی رحمانه کف دستش را می خراشیدند ...اما چه اهمیت داشت وقتی این مرد به خراشیدن روحش کمر همت را بسته بود...

آقا چون گفتین وقتی از روی آتیش می پریم چی بگم ؟

ایرج به صدای بلند و صورت سرخ شده ناشی از ورجه وورجه کردن های هانیه لبخند زد:

—هانیه جان بابا جمله اش به کار تو نمی یاد !هزار الله اکبر تو خودت یه پا آتیشی و سرخی ،زردی نداری که بخوای بدی به آتیش...

همه با صدا خندیدند و صدای اعتراض نمایشی هانیه بلند شد:

—... آقا چون داشتیم ؟

علی آقا دست المیرا را کشید و به همراهیش برای پریدن از روی آتش مجبورش کرد و المیرا تمام تلاشش را برای منصرف کردنش به کار می برد.

—علی ترو خدا ...آخه منو و تو رو چه به این کارا ؟دیگه سنی از ما گذشته برای این کارا!

رهام دست به سینه و تکیه داده به بید مجنون وسط حیاط به کش مکش بین آن دو نگاه می کرد ...از حرف عمه لبخند شیطانی گوشه ی لبش نشست و یکی از

ابروهایش به نشانه تعجب بالا رفت....

رفتارهای عاشقانه ی عمه و علی آقا که نشان میداد هنوز برای شیطننت کردن جوان و تازه کارن!!!!

بالاخره در بین جیغ های المیرا و خنده های علی آقا این مارتن سخت پشت سر گذاشته شد. هانیه با هیجان شروع به دست زدن کرد و دیگران هم به تبعیت از او شروع

به تشویق علی خندان و المیرای ترسان کردند...

_به دلیل کسب این موفقیت بزرگ شما برنده ی یک آفتاب پرست طلایی شدید...

نگاه چپ چپ المیرا و خنده های جمع همزمان شد و هانیه را مجبور کرد که چهره ی مظلومی به خود بگیرد!

_آهای گربه شرک! چرا خودت از روی آتیش نمی پری؟ فقط بلدی به مامان بابای من بخندی؟

_به نکته ی خوبی اشاره کردی، چرا از روی آتیش نمی پرم؟ بابا جان عمه یکی رو داشت مثل علی آقا که چار چنگولی بهش بچسبه آخه من بدبخت به کی بچسبم؟

حداقل آتیش رو بغل یه درخت به پا نکردیم که اگه دیدم اوضاع خطرناک مثل این فیلم هندیا دستم رو دور درخت حلقه کنم به نیت امیر خان و آمیتا باچان...

آره خب بخندین منم دلم می خواست بخندم اما چی کار کنم که الان از زور استرس دارم چهره ی خاله خدایا مرزم رو تجسم می کنم که داره دستش رو به سمت

دراز می کنه و می خواد خودش رو اون دنیا از تنهایی در بیاره!

خب الان طبیعتاً" باید بعضیا به روی خودشون بیارن بیان با هم از روی آتیش بیریم نه اینکه دستاشون فرو کنند تو جیباشون و هی لبخند ژکوند بزنن!

رهام بدون تغییر دادن ژستش به سمت هانیه قدم برداشت.

این روزها تبدیل شده بود به یک بازیگر حرفه ای! آنقدر حرفه ای که شاید می توانست جای امین حیایی ها و گلزارها ایفای نقش کند...

جمله ی بدون هانیه ممکن نیست مشق شبی شده بود که هزاران بار از روی آن نوشته بود و هنوز هم شک داشت به جا افتادن آن در ذهنش...

این روزها افسار به دهانه ی دلش انداخته بود و بی رحمانه آن را به هر سویی غیر از مطلوبش می کشاند، می کشاند تا چشمان هانیه چراغانی باشد و رنگ و روی

استاد نشان از رضایت و حال خوشش بدهد...چه خوب که این دل بر طبل رسوایی نمی کوبید و آبرویش همراه با دل بر باد رفته اش از دست نرفته بود! که رهام زیادی

به این دختر و پدرش مدیون بود...

اکنون در کنار هانیه و رو به آتش ایستاده بود... کمی لبخند برای حفظ ظاهر و برای دل دادن به دل این جمع شاد بی ضرر نبود!

_دستت رو بده به من...

هانیه بی معطلی دستش را در دست رهام گذاشت

_گفتم یک، دو، سه، همزمان می پریم.

_نمی شه تا هزار بشماری؟

باز خنده جمع و لبخند تلخ رهام...

_یک...دو...سه

بلافاصله بعد از پریدن از روی آتش هانیه خودش را به غش و ضعف زد و از گردن رهام آویزان شد و در حالیکه نمایشی صدایش را می لرزاند گفت:

_وای خدا چقدر وحشتناک بود...اگه سه بار سوار ترن هوایی می شدم بهتر از پریدن از روی این همه آتیش بود...عمه همه اون آب قند رو نخور بقیه اش رو بذار واسه من..

رهام با لبخند دستی به کمر هانیه زد و سعی کرد از او فاصله بگیرد...

_تو چرا هی فرار می کنی؟ یکم از علی آقا یاد بگیر...بعد نیم ساعت هنوز عمه تو بغلش، انگار دنبال فرصت بوده!

رہام نگاہ چرخاند، اما چشمان نا فرمانش به جای قرار گرفتن بر روی عمه و علی آقا به سمت یک جفت چشم عسلی کشیده شد... مثلث برمودا ہم اینگونه انسان را

می بلعید کہ ای چشمان رہام را ؟؟؟؟

ترمه با لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد و با نگاهی به هانیہ اشارہ کرد... اما رہام بی لبخند نگاہ تشنه اش را به این چشمہ جوشان زندگی سپرد...

ترمه با اشارہ سر به معنی چی شدہ سر تکان داد و رہام بی پاسخ نگاهی را از روی او برداشت...

ولی این بار نگاهی با نگاہ کسی تلاقی کرد کہ بہ نردہ های حیاط تکیہ دادہ بود و چشمان آتش فشانش بہ رہام دوختہ شدہ بود...

این پسر با نگاهی اقامہ ی جنگ داشت... حرف حسابش چہ بود کہ مدام در حال گرفتن مچ نگاهی بود... کہ ہر بار نگاهی از روی ترمہ برداشتہ می شد چشمان

ماہان بہ محاکمہ اش می آمدند... رفتار این پسر حامل چہ پیغامی بود کہ رہام از درک آن عاجز بود ؟؟؟

نفس عمیقی کشید و هوای خنک آخرین روز های زمستان را بلعید. نگاهی بہ جمعیت دور و برش انداخت.... این ہمہ شلوغی آن ہم در لحظہ ی تحویل سال تنہا

چیزی بود کہ حتی در صدی بہ امکان آن فکر نکرده بود!!!!

وقتی با عذر خواهی جمع خانوادہ ی معتمد را ترک می کرد و در مقابل اعتراض آنها کہ با اصرار می خواستند کہ لحظہ ی تحویل سال در کنارشان باشد نیاز بہ تنہایی

را بہانہ ای برای فرار از آن جمع کرد، ہرگز در باورش نمی گنجید کہ سال را در کنار چنین جمعیتی تحویل کند!!!!

جمعیتی کہ فقط در ظاہر بودند کہ در باطن فقط او بود و تنہایی و یک شہر روشن در زیر پایش!

شاید تنہا تحویل کردن سال در حالیکہ سیگاری در گوشہ ی لب ت مہمان است و نگاہت خیرہ ی این ابر شہر دود

گرفته ، خوشایند هیچ کس نباشد اما ماهان به این

تنهایی برای شروع سال جدید نیاز داشت ... سالی که مطمئناً در آن جمله ی حول حالنا الا احسن الحال شامل حالش نمی شد....

هرچند اگر تمام سال گذشته در تنهایی سپری شده بود و سال جدید با تنهایی به استقبالش می آمد اما باز هم این تنهایی نیاز امشب و این لحظه بود اصلاً " تنهایی

و او نیمه ی گمشده ی یکدیگر بودند که مسالمت آمیز در کنار هم زمان را سپری می کردند....

به یک ساعت بعد فکر کرد و به تلفنی که باید به پدرش می زد و در سکوت مشابه تمام سال تحویل ها به آرزوهای پدری گوش می کرد که تبدیل به حسرت شده بودند....

و او اصلاً "انسان فداکاری نبود که تنها برای برآورده کردن آرزوهای پدر تن به ازدواج دهد....

به چند ساعت بعد فکر کرد که دوباره باید به جمع خانواده ای برگردد که بی هیچ نسبتی مهمان خانه شان شده است ... هرچند که تا هفت روز دیگر دختر عمویش

محرم نام و تن نوه ی بزرگ آن خانه می شد....

که اگر می شد زندگی تمام می شد....

که وقتی سی و پنج سالت باشد و از بیست و پنج سالگی دلت به هوای دلی ، دل دل کرده باشد که نه مهری به چشم هایش می بینی و نه عشقی در قلبش همان

بهتر که زندگی تمام شود!

وقتی اولین حقوقت می شود گیتار پشت ویترونی که دل دلبرت را برده و تو با عشق آن را پیشکش می کنی و در جواب می شنوی:

((مرسی ماهان ... ولی لطفاً "دیگه از این ول خرجیا نکن وقتی خودت هشتت گرو نهت ، می دونی که منم آدم این لوس بازیا نیستم!))

وقتی از دلسوزی الهه ی زندگیت بابت میگرنت به عرش می رسی و چند دقیقه بعد همین دلسوزی را برای دیگری می بینی!

وقتی دختران خواهانت بی سلیقه ترین موجودات زمین از طرف دوست داشتنی ترین دختر زندگیت خوانده می شوند!
و وقتی از عشق و فلسفه اش می گویی و او با خنده می گوید که اعتقادی به آن ندارد ولی یکی از دانشجویهای سال آخر دانشگاهشان را دوست دارد!

حتما "همان روزها زندگی تمام شده است و تو هنوز هم با اصرار به ادامه ی آن اعتقاد داری....

اما نه این روزها حتما "روزهای ته دنیاست که بعد از چند ماه دوری و دلتنگی نگارت از سفرش به ایران برمی گردد... به عیادت پدر سخته کرده اش می آید و تو برای

دلداریش از بهبود عمویت می گویی و او در جواب دوری کردن های نامزدش رادر کنار بیماری پدر دغدغه ی این روزهای زندگیش می شمارد...

همان لحظه زندگی تمام شده است... حتما "که نباید قلبی از کار بیفتد و چشمی بسته شود که مردن فقط نفس نکشیدن نیست... و تو مرده ای و آماده برای اهدای

عضو که مدت هایش مغز تو از نخواستن دلدار به مرگ رسیده است...

چند ساعت گذشته بود؟ نه به پدری زندگی زده شده بود و نه از برگشتی به خانه خبری بود! ماهان بر لبه ی بام تهران ایستاده بود، نه یاری در کنارش بود و نه دست

دلدار در دستش... نیامده بود که با عشق بازی سال را شروع کند...

آمده بود در تنهایی زمان بخرد، مهلت بگیرد از این قلب زبان نفهم، که دلبر محبوبش دلش پیش این نازنین نبود، که نگاه رهام حرفها داشت... شرم داشت، مردانگی

داشت، اما عشق نه... عشق نداشت...

و ماهان آماده بود تا در این مارتن نفس گیر در کنار هانی بهمانند که اگر قرار است فرهاد گونه تیشه به بیستون بزند

برای رضایت شیرین زندگیش باشد و بس

المیرا جون مطمئنی دیگه مشکلی نداشت ؟

_وای آرہ آرہ مطمئنم ،می دونی بار چندم داری می پرسی ؟عزیز من خودم لباس رو بعد اینکه خیاط عییش رو گرفت تو تن هانیه دیدم ...فوق العادہ شدہ بود .تازہ مگہ

ہمین یہ ساعت پیش از ہانیه سوال نکردی مگہ بہت اطمینان نداد کہ دیگہ لباس عیبی ندارہ !من نمی فہمم این ہمہ وسواس برا چیہ ؟

_چی بگم آخہ ؟تو نمی دونی کہ دلشورہ و استرس دارہ با من چیکار می کنہ ؟فکر کنم تا این جشن تموم بشہ من ہم خودم دیونہ بشم ہم شماہارو دیونہ کنم!

امروز برای اولین بار خدا رو شکر کردم کہ یہ بچہ دارم ،فکرش رو بکن اگہ چند تا داشتہ و واسہ ی ہر کدوم اینقدر حرص می خوردم تموم می شدہ...

_بہ خدا فردا شب ہم می گذرہ ...ہمہ چی ہم ہمون طور کہ می خواہ خوب و آبرومند برگزار می شہ ...فقط اثر این حرص و جوشا روت می مونہ...

خدایی تو یہ نگاہ بنداز دہ نفر آدم تو این خونہ ان کہ ہر کدوم بہ نوعی دارن دنبال کارا می دوون ...دیگہ ہم کہ کاری نیست فقط صبح باید رهام ،ہانیه رو برسونہ آرایشگاہ

وبعد از ظہر ہم برن آتلیہ ...وسایل پذیرایی و ارکست و عاقد ہم کہ ہماہنگ دیگہ چہ مشکلی ہست کہ تو داری براش خودت رو نابود می کنی ؟بابا تو اولین و آخرین

زنی نیستی کہ دارہ پسر داماد می کنہ !اما فکر کنم بہ عنوان پسر استرس ترین مادر شوہر دنیا رکورد زدی!

بہ خودت رحمت نمی یاد ،دلت واسہ ی این مریم خانم بیچارہ بسوزہ کہ از دیروز تا حالا یک کیلو گل گاو زبان دادہ تو خوردی ...کلا" زن پر خرجی ہستی بیچارہ داداشم!

شوخی المیرا توانست کمی لبخند را بر لبان آیدا بیاورد اما فقط کمی !مادر باشی و با دلیل و بی دلیل دلشورہ نداشته

باشی؟ نه شدنی نیست

خود المیرا هم خوب می دانست که شدنی نیست، اما باید به این زن برادری که از طرف برادرش دستش سپرده شده بود آرامش تزریق می کرد، که ارسلان حالا حالا

به این زن دلسوز و دوست داشتنی نیاز داشت.

و المیرا نمی دانست که دلشوره ای عجیب و ناشناخته در دل آیدا خانه کرده که آیدا هر چه تلاش می کرد نمی توانست آن را به جشن ربط دهد!!!!!!

_سلام سلام به بهترین زن دادش و خواهر شوهر دنیا

لحن شاد و پر انرژی ترمه لبخند را به لبان هر دو آورد... ترمه بر روی کانپه ی دو نفره و در کنار آیدا جا گیر شد و دستش را پر مهر دور شانه ی او انداخت.

_احوال آیدا خانم پر حرص و جوش این روز ها

حرفش باعث خنده ی هر دو شد، چون بحث داغ این روز ها ی خانه به جای مسائل مربوط به جشن خود آزاری های آیدا شده بود...

_ترمه جان زندایی فقط تو یه نفر نگفته بودی که من دارم شورش رو در می یارم که احتمالا "اومدی بگی، بگو مادر بذار خیالم راحت باشه دیگه کسی نمونده.

ترمه با لبخند گونه ی آیدا را بوسید:

_من غلط بکنم، تازه من هم تو مقام خواهر شوهری کلی حرص و جوش دارم، ببین دستام رو چه جوری داره می لرزه !!!

و با این حرف هر دو دستش را دراز کرد... نگاه المیرا و آیدا بر روی دستان ظریفش میخکوب شد که هیچ اثری از لرزش در آن دیده نمی شد...

ایدا هاج و واج نگاهش کرد:

_تو مطمئن دستات داره می لرزه؟ من که چیزی نمی بینم!

ترمه دستانش را بر روی سینه جمع کرد و چهره ی متفکرانه اش را به آیدا دوخت:

_لرزش که داره اما برای اینکه ریا نشه نا محسوسه، از پیش شما که برم شروع به لرزیدن می کنه، همین یه ساعت پیش هانیه می گفت ترمه تو رقص بندری بلد بودی

و نمی گفتمی؟

المیرا با صدای بلند خندید و آیدا در حالیکه سعی می کرد خنده اش را جمع کند پهلوهای ترمه را برای وشگون گرفتن هدف قرار داد...

_ای بابا زندایی چرا اینجوری می کنیدی؟ یعنی می گید من دروغ می گم؟

_نه تو که راست می گی فقط من تا چند جات رو کبود نکنم دست از سرت بر نمی دارم...

ترمه در حالیکه سعی می کرد با گرفتن دست های آیدا مانع از کارش شود به المیرا نگاهی انداخت:

_آره مامان جان بخند چرا نخندی؟ من نمی دونم اون موقع که شانس رو تقسیم می کردن من کجا بودم؟

یکی مثل رهام صاحب یه مامان می شه که از صد در صدش، نود و هشت درصد حرص و جوش، یکی هم مثل من یه مامان گیرش می یاد که انگار به سفارش کمپانی

با صد در صد بی خیالی ارائه شده... زندایی جان اگه یه لحظه اجازه بدید و دستاتون رو ببرید اون ور می تونم به یه نکته انحرافی اشاره کنم اونم اینکه چه دقت عملی

داشته علی جون که با وجود یه همچین زن آرومی هفت هشت تا بچه ردیف نکرده!!!!

دست المیرا که به سمت دمپایی اش رفت ترمه با سرعت از جا بلند شد و به سمت پله ها دوید:

_دیگه بیشتر از این اصرار نکنید بمونم که باید برم داروهای آقا جون رو بدم...

به آرامی چشمانش را باز کرد ... کمی به سمت چپ چرخید و به ساعت قلب شکل و قرمز روی دیوار نگاه کرد. ساعت شش صبح را نشان می داد...

اگر امروز مثل یک ماه پیش، یک هفته پیش و یا حتی دیروز بود حتما "چشمانش را می بست و با جمله ی ((حالا زوده یه کم دیگه می خوابم)) بی خیال سحر خیزی و

و کامروایی آن می شد ... اما امروز نه ... امروز با همه ی روز ها فرق داشت! چقدر برای این روز، روز شماری کرده بود و چقدر امروز ذوق داشت و پر برنامه بود...

از جا بلند شد و طبق عادت هر روز اول سراغ پنجره رفت ... با باز کردن پنجره هوای دلچسب صبح فروردین ماهی را با اشتیاق بلعید و در همان حال با بستن چشمهایش

کار های مربوط به امروز را در ذهن مرور کرد...

هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای فریاد مانند هانیه همه ی افکارش را به هم ریخت ... دقیقا "زیر پنجره اتاق ترمه ایستاده بود و با لبخند پت و پهنش به او نگاه می

کرد ... ترمه در دل نالید ای خدا یعنی یه امروز هم این دختر نمی خواهد خانمانه رفتار کند...

با حرص چشمانش را به هانیه دوخت و منتظر ماند:

_ چیه بابا؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ کاریت نداشتم! فقط دیدم خیلی رفتی فضا اونجا هم که قانون نیوتن اثر نداره من از فضا درت آوردم!

_ هانیه بیا برای تنوع هم که شده یه امروز رو متین و موقر باش. بذار رهام نفهمه چه کلاه گشادی سرش رفته ... بذار کار که از کار گذشت ماهیت اصلیت رو نشون بده

هانیه انگشت اشاره اش را روی لب و بینی اش گذاشت و در حالیکه چشمانش را به چپ و راست می چرخاند ادای فکر کردن را در آورد، البته فقط ادای آن را...

_ باشه سعی خودم رو می کنم، البته هیچ قولی نمی دم ... چون تجربه نشون داده من هر وقت بیشتر تلاش می کنم کمتر نتیجه می گیرم!

ترمه با تاسف سر تکان داد وبا بستن پنجره از آن فاصله گرفت . که اگر تا خود شب هم آنجا می ایستاد هانیه همراهی اش می کرد و قرار آرایشگاه را هم فراموش می کرد

این دختر پتانسیل عجیبی در بی خیالی داشت...

جنب و جوش های طبقه همکف آنقدر بود که کسی متوجه پایین آمدن او نشود!

دایی ارسلان در حال صحبت با موبایلش راه می رفت و استرس مربوط به امروز را به این شکل نشان می داد...مثل اینکه دلشوره های زندایی زمینه ویروسی داشت ...

بابا علی در حال صحبت کردن با چند مردی بود که هیبتشان نشان می داد که برای انجام کارهای امروز به کار گرفته شده اند...

ترمه از کنار پله ها بدون جلب توجه به سمت اتاق ایرج رفت...

چند ضربه به در زد و منتظر ماند ...دوباره چند ضربه و باز انتظار...

وقتی اجازه ای نگرفت به آرامی و با تعجب در اتاق را باز کرد و سرش را داخل اتاق برد ...آقاجون آرام بر روی تخت خوابیده بود .این مرد برای ترمه همیشه مظهری از

قدرت ، آرامش و مهربانی بوده و هست و چقدر وجودش برای ترمه نیاز بود ...مثل نیاز مسافر کویر به آب

قدم هایش را آرام به داخل اتاق برداشت ودر را آرام تر بست.

به سمت پنجره اتاق رفت و پرده اش را کنار زد .منظره اتاق آقاجون دقیقا"با منظره اتاق خودش یکی بود .چه خوب که هر دو روز شان با نگاه به این منظره آغاز می شود

دستش را آرام بر روی پرده ساتن کشید و به ایرج نگاه کرد .تن صدایش را پایین آورد...قلب آقاجون برای شنیدن صداهای بلند زیادی ناتوان و ضعیف بود

_آقا جونی بلند شو قربونت بشم

....._

_ایرج جونم... هر روز این ساعت بیداری، داری تو حیاط قدم می زنی امروز که گل پسرت می خواد داماد بشه خوابیدی؟
پاشو نفسی... پاشو که دلم می خواد امروز

حسابی خوشگل کنی! دلم می خواد دل همه ی خانومای مجلس رو ببری... اونقدری که داماد به چشم هیشکی نیاد
ترمه پنجره را باز کرد تا هوای تمیز صبح گاهی از عزیزترینش دریغ نشود و بعد با لبخند به سمت تخت رفت و لبه ی
آن نشست و به صورت شکسته و دل نشین ایرج
نگاه کرد، آرام دستش را بلند کرد و بر روی دست او گذاشت.

سرما می دستش ترمه را وحشت زده کرد، بدون اینکه دستش را بردارد دست ایرج را تکان داد:

_آقاجون... آقاجونم؟ چرا اینقدر سردی قربونت برم... بلند شو ببینم نکنه سرما خوردی؟ و با این حرف دستش را بر
روی پیشانیاش گذاشت اما جز سردی چیزی عایدش نشد

ترمه زمانی برای تعلل نداشت... وقتی برای ناز کشیدن و مراعات قلب آقاجون رو کردن نداشت. تمام وجودش نیرو
شد درون دستش و با تمام قدرت شروع به تکان دادن

شانه های ایرج کرد:

_آقاجون من اعصاب این شوخی هارو ندارم... پاشو فدات شم.... آقا جون!!!!

مگر برای درک حقیقت چقدر زمان لازم است؟ مگر واقعیت های وحشتناک چگونه به انسان نشان داده می شود؟ مگر
چقدر می شود خود را به نفهمی زد؟

ترمه از جا بلند شد، قدمی به عقب رفت... آرام لب زد:

_بابا... آقاجون!

بار دوم و این بار بلند تر:

_بابا... دایی... بیاین

بار سوم و این بار فریاد زد:

__بابا بیا آقا جون مرده!!!!

این همه عجله برای چه بود؟ چه اصراری بود که خاک ها با سرعت و پشت سر هم از این حفره باریک خارج شود و در کنار هم تلی از خاک به بسازند؟

این مرد با این چهره خونسرد و آرام با چه سرعتی به کارش می پرداخت!

کاش کمی سرش را بلند کند و نگاهی به این جماعت مشکی پوش بی اندازد!

نه نه احتیاجی نیست فقط کافی است به مامان المیرا نگاهی کوچک بی اندازد تا دست از کار بکشد...

به مامان المیرایی که هیچ شباهت به المیرای روز های گذشته ندارد. شاید این زن با شال به هم ریخته و مانتوی مشکی خاکی اصلاً "مادر من نیست! شاید نگاه تار من

این زن را اشتباه گرفته! پس اگر او مادرم نیست چرا زن کنار دستش که حلقه ی دستانش را لحظه ای از دور شانه ی زن آشفته باز نمی کند زندایی آیدا است!!!!

بابا علی کجاست؟ کمی آن طرف تر و در حمایت دایی ارسلان! مگر دایی ارسلان محکم حمایت می خواست؟ دایی همیشه قوی بود پس این شانه های لرزان و دستی

که هر چند دقیقه یکبار به صورت خودش می زد ره آورد چه بود؟

چرا هر ضربه اش صدای گریه جمع را بلند می کرد و جیغ های مامان المیرا، را به هوا می برد؟

مگر چه شده بود؟ چه شده بود که هانیہ التماس می کرد که گریه کنم، جیغ بزنم، هوار بکشم؟

هانیہ که بهتر از هر کسی می دانست که من اهل صدای بلند نیستم!!!

ویک سوال مهم درون این تابوت چه کسی خوابیده بود؟؟؟

چشمانم را می بندم .برای لحظه ای آرامش ،سعی می کنم زمان را به عقب ببرم ...فقط یکی دو روز ...دقیقا "روز جشن ...صبحی که من با شوخی هانیه شروع کردم ...

دیدن دایی و بابای مشغول ...رفتن به اتاق آقا جون ... آقا جون ...آقا جون

بلند می شم ناگهانی ،آنقدر ناگهانی که هانیه کنار دستم قدمی به عقب می رود...

نه شدنی نیست ...امکان نداره ...خدا نمی تواند آنقدر بی رحم باشد ...این جعبه ی روی دستهای این مرد ها نمی تواند حامل عزیزترین من باشد !!!و اگر باشد ؟؟؟؟

وای وای ...جیغ می زنم ،برای اولین بار ،جیغ می زنم و انگار تمام این جمع منتظر این جیغ بوده اند تا با شدت بیشتری زار بزنند...

قدم هایم به جلو می روند با سرعت و بی مکث ...مهم نیست که نگاهها روی من است ...مهم نیست که وارد جمع مردان می شم ...مهم نیست که دستانم که آویزان

تابوت شده نایی برای کشیدن آن ندارند...

با تمام قدرت نا چیزم تابوت را میکشم ...حتی اگر چیزی به اسم روح در تنم نباشد که این تابوت بیشتر از همه به کار من می آید...

صداها را می شنوم و نمی شنوم ...مقاومت مردان تابوت به دست را می بینم و نمی بینم...

فقط کمی تا پایان این شوخی بی مزه زمان هست ...وقت هست تا آقا جون را بردارم و با خود به خانه ببرم ...فقط کاش کمی چشمهایم از اشک خالی می شد تا بتوانم

بینم چه کسی بازو هایم را به سمت خود می کشد ...مقاومت خیلی کم اثر است که دستم از آن جعبه ی منحوس جدا می شود و سرم به یک سینه ی گرم می نشیند

مرد ها می روند و من هنوز تقلا می کنم ...آقا جون روی دست داخل گودال تنگ قرار می گیرد و من جیغ می زنم ...سنگ های زیادی سنگین یکی یکی چهره اش را

می پو شانند و من به چهره ی کسی که در برم گرفته چنگ می اندازم خاک این بازی را تمام می کند و من دیگر هیچ نمی فهمم....

شش ماه بعد

دکمه تلفن را زدم:

_خانم جهانی کارتابل شرکت زیبا گستر رو بیارین دفتر و به آقای راد جلسه ساعت یازده رو یاد آوری کنید.

با تقه ای که به در خورد اجازه ی ورود دادم .جهانی با همان لبخند به اصطلاح ملیح بر روی لبهای به اصطلاح امین هر روز قرمز تر از دیروزش وارد اتاق شد ...

کارتابل را به سمتم گرفت و من با خود فکر کردم که فاصله ی قدی من نشستہ و او در حالت ایستاده آنقدر زیاد نیست که این دختر برای دادن کارتابل این همه دولا

شود تا من مجبور شوم از دیدن یقه ی باز مانتو کت ماندش که هیچ پوششی در زیر آن نبود نگاه بدزدم!!!!

بی اعتنا به دست دراز شده و منتظرش با جدیتی که هر بار در مقابل این دختر بیشتر به کارم می آمد گفتم:

_بزارینش رو میز

لحظه ی آخر و قبل از خارج شدنش از اتاق از جایم بلند شدم:

_خانم جهانی ؟

_جانم ؟

یک دستم را داخل جیب شلوارم فرو کردم و با دست دیگر چانه ام را در دست گرفتم و با قدم های آهسته رو به رویش قرار گرفتم:

_اگہ اشتباه نکنم گفته بودین به این کار نیاز دارین !پدرتون فوت کرده ،مادرتون بیماره وبرادر محصل دارین!!!!

خوب بود که نگاهش سوالی و لبخند دائمی اش پرپر شد.....

بلہ همین رو گفتم اما این عین واقعیتہ !!!

این بار نگاهم را به چشمانش دوختم:

این رو میدونین من به خاطر همین واقعیت تا حالا نگهتون داشتم؟ و گر نه منشی که هر روز قد مانتوش کوتاه تر بشه و شلوارش تبدیل به ساپورت به درد آرایشگاه زنونه

می خوره نه دفتر من....

رنگ پریده صورتش از زیر خروار ها آرایش رقت انگیز بود. اما من نه حس دلسوزی داشتم و نه احساس پشیمانی، که این دختر راه ترکستان را در پیش گرفته بود

سر به زیر افتاده اش سفیدی گردنش را بیشتر به رخ کشید و باز مرا مجبور به نگاه گرفتن کرد ... که در نهایت من مرد جوان و هاتی بودم که مدت ها بود به نیاز هایم

پاسخ نگفته بودم...

بلہ سعی می کنم مراعات کنم.

و صدای ضعیفش در میان زنگ گوشی گم شد:

حتماً! این کار رو بکنید که اگه غیر این باشه برخلاف میل قلبیم مجبورم عذرتون رو بخوام....

ترمه ی در حال خاموش روشن روی گوشی لبخند را مهمان لبانم کرد، و من کسی بودم که دقیقه ای پیش لبخندهای دائمی روی لب های جهانی را منع کرده بودم ...

شش ماه از اون روز شوم گذشته بود ... از روزی که ترمه با ناخن هایش به جنگ صورتم آمده بود و بعد در میان بازوانم از حال رفته بود ... شش ماه بود که جای یک ابر

مرد در میان جمعمان خالی بود و قاب عکسی با ربان مشکی در کنار قاب عکس مادر جون جا خوش کرده بود

شش ماه از شبی که ترمه برای اولین بار در اتاقم را زده بود و در چار چوب در ایستاده بود و با سری که کم کم بالا آمده بود و نگاهی که یر روی زخم های صورتم بارانی

شده بود لب زده بود:

—رهام نفهمیدم چکار کردم! من نفهم رو می بخشی؟

و من برای اینکه لب های بی رنگش را با لبانم نبندم و یک هفته بعد از سفر ابدی آقا جون رسوایی به بار نیاورم پشت به او کرده بودم و دست های مشت شده ام

را برای جلوگیری از هر غلط اضافه ای درون جیب های شلوارم حبس کرده بودم و با همکاری ماسکی از بی تفاوتی گفته بودم:

—عذر خواهی تو چیزی رو عوض نمی کنهیاد بگیر که توی شرایط سخت خودت رو کنترل کنی!!!

و ترمه با فکر دلخوری من پس از کمی مکث از چار چوب در جدا شد و با قدم های آرامش، آرامش را با خود برد تا من با خود زمزمه کنم:

((حمل سلاح سرد عمل مجرمانه شناخته شده، به خاطر خودت هم که شده نگاهت را غلاف کن))

چهل روز خانه ی غم زده یمان با گریه های عمه، دلداری های مامان، صورت شرمنده و پر از عذاب وجدان بابا و سکوت علی آقا گذشت...

چهل روز وحشتناک گذشت، سخت و طولانی گذشت، در سکوت گذشتاما گذشت.

هانیه ی شاد همیشگی آدم متفاوت این روز ها بود ...و من نمی دانستم غم درون چشمانش را به فوت آقاچون ربط بدهم و یا به پای به هم خوردن جشنی که بعد

مدت ها در حال تحقق بود...

به پای لباس عروسی که پوشیده نشد و آتلیه ای که عکسی در آن گرفته نشد و یا ترکیبی از همه ی این ها با هم...

شاید هم می شد حس و حالش را به دلتنگی و نگرانی بابت پدرش ربط داد که بعد از مراسم هفتم در کمال ادب و شخصیت با آرزوی گذشتن این روز های سخت

سفر کرده بود...

هر چند که ماهان با همان نگاه های طلبکار با گرفتن خانه ای جدا در ایران مستقر شد و در حالیکه نگاهش بین و ترمه در رفت و آمد اعلام کرد که فعلا "قصدی برای برگشت ندارد.

و من چقدر آن روز نیاز به خرد کردن فکش در خود میدم که با نگاه مچ گیرانه اش دخترک ترسیده ی این روز هایم را وحشت زده می کرد! و چرا نگاه ماهان بر روی ترمه

این همه طلب داشت...

بالا خره این شش ماه گذشت... شش ماهی که جلسات مشاوره ترمه از ماهی یکبار به ماهی چند بار افزایش پیدا کرد. جلساتی که من هیچ وقت از موضوع آن مطلع

نشدم اما بی شک فوت آقاجون برای ترمه ی زیادی وابسته به او یکی از علت های افزایش این جلسات بود...

آقا جون گر چه با رفتنش داغی بر روی دلم گذاشت که تا ابد سرد شدنی نیست اما باعث شد که عزیزی با فکر دلگیری من و با نیاز داشتن تکیه گاهی به جز علی

آقا و با ترس از دست دادن یک حامی دیگر در لحظه لحظه ی زندگیم سرک بکشد. و این دختر چه می دانست که ندانسته با من چه می کند.

ومن ظالمانه هر بار با بی اعتنایی محبت های کوچکش را ندیده می گرفتم و هر بار ترسان فکر می کردم نکند این بی اعتنایی ها سردش کند و دیگر گوشه ی

چشمی نثارم نکند.

و گاهی کمی بد جنسی عیب ندارد.... دارد؟

که اگر ایراد دارد پس چرا غرورم نمی گذارد که بگویم نرو؟

دلم نمی گذارد فراموشش کنم؟

خاطرتش نمی گذارد نفس بکشم؟

قسمت نمی گذارد دست هایم را برای داشتنش باز کنم ؟

وجدانم به هانیہ ی سرد و کنارہ گیر این روز ہا فکر می کند...

و این وسط خدا با تمام بزرگیش فقط نگاہ می کند ؟

بہ گوشی درون دستم و اس ام اسی کہ بعد از قطع شدن گوشی ارسال شدہ بود نگاہ کردم:

_رہام بد جنس من رو توی بلا تکلیفی نگہ داشتی عین خیالتم نیست ...مگہ قرار نبود بہم خبر بدی کہ با کار کردنم موافقی یا نہ ؟ یہ مہلت سہ روزہ خواستہ بودی نہ

سی روزہ !بالاخرہ کہ می یای خونہ !دارم برات اقا رہام

مامان سینی چای و بیسکویت را روی میز گذاشت ، صندلی روبرویم را برای نشستن بیرون کشید و نگاہ من همچنان بر روی باغچہ ی رو بہ خزانی بود کہ باغبان آن

شش ماہ بود کہ نیم نگاہی بہ آن ننذاختہ بود...

_ترمہ مادر تو مطمئنی ؟

نگاہم را از باغچہ برداشتم و بہ نگاہ ہمیشہ نگرانم دوختم ...نگاہش این جملہ را از ذہنم گذراند ((می ترسم برای دیدارم از بہشت بہ جہنم آید ،مادر است دیگر))...

کمی لبخند بہ صورتش پاشیدم و دستم را بہ سمت ظرف بیسکویت بردم.

_من مطمئنم مامان ...لطفا " شما ہم مطمئن باشید.

و این در حالی بود کہ من حتی ذرہ ای بہ درستی کارم کہ می کردم مطمئن نبودم و این جملہ ی بہ شدت فانتزی برای آرام کردن دل بی قرار مامان المیرایی بود کہ

نگرانی هایش بابت من جز لاینفک زندگیش شدہدرست مثل روز مرہ گی های زندگی!!!!

مامان به بهانه ی برداشتن استکان چای نگاهش را از من دزدید:

_من دیشب با رهام در مورد تو حرف زدم .نیم ساعت تمام من حرف زدم و رهام گوش کرد....

از دل نگرانیام گفتم ،از محیط کاری گفتم که حتما " آدمای بد بین آدمای خوش پیدا می شن .از اینکه تو چهار ساله تو محیط های کاری نبودی و من وحشت دارم از این که

دختر بر و رو دارم دوباره می خواد به محیطی برگرده که پر از مردای جوون ،که ممکنه نگاه خیلپاشون با منظور روت بیفته!!!!

من گفتم و رهام گوش کرد ... من حرص زدم و رهام نگام کرداما وقتی شروع به حرف زدن کرد با تمام وجود احساس کردم که تمام دل نگرانی هام دود شد و هوا رفت

رهام من و مطمئن کرد که اگه قرار کار کردنی هست نگاه مراقبش هر لحظه باهات ...که تو براش یکی از مهم ترین هایی که کوچکترین آسیبی که به تو برسه اون رو هم

نابود می کنه...

ترمه وقتی رهام اطمینان می ده یعنی بزرگترین قرارداد دنیا هم در مقابل اطمیناش نا معتبره ...رهام خود اعتباره...

اما ترمه من نگران خود توام ...تویی که با هر نگاه نا مربوطی به هم می ریزی و تعداد آرام بخشات رو زیاد می کنی .من از خود تو می ترسم!!!

تو واقعا"با این شرایط و روحیه آدم کار کردن بین این همه مردی ؟؟؟؟

مامان بغضش را با جرعه ای از چای سرد شده اش پایین فرستاد و من با خودم فکر کردم مامان المیرا با چند جمله قدرت نابود کردن تاثیرات صحبت های دکتر یگانه در

ده جلسه را دارد...

دکتر یگانه ای که نسخه پیچیده بود که باید در جمع مردان حضور داشته باشم ،جمعی که مطمئنا" بی خطر نیست...

که نگاه های بد همیشه هستند ،حرف های منظور دار مدام زده می شوند و دست های هرز تا همیشه وجود دارند....

و این من هستم که باید با قدرت در مقابلشان قد علم کنم و بدون پاک کردن صورت مسئله به حل آن مشغول شوم.

جمله ی آخر دکتر برای مشغول کردن ذهنم و نشستن بر دلم زیادی حجیم و معنا دار بود...

((بین ترمه اگه فکر می کنی زمانی می رسه یا جایی پیدا می شه که تو توش بتونی زندگی کنی بدون هیچ مزاحم و مشکلی همین حالا بلند شو و برو خونه...))

در اتاقت رو قفل کن ،به پنجره های اتاقت حفاظ بزن و پرده های ضخیم رو شون بکش و تا آخر عمرت همون جا بمون که تنها جای امن و بدون مشکله ...اما اگه زنده ای

و واقعا " قصد زندگی کردن داری دستات رو بذار رو زانوهات و بلند شو ...پاشو بی اون که پدر و مادرت دستت رو بگیرن...

و راه بیفت توی این جامع به قول خودت پر از گرگ ...برو کنار همین گرگ ها وایسا کار کن ،زندگی کن ،دعوا کن ،بجنگد ،بخند ...که اگه تو بخوای و اراده کنی همین

گرگ ها برات از بچه گربه های تازه به دنیا اومده ضعیفتر و حقیر ترن...

و این رو بدون توی این دنیا تنها باید از یک چیز ترسید و اون خود ترسه

من می گم بهش بگیریم .اگه بعدا " بفهمه خیلی برای هردومون بد می شه!

_اه ترمه مگه می خوایم چیکار کنیم ؟همین تو بد عادتت کردی تا یکم اخم هایش رو می کنه تو هم همچین دست و پات رو جمع می کنی و رنگت می پره که امر به

خودش هم مشتبه شده که ما باید واسه ی آب خوردن هم ازش اجازه بگیریم...

_کیمیا ...به خدا از فکر عکس العملش از مخفی کاریمون تنم می لرزه ...بذار بگیریم با خیال راحت بریم...

کیمیا آستینم رو می کشه و همزمان می غره:

__تو دیگہ شورش رو در آوردی ... اونقدر بهش رو دادی که دو روزہ دیگہ نہ همین حالا آستر رو ازت طلب دارہ ...بابا
یعنی من و تو اندازہ ی یہ مهمونی رفتن دختر ونہ اختیار

نداریم ...خیر سرت بزرگ شدہ ی اینجایی ،مثل من نیستی کہ با یہ فرهنگ دیگہ بزرگ شدم و بعد ہیجده سال اومدم
ایتالیااونوقت از یہ مهمونی ہم جنسای خودت

وحشت داری ...اگہ پارتی بود چیکار می کردی ؟

__من از مهمونی وحشت ندارم کیمیا.....

دستم کشیدہ شد و جملہ ام با صدای حرص زده ی کیمیا نا تمام ماند:

__بیا بریم ہمچین کہ برسیم اونجا نیش زودتر از ہمہ باز می شہ و بیرون کشیدن از اونجا یہ قدرت ماوراء طبیعی می
طلبہ...

دست کیمیا بہ سمت دستگیرہ در رفت و نگاہ من بہ سوی دست او ...در باز شد.

یک مرد جلوی در و پشت بہ ما ایستادہ بود .پیراہن آشنای سفید ،طوسی اش ،قد بلند و ہیکل تو پرش ہویت مرد را
ایلیا معرفی می کرد...

کلافہ از میان لب های نجوا کردم:

__بفرما کیمیا ...حالا خودت جوابش رو بدہ.

دست کیمیا بر روی شانہ ایلیا قرار گرفت:

__ایلیا ما داشتیم...

برگشت ناگہانی مرد با صدای جیغ ما ہمزمان شد .مہرداد با لبخند کریہ و چشمان سرخس بہ ما خیرہ شد.

دست کیمیا را با وحشت کشیدم:

_کیمیا بیا ... بیا بریم...

کیمیا مبهوت در جای خود ایستاد و مهرداد قدمی به سمت ما برداشت.

کیمیای دوم از دهانم خارج نشده بود که دست مهرداد بالا آمد و چاقو با سرعت در سینه ی کیمیا نشست....

با جیغ چشمانم را باز کردم و با سرعت در جایم نشستم، نگاهم را به اطرافم چرخاندم ...هیچ چیز خاص و عجیبی وجود نداشت ...همه چیز مثل همیشه بود، حتی همین

کابوس وحشتناک و تکراری...

دانه های درشت عرق از پیشانیم سر می خوردند و بر روی صورتم سرازیر می شدن، موهایم از دو طرف به صورتم چسبیده بود و به بدتر شدن حال بدم کمک می کرد ...

این کابوس چه بود که قصد جان من را کرده بود ؟؟؟؟

چرا صحنه صحنه ی آن روز شوم در کابوس هایم هنر نمایی می کردند .بی ذره ای کم و زیاد ...و چرا همیشه در انتهای این کابوس همیشگی مهرداد چاقو به دستی

وجود داشت که قصد جان کیمیا را می کرد ؟

بعد آن شب چه بر سر کیمیا آمده بود که من از آن بی خبر بودم ؟ یعنی غیر فاجعه ای که در مقابلم رقم خورد اتفاق دیگری برای کیمیای نابود شده افتاده که من از آن بی

خبرم ؟

پوف کلافه ای کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم .((پنج و نیم))

یاد جمله ی دیشب بابا افتادم:

_ترمه سعی کن امشب را خوب بخوابی تا فردا اولین روز کاریت رو سر حال و پر انرژی شروع کنی ...اینو بدون نحوه ی شروع هر کاری توی خوب پیش بردن اون خیلی

اهمیت داره...

پوزخندی به خوش خیالی پدرم می زنم و سرم را بر روی زانوهایم می گذارم.

دکتر یگانه چه می دانست که با اصرار سعی بر برقراری رشته ی گسسته بین من و کیمیا داشت؟ ما از هم فرار می کردیم تا گذشته ها ی فراموش شوند و او تنها راه

فراموشی گذشته ها را وصل دوباره این زنجیره می دانست!!!!

((تو باید با واقعیت کامل رو به رو شویی تا بتونی اون رو کامل کنار بذاری))

و گاهی حرف زدن چقدر آسان است...

نگاهم را به سمت گوشی تلفن روی عسلی انداختم و به شماره هایی فکر کردم که بعد از چند سال و با وجود استفاده نشدن با اصرار در ذهنم حک شده بودند...

دستم را با تردید به سمت گوشی تلفن می برم...هر پنج انگشتم گوشی را چنگ می زنند و کسی قلبم را...

کمی در جایم خم می شوم و اولین شماره را می زنم...دومین شماره با لرزش بیشتر زده می شود. سومین شماره در حالی گرفته می شود که من به دنبال کلماتی

هستم که قصد بر قراری این ارتباط را دارند و شماره ی چهارمی وجود ندارد وقتی گوشی تلفن محکم بر روی پایه اش قرار می گیرد و دو دستم یقه ی لباسم را چنگ

می زنند....

در این اتاق هوا کم است و یا من نفس کشیدن را فراموش کرده ام...کاش دکتر اینجا بود و می دید که یک قدم کوچک برای تحقق نصایحش چه ها که بر سر من نمی آورد!!!!

چقدر جمله ی تکراری ((تو می تونی)) دکتر دور از دسترس بود و من واقعا "نمی تونستم... که این جمله ی کوتاه و خبری رویایی ترین جمله ی دنیا ست...

من پر بودم از نمی توانم ها...آنقدر که خودم از دست خود ناتوانم خسته شده بودم!!!!

دوباره انگشتانم حصاری شدند دور بدنه ی گوشی و دوباره گرفتن شماره ها به ترتیب اما متفاوت از شماره های قبل...

دو ساعت و نیم اختلاف ساعت ایران و ایتالیا آنقدر چشمگیر بود که من را از وحشت کردن مخاطبم بترساند...

اما شاید لازم بود که در کمال بی ملاحظگی هم تردید خودم را بی اهمیت جلوه دهم و هم وحشت آن دیگری را!!!!

شاید وقتش بود که یک کلاغ پر حسابی در زندگیم به راه بی اندازم : _تردید پررررر

صدایش در گوشی و در گوش جان من طنین انداخت:

_بله....

چقدر دلم به جای این بله ی شاکی یک جانم زیر لب می خواست ...که من زمانی با جانم های ایلیا به عرش می رسیدم...

_نصفه شبی زنگ زدی لایلی سکوت بخونی ؟

یعنی کد ایران را دیده بود که به زبان مادریش عصبانیتش را نشان می داد ...کاش بیشتر عصبانی می شدو مرا بیشتر به شنیدن صدایش مهمان می کرد...

که این صدا مدت ها بود از من دریغ شده بود...

پوف کلافه اش گوشم را پر کرد و اشک هایم چشمانم .مثل ماهی لب می زدم تا شاید کلمه ای برای گفتن پیدا شود اما چه سود که هم کلمات گم شده بودند و هم

مخاطب همیشه صبورم ،نا شکیا ارتباط بینمان را خاتمه داده بود....

طبقه ی پنجم

آسانسور متوقف شد .با نگه داشتن در منتظر بیرون رفتن ترمه شدم .قدم هایم را با ترمه هماهنگ کردم و از گوشه ی چشمم از نظر گذراندمش

تیپ رسمی طوسی رنگی زده بود و مقنعه ی مشکی رنگش صورت گردش را قاب گرفته بود....

رنگ پریده ی صورتش خبر از استرس درونش می داد و صورتش با وجود آرایش خیلی ملایمش بی حس و حال دیده می شد.

به محض اینکه کمی سرعت قدم هایم بیشتر می شد و بینمان فاصله ای ایجاد می شد با قدم های بلند خودش را به کنارم می رساند و من لبخندی را که از این کارش

می رفت که بر روی لب هایم جا خوش کند به سختی کنترل می کردم....

سلام و صبح بخیر پرسنل با نگاه کنجکاوشان بر روی ترمه همراه بود. رفتارشان ترمه را معذب می کرد و من با ظاهری متفاوت و نگاهی که برای حفظ پرستیژ فقط

به رو به رو بود نگاههای سوالیشان را بی جواب می گذاشتم....

به محض ورودمان به اتاق و بسته شدن در پشت سرمان ترمه نفسش را سنگین به بیرون فرستاد....

_یا خدا....اگه شوی لباس اجرا می کردم کمتر معذب می شدم تا زیر این همه چشم از حدقه بیرون زده این مسیر رو طی کنم....

در حالیکه کیفم را روی میز قرار می دادم با گاز گرفتن لبم از داخل قهقهه ام را کنترل کردم، این قناری کوچولو با حضورش تنها کاری که انجام می داد از بین بردن تمرکز و

کم کردن راندمان کاری من بود....

_ببینم رهام تو چرا هی امروز به خودت فشار می یاری که نخندی؟؟؟

_کی من؟ چی شد که یه همچین فکری کردی؟

دست به سینه و طلبکار روبه رویم قرار گرفت و اخم هایش را در هم کرد و من دست های نافرمانم را به دنبال پیدا کردن چیزی به کار گرفتیم....اما قرار بود چه چیزی پیدا

کنم خودم هم نمی دانستم!!!!

در حالیکه گشتن نمایشیم را ادامه می دادم گفتم:

_خوب تذکرایی که دیروز دادم که یادت مونده ؟

سرش را به معنای آره بالا و پایین کرد...

خوبه دلم نمی خواد مدتی که اینجا کار می کنی مشکلی برات پیش بیاد و من شرمندہ ی عمه و علی آقا بشم و در دل اضافه کردم ((و البته شرمندہ دل خودم))

نزدیکتر آمد و در حالیکه نگاهش بر روی صورتم بود و صدایش تا آخرین حد ممکن آرام گفت:

_رهام من نیومدم اینجا تو دست و پای تو باشم و تو بشی بادیگاردم ، که مبدا اتفاقی برام بیفته و تو به قول خودت شرمندہ بشی !!!

اگه قرار بر این بود خونه موندم مفیدتر بود تا کار کردیم من دلم می خواد تا وقتی اینجا و یا حتی اگه موندم دائمی شد بشم یه کارمند مثل بقیه ، مثل همین منشیت

یا چه می دونم مثل خانم اکبری تو بخش بایگانی

نزدیک شدن ابروهایم به هم و جمع شدن صورتم دست خودم نبود....

_اونوقت یعنی تو قراره یکی باشی مثل جهانی و اکبری ???

با اطمینان سر تکان داد:

_آره چرا که نه ؟ من دلم می خواد یکی بشم دقیقا " مثل همون ها ... دلم می خواد رو پای خودم وایسم ... نه اینکه هر لحظه و هر جا متکی به تو باشم ...

که اگه تو دو روز ، سه روز ، یه هفته نبودی ، مسافرت بودی ، ماموریت بودی یا اصلا "دلت خواست به خودت مرخصی بدی من بدون حضورت هیچی نباشم بشم نخودی و

بی مصرف رهام به مامان و بابام گفتم به تو هم می گم اگه قراره حضور من تو اینجا فقط و فقط برای سرگرمیم باشه بهتره که نباشه !

کہ ہوں باید مفید باشہ و با بازدهی نہ اینکہ بشم باعث و علت مشغول شدن فکر و ذہن تو، بشم یہ بار اضافہ با
برچسب امانت و مسئولیت...

رہام اخمات رو باز کن و اینجوری بہ من نیگا نکن... بذار ہمین اول سنگامون رو واکنیم... کہ اگہ من میشم یکی از
کارمندان کہ خوب بحثی توش نیست اما اگہ قرار گیر ا

این باشہ از ہمین راہی کہ اومدم بر می گردم و جلوی اولین دکہ ی روز نامہ فروشی یہ صفحہ آگہی می گیرم و بہ
اولین کاری کہ شرایطش رو داشتہ باشم زنگ

می زنم... اونوقت دقیقاً "می شم یکی مثل ہمین جہانی و اکبری... صاحب کارم ہم میشہ یکی کہ قرار نیست امانت
داری کنہ و جواب پس بدہ

این دختر معنی جملہ ی با دم شیر بازی کردن رو می دونست؟ این دختر از حساسیت های من خبر داشت و یہ نفس
یہ سخنرانی غرا با موضوع بی تفاوت بودن من

ارائہ می داد؟ این دختر می فہمید کہ من در این دو روزی کہ قبول کردہ بودم تا اینجا مشغول بہ کار شود خواب از
چشمانم فراری بود و قرار از زندگیم ؟

کہ قرار این عروسک شکستنی در کنار امینی مشغول بہ کار شود کہ نگاہش بر روی ممنوعہ های بدن زنان پیادہ روی
می کرد و در زنگ تفریح های میان کار با لذت

و بی پردہ بہ توصیفات آنها می پرداخت!!!!

مشکلات سیستمش تحت نظر کریمی رفع و رجوع شود کہ در وصف ہرز رفتن هایش می شد یک کتاب نوشت!

و من با ہمہ ی بی قراری هایم برای این دو چشم طلبکار خیرہ بہ من زیر بار خیلی چیز ہا نمی رفتم کہ مهمترین آنها
مستقل بودن این دختر زیادی تو چشم بود....

کمی محکم ایستادن بد نبود حتی اگر نتیجہ ی آن دلخوری دلمشغولی زندگیت باشد:

_اونوقت چہ طور بہ ذہنت رسید کہ من اجازہ می دم ہر کاری کہ بخوای بکنی ؟

کم نیاورد...نگاہ پر رنگ شدہ اش را بہ نگاہ طوفانیم دوخت:

—توہم نزدی؟قرار نیست من برای کاری ازت اجازہ بگیرم!اونیکہ نیاز بہ اجازہ ی تو دارہ تو خونست و ہنوز خوابہ نہ من!!!

توہم نزدی؟قرار نیست من برای کاری ازت اجازہ بگیرم!اونیکہ نیاز بہ اجازہ ی تو دارہ تو خونست و ہنوز خوابہ نہ من!

-دقیقا"برعکس اونی کہ مجبورہ برای ہر کاری از من اجازہ بگیرہ خود تویی...

نگاہ جدی ترمہ رنگ سوالی گرفت:

-اونوقت چرا؟

-دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم اما ہمین قدر بدون کہ شرط من برای بودن تو اینجا اینہ کہ فقط و فقط طبق قوانین من عمل کنی .این پنبہ رو از گوشت بیرون کن کہ

خود مختار باشی و بہ اسم استقلال ہر طور کہ می خواہی رفتار کنی ...من آدم لی لی بہ لالات گذاشتن و ناز کشیدن نیستم ...این شرایط من اگہ فکر می کنی خیلی

دیکتاتورہ می تونی برگردی اما نہ سراغ کیوسک روزنامہ فروشی ،برمی گردی خونہ ،چون هیچ گزینہ ی دیگہ ای واسہ ی کار کردنت روی میز نیس....

ترمہ بدون تغییر دادن حالتش لب زد:

-اما این رفتار خیلی غیر منطقی...

خوب بود کہ زبان تندم بر چشمان مشتاقم غلبہ کردہ بود و ترمہ این رهام جدی و بی انعطاف را باور کردہ بود.

-آرہ قبول دارم غیر منطقی یہ ...اما من ادعای منطقی بودن نکردم .کردم ؟

بہ نظر من ہم بشین خوب فکرات رو بکن چون مطمئنا"اون موقعی کہ در خواست کار دادی بہ این قوانین دست و پا گیرش فکر نکردی!

همان شد که می خواستم جری تر شد و البته مسر تر ... صورتش را در کمترین فاصله ممکن با صورتم قرار داد و از میان لب های چفت شده اش غرید:

-چی بهت می رسه که داری سنگ می اندازی جلوی پام؟ چرا یه دفعه ای اینقدر تغییر کردی؟ لحن سر سخت رو باور کنم یا نگاه آروم و همیشگی رو؟

حرف دلت رو بزن ... چی این وسط هست که داری اینجوری جز می زنی؟ تو با اصل قضیه مشکل داری، با کار کردن من یا نه داری با حرفات یه چیزی رو به من

می فهمونی؟ که اگه دومی درست رو بازی کن رهام...

من آدم گرفتن حرف تو لفافه نیستم ...اونی که قراره آخر بشنوم رو الان بگو... بگو هم من و خودت رو از این برزخ نجات بده ... ته این حرفا چیه؟

طرح لبخند بر روی لب هایم پر رنگ شد و شاید ترمه آن را پوزخند معنا کرد که اخم های جمع شده اش بیشتر در هم رفت!

-نظر من برعکس تو، تو دقیقا "آدم گرفتن حرف تو لفافه ای ... خلاصه ی به قول تو ته حرف ایینه

دور و بر مردای شرکت نبینمت، می دونم که با هم جنسام میونه نداری اما حتی از اونایی که نگاه و رفتارشون بی غرضه دور می مونی، حتی اگه کاری هست که

در ارتباط با کارمندای مرده در حضور من اون کار انجام می شه ...رفت و امدت با خود من و مشکلات رو به خود من می گی نه هیچ کس دیگه حتی علی آقا...

و آخریش و البته مهمترینش، اون چیزی که بین من و تو اتفاق می افته که می تونه شامل بحث، دلخوری، صمیمیت یا هر چیزه دیگه باشه فقط و فقط بین من و تو باقی

می مونه ...هیچ کس تاکید می کنم هیچ کس وسط رابطه من و تو قرار نمی گیره

اگه می تونی وایسی و خودت مشکلات احتمالی رو حل کنی که حرفی نمی مونه اما اگه قراره مامانت، بابام یا هر کس دیگه ای بشه واسطه بین من و تو که من هر روز

توی خونه یه دادگاه خانوادگی داشته باشم برای جواب دادن به وکیل مدافع های تو همون بهتر که چیزی شروع نشده تموم بشه...

-این همه ی سخت گیری برای چیه؟نگو احساس مسئولیت که حوصله ی جوک شنیدن ندارم! نامزدت مدام توی این شهر بی در و پیکر می گرده و گاهی اجباراً" با

خیلی از جماعت مردها در ارتباط بی اون که همراهی تو رو داشته باشه! اونقدر عرصه رو برایش باز گذاشتی که من حس می کنم یه جای کار می لنگه!

اما امروز یه کتاب قانون برای من باز کردی و هر دقیقه با یه تبصره محدود ترم می کنی...قبول کن رفتار ت جای سوال داره...

جای سوال داره که توی یه محیطی که لازمه ی انجام شدن کار قرار گرفتن زن و مرد در کنار همه واسه ی من قوانینی می ذاری که خودت می دونی شدنی نیست

در مقابل منطق کلام ترمه سکوت می کنم که یک طرفه به قاضی رفتن او وقتی که خبر از حال خراب من ندارد طبیعی ترین اتفاق ممکن است...

او نمی دانست که سکوت می کنم تا صدایم افکارم را بر ملا نکند...لب هایم را بر روی هم فشار می دهم تا نفهمد که دلم جسارت می خواهد برای دزدینش و بردنش

به جایی که دست خدا هم به او نرسد نه حضورش در جایی که هر نگاهی بر رویش تبری می شود برای تیشه زدن به ریشه ام...

چشمانم را می بندم تا نگاهم از روی لب های که در یک وجبی لبهایم قرار گرفته برداشته شود و این دل بی آبرو کار دستم ندهد...

و در همان حال صدایش را می شنوم:

-من اصلاً" نمی فهمت رهام!

-من هم اصراری ندارم...فقط یه کلمه جواب می خوام هستی یا نه ؟

و با سرعت چشمان را باز می کنم تا جوابش را با دیدن عکس العملش بشنوم...

چشم هایش خیلی حرف ها داشت اما لب هایش فقط یک کلمه گفت:

-هستم...

هانیه زنگ را فشرد و منتظر ایستاد. با صدای باز شدن در و بیا تو گفتن ماهان در را هل داد و وارد لابی آپارتمان شد. در آسانسور ظاهر خود را بررسی کرد. در حالیکه شال

آبی رنگش را مرتب می کرد نگاهش بر روی هاله ی زیر چشمانش ثابت ماند. از کی نسبت به ظاهرش بی تفاوت شده بود؟

اگر حال و هوایش، حال و هوای دو سال پیش یا نه همین هفت هشت ماه پیش بود حتما "همین هاله کمرنگ با کرم های دور چشم از بین رفته بود و چند جوش ریز

روی گونه هایش با لایه برداری ناپدید شده بود...

حتما "این موهای مشکی بیرون و ناهماهنگ با با موهای بلونش فکری به حالشان می شد و بی شک لوازم آرایش ته کشوی به جای پیوستن به جزیره متروکه به اتمام

می رسید...

پوزخند روی لبش و جمله ی ((دل خوش سیری چند؟)) همزمان شد با توقف آسانسور...

در نیمه باز واحد ماهان را با دست هل داد و داخل خانه شد. چشمش سالن نه چندان بزرگ خانه را از نظر گذراند... فضای این خانه کوچک را مثل صاحبش دوست داشت.

_آهای صاب خونه کجا رفتی قایم شدی؟ دشمن که حمله نکرده دختر عمو جونت اومده!

ماهان در حال بستن اولین دکمه ی پیراهنش که مشخص بود همان لحظه به تن کشیده شده بود از اتاق خارج شد و لبخندش را سخاوتمندانه نثار این مهمان عزیز کرد:

_دختر عمو جون بنده نوازی کرده بعد سه هفته یه سری به پسر عموش زده ...سلام

_سلام .خوبی ؟

_الان که کسی هست تا حالم رو بپرسه آره خوبم...

هانیه شالش را بر روی دسته ی صندلی گذاشت و در حالیکه با یک دست دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت:

_انگار خونه ی جدا گرفتی خوش اخلاق شدی .این مدت اون قدر بد اخلاق بودی و اخمات تو هم بود که من فکر می کردم شاید فضایی ها عوضت کردن .

ماهان در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت خندید:

_من کلا "میونه ی خوبی با تنوع دارم .یه روز خوش اخلاق ،یه روز با حوصله....

هانیه وسط حرفش پرید:

_یه روز گند اخلاق ،یه روز غیر قابل تحمل...

_ممنونم از این که فقط به فضائل اخلاقی اشاره کردی .آخه دختر جون اگه من یه دو سه تا طرفدار مثل تو داشته باشم که کلاهم پس معرکه ست....

هانیه بر روی مبل نشست ودر حالیکه سرخ ترین سیب روی ظرف میوه را بر می داشت گفت:

_قبول دارم اما سخته ...اما واقعیته ،واقعیت هم که همیشه تلخه...

ماهان ظرف شیرینی را بر روی میز گذاشت و خودش روبه روی هانیه نشست:

_چه خبر ؟

_سلامتی .خبر خاصی نیست.

ماهان دست به سینه به هانیه خیره شد:

—قدیما وقتی می گفتم چه خبر اندازه ی یه ساعت خبر داشتی، از اوضاع دانشگاه شروع می کردی و با آب و هوا و زایمان گریه همسایه تمومش می کردی...

اونقدر اخبار با مشروح داشتی که من از سوالم پشیمون می شدم. اما تازگیا کل خبرات تو یه سلامتی خلاصه می شه. هانیه آرام خندید:

—بین خودت ناشکری، و گرنه من همین الان این قابلیت رو دارم تا یه تفسیر کامل از جنگ یمن و زلزله ی ژاپن و مذاکرات ژنو ارائه بدم... پس تا من این سییم رو تموم

می کنم تو هم پاشو برو یه کاسه تخمه و یه قرص اعصاب بیار تا من شروع کنم به دادن اخبار... گوشه ی لب ماهان به پوزخندی کج شد:

—خوبه که توی این همه خبر، حرفی از نامزدت و اخبار مربوط به اون نیست.

هانیه لحظه ای مکث کرد اما بلافاصله به حالت قبلش برگشت و با بی تفاوتی گفت:

—رهام هم خوبه و با وجود این کار خانه ها حسابی در گیر..

ماهان در دل اضافه کرد ((و البته با حضور دختر عمه اش زیادی مشغول))

—بیشتر از شش ماه از فوت آقا ایرج می گذره... قرار نیست تکلیف تو رو معلوم کنه ؟

-تکلیف من معلوم ماهان.. محض رضای خدا شروع نکن...

-تو به دو سال نامزدی بدون محرمیت که همچنان هم ادامه داره می گی تکلیف روشن ؟

-ماهان از همون اول هم رهام گفت که برای ازدواج آمادگی نداره و باید یه مدت نامزد بمونیم. مگه نگفت؟ مگه من با همین شرایط قبولش نکردم ؟

ماهان کمی دو لا شد. هر دو آرنجش را بر روی زانوهایش گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد:

-هانیہ محض رضای خدا سرت رو از توی برف در بیار... برای آماده شدن برای ازدواج دو سال زمان نیاز نیست، یه عقد ساده ی محضری برای رسمی کردن این نامزدی

تاریخی نه آمادگی می خواد و نه برنامه ریزی... هانیہ بفهم این وضع داره عمو و من رو عذاب می ده... این که هیچ محرمیتی بین شما نیست اما تو توی اون خونه ای!

قبول کن هر چقدر هم زندگی توی اروپا تاثیر گذار باشه باز ما ایرانی هستیم... که نمی تونیم زیر بار خیلی چیز ها بریم که یکی از اونا همین با هم بودن شما بدون محرمیته.

رهام آدم مسئولیه، این رو من از تو هم بهتر می دونم... این پسر چه اون و آب، چه این و خودش رو ثابت کرده... اما قبول کن که داره بد می کنه... اون بیشتر از همه

نسبت به تو مسئول... بیشتر از مسئولیتی که نسبت به پدر بزرگش و پدر و مادرش داره...

هانیہ کلافه از جا بلند شد... برای پیدا کردن ساعتی آرامش به سراغ ماهان آمده بود و او در اوج بی رحمی واقعیت هایی را که به شدت از آن ها فراری بود به صورتش

می کوبید...

پشت پنجره ایستاد و به حرکت ماشین ها چشم دوخت. خنده دار بود هیچ کدام بین خطوط نمی راندند و هیچ کس اصراری برای رعایت حقوق دیگری نداشت...

دقیقا "چیزی شبیه زندگی خودش که هیچ چیزی سر جایش نبود و جز ماهان هیچ کس، هیچ اعتراضی به این او ضاع نا به سامان نداشت.

حضور ماهان را پشت سرش احساس کرد. با خودش فکر کرد که اگر در همین حالت قدمی به عقب بردارد می تواند به او تکیه کند... مثل همیشه.. یک تکیه گاه محکم

صبور و بی توقع...

تکیه گاهی محکم تر از پدر اما با نسبتی دور تر و مهر بان تر از رهام اما نه به دوست داشتنی رهام.

_ماهان ???

.....-

-تو حق می گی. اصلاً" نا حق گفتن جز شخصیت تو نیست...اما تمام حق رو نمی گی. تو متعصبانه از من دفاع می کنی...اما چرا نمی گی که یه روز این من بودم

که برای وصل شدن به رهام اصرار داشتیم...منی که می دونستم رهام هیچ حسی بهم نداره...که رهام مدیون پدرم شده و نمک گیرش...من که نگاه مشتاق دخترای

دانشگاه روی رهام رو می دیدم و می دونستم که داشتش حس برتری رو به همراه داره...

ماهان تو بهتر از هر کسی می دونی که تو رابطه ی من و رهام همیشه این من بودم که پیش قدم می شدم.

من فکر ازدواج رو تو سر رهام انداختم...منی که خوب می دونستم رهام آدم ازدواج نیست. تخت خوابش پر بود و از زندگیش با همون روال راضی...

من بد کردم ماهان. پیشنهاد ازدواج فکر نکرده و یک دفعه ای از دهان رهام بیرون اومد و من بدون اینکه اجازه بدم از شوک حرف خودش در بیاد پیشنهادش رو قبول کردم.

هانیه سر جایش چرخید،چشم های همیشه بی خیالش پر بود و لب های سرخ رنگش سفید بود و لرزان.

دست هایش را به عقب برد و لبه پنجره قرار داد تا کمکی برای تحمل وزنش باشند.

سرش را به آسمان گرفت اما حتی اینکار هم نتوانست جلوی فوران اشک هایش بر روی صورتش را بگیرد:

-ماهان من بد کردم...فکر کردم اینبار هم میشه بی خیالی طی کرد...از احساس دین رهام استفاده کردم و با زندگی هر دومون بازی کردم...

آمادگی که رهام برای ازدواج ازش حرف می زنه و همه ی شما اون رو متهم می کنید و بهونه می خونینش فقط فرصتی یه برای اینکه بتونه حس جدیدی نسبت به من

پیدا کنه...که می دونم پیدا نمی کنه!که می دونه پیدا نمی کنه!

کوله پشتی ام را بر روی زمین گذاشتم و در حالیکه خم می شدم تا بند کتانیم را ببندم به سفارش های تمام نشدنی مامان گوش می دادم:

-ترمه دیگه سفارش نکنم ها...قبل تاریک شدن هوا خونه باش. خواهشا" احتیاط کن پشت فرمون می شینی...اصلا" مطمئنی می تونی پشت فرمون بشینی؟

این ماشین با اونی که قبلا" داشتی خیلی فرق می کنه! نه اصلا" یه دقیقه وایسا من هم باهات پیام...آره اینجوری بهتره خیالم راحت تره...منم یه هفته هست سر خاک نرفتم.

صاف ایستادم و با خنده صورتش را بوسیدم:

-الهی قربونت برم...چرا داری اینجوری می کنی؟اولا" اینکه رانندگی با این ماشین خیلی راحت تر از ماشین قبلیمه،دوما" من کی سرعت رفتم که این بار دوم باشه؟

سوما" شما که بهتر از همه می دونید دوست دارم تنها برم سر خاک...به خدا دلتنگشم،دلم می خواد فقط من باشم و خودش...

من یه امروز تعطیلیم و می تونم برم....بذارین یه امروز مال من باشه.باشه؟

نگاه غمگین مامان حال گرفته ام را خراب تر کرد. اما ای کاش مامان نیازم به این تنهایی رو می فهمید...می فهمید که کنار اومدنم با جای خالی آقاجون به معنای دلتنگ

نشدم نیست! که من تا آخرین روز عمرم دلتنگ حضور و آغوش مهربانش بودم...

مامان نمی دانست که وقتی بالای سر یه تیکه سنگ سیاه و سرد می شینم و ساعت ها با نگاه به عکس حک شده بر روی سنگش از روزهای بی او گلایه می کنم

حضور گرمش را در کنارم حس می کنم و گاهی به باور نبودنش شک می کنم...که اگر نیست حس حضورش از کجاست؟؟؟

مامان نمی دانست که آنقدر این تنهایی یک ساعته نیازم شده که در خواست هانیه ی کم حرف و غمگین این روزها را برای همراهی رد می کنم و در حالیکه تمام تلاشم

را برای دلگیر نشدنش به کار می برم خواهش می کنم که رفتن بر سر مزار آقاجون را به وقتی دیگر وبا همراهی رهام موکول کند که من هنوز خودخواهم و حسود و

هنوز آقاجون برای خود خودم است...

مامان بوسه ی دوباره ام را با فشردن شانه ام و بستن آرام چشمهایش پاسخ می دهد و با صبوری همیشگی اش همراهیم می کند...

بی معطلی وارد حیاط می شوم هنوز سوار ماشین جدیدم که هدیه ی مشترکی از بابا و دایی است و نیاز شدید این روز های من نشده ام که باز شدن در با ریموت

نشان از وارد شدن یکی از مردهای خانه در این روز تعطیل دارد...

پورشه ی مشکی رنگ با وارد شدنش هویت صاحبش را مشخص می کند و آه را از نهاد من در می آورد...مطمئناً سخت گیری ها و سوال و جواب کردن های رهام

خیلی بیشتر از مامان المیراست و نرمش و کوتاه آمدنش کمتر...

سعی می کنم نگاه پرسش گرش را در حال پارک کردن ماشین نادیده بگیرم و با این تصمیم با بیشترین سرعت ممکن پشت فرمان می نشینم...

استارت می زنم و تنظیم آینه ها و بستن کمر بند را برای بعد از خارج شدنم از حیاط می گذرام که الان جمله وقت طلاست با معنی ترین جمله دنیاست...

پایم با پدال گاز برخورد نکرده که حرکت سریع رهام را به سمت ماشین می بینم و در حالیکه با حرص دندان هایم را روی هم فشار می دهم بر هر چه رابطه ی خواهر

و برادر است لعنت می فرستم....

حضورش را در کنار ماشین حس می کنم اما نگاه کفریم را بر روی دستان قفل شده ام بر روی فرمان ثابت نگه می دارم...

-گوش کن رهام...دارم میرم سر خاک...قبل از تاریکی هوا خونه ام...می خوام تنها باشم و گرنه قبل تو دو نفر رو

برای همراهی جواب کردم ...اونجا هم قبرستون نه یه

محیط پر از مرد ...پس احتمال اینکه کسی بخواد به من بد نگاه کنه و نظری داشته باشه وجود نداره ...اگه توضیحاتم کافی بود و سوال دیگه ای نداری برو تو می خوام

زودتر برم و برگردم...

سکوت رهام عجیب بود ...سر بلند می کنم .لبخند به لب است و خیره به من ...لبخندش حرصیم می کند .می فهمد و با کشیدن دستش بر روی صورت سعی می کند

آن را مخفی کند...

-چیز خنده داری تو حرفام بود ؟

دو دستش را لبه ی پنجره ی ماشین می گذارد و به سمت خم می شود:

-اگه من قول بدم که همراهیم هیچ اثری توی تنهایی تو نداشته باشه ...قول بدم که اونجا با کلی فاصله وایسم تا تو هر چقدر که می خوای حرفات رو با آقاجون بزنی

بدون اینکه نگران تاریکی هوا باشی ...تو توی این همراهی ایرادی می بینی ؟

سرم را به پشتی صندی تکیه می دم و نگاهم را به نگاه منتظرش می دوزم ...برای لحظه ای احساس می کنم که نگاهش از روی چشمانم بر روی لب هایم سر

می خورد اما به سرعت بالا می آید ...توهم هم باید به لیست اخلاق هایم اضافه کنم!

دستم را به سمت دستگیره ماشین می برم .می فهمد و از در فاصله می گیرد .پیاده می شوم و دست به سینه روبه رویش می ایستم و بی توجه به نگاه و لب های

خندانش می گویم:

-بیا یه قراری بذاریم رهام...

سکوتش به من اجازه می دهد ادامه دهم:

-من یه سوالی از تو می پرسم و تو قول بده یه جواب رو راست به من بدی ..یه جواب که واقعا " حرف دلت باشه و واقعیت ...اون وقت منم قول میدم که زیر بار این

حساسیت ها و احساس مسئولیت های تو برم...

نگاه متعجب اما راضی رهام ترس دلم را از سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم بیشتر کرد. اما من قصد کرده بودم که تکلیف این رفتارهای عجیب و نه چندان منطقی

رهام را روشن کنم ...رفتارهایی که این روزها در کنار لذت برادر داشتن به شدت دست و پا گیر و کلافه کننده شده بود...

دستم را به سمتش دراز کردم. رهام ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که چهره ی مردانه و جذابش را زینت کرده بود دستم را در دست گرفت. سعی کردم جملات را در

ذهنم نظم دهم تا بتوانم منظور نظرم را کامل برسانم...

حرکت نوازش گونه شصت دستش بر روی دستم را حس می کردم و در میان افکار آشفته ام به آرامشی که از دستش منتقل می شود فکر می کنم ...

-رهام این همه احساس مسئولیت برای چیه ؟ رهام من دارم از نگاه های معنی دار مامان و زندایی کلافه می شم ... دارم شرمند می شم از توجهاتی که باید سهم

هانیه باشه اما نصیب من می شه ...این مراقبت ها ،این مهربونی ها ،این غیرتی شدنا و عصبانیتا که فقط و فقط به نفع منه داره دست و پای من رو می بنده!

به خدا من بی چشم و رو نیستم ،می تونم درک کنم که تو خلا حضور یه خواهر رو با این رفتارات پر می کنی ...همون طور که من کمبود کسی به اسم برادر رو با

داشتنت جبران کردم...

اما رهام من این رو می فهمم ،تو این رو می فهمی ،دیگران چی ؟اونا هم می فهمن ؟

رہام آدمای این خونه خیلی شرم دارن، خیلی ادب دارن که نگاه های سوالیشون از توجهات تو نسبت به من رو به زبون نمی یارن...

نامزدت خیلی خانومه که حسادت رو بوسیده و گذاشته کنار. که بیشتر زنا به خواهر شوهر های واقعی شون هم حسادت می کنن...

اما شرم دیگران و خانمی هانیه دلیل نمی شه که تو، توی این توجهات تا این حد افراط کنی... توجهات تو از حد گذشته!!!

به من بگو رہام... خواهش می کنم بگو چی باعث شده که تو تا این حد افراط کنی؟

از من رفتار غیر معقول و زننده ای دیدی و یا سفارش دیگران اونقدر حساست کرده که داری به خاطرشون هم خودت رو اذیت می کنی هم من رو؟

رہام بگو این عذاب رو تمومش کن...

سکوت رہام بدترین سکوت دنیا بود وقتی من به دنبال جواب بودم...

نگاهی جدی صورت مردانه اش را پر کرده بود و مطمئناً "در سر این مرد خیلی فکر ها وجود داشت که بر زبان آوردنش کلید این قفل های زیادی محکم بود..."

دسته ی بزرگی از کلاغ ها از بالای سرمان رد شدند و آرامش آرامگاه ابدی را در هم شکستند...

یک ربع بود که رہام حرفهایش را زده بود و در سکوت به لبخند آقاجون خیره مانده بود... یک ربع بود که من در شوک حرفهای او فرو رفته بودم و خیره ی او بودم. که برای

هضم حرفهای رہام ساعت ها هم وقت کمی بود...

حرف های او را نمی شد درد دل دانست که این مرد محکم اهل درد و دل نبود، نمی شد برایش دل سوزاند که اخم های در همش هیچ جایی برای ترحم نمی گذاشت.

وقتی با جمله ترمه خواهشا " فقط گوش کن و قضاوت نکن حرفهایش را شروع کرد من منتظر شنیدن جواب سوالم بودم، منتظر دونستن دلیل توجهاتش، من به هر چیزی

فکر می کردم الا اینکه قراره از رابطه شکل گرفته بین او و هانیه بدانم ...او گفت و من گوش کردم، گفت و من ناباور نگاهش کردم که مغزم برای درک آنچه که گوش هایم

منتقل می کرد پیام ارور می داد....

-هانیه خوبه، خیلی خوبه ...از سر منم زیاده، اما اون کسی نیست که حضورش بشه آرامش زندگیم، وجودش بشه آب برای سیراب کردن من تشنه...

منم اون کسی نیستم که هانیه می خواد ...هانیه ی که همه چی رو راحت می گیره در کنار منی که زنگی رو سخت می گیرم و زندگی بهم سخت گرفته، داره عذاب

می کشه، خسته شده، کم آورده ...اما اون قدر می شناسمش که بدونم با بدتر از این ها هم پاپس نمی کشه

ما هر دومون اشتباه کردیم ...من بیشتر و هانیه کمتر...

من تمایل هانیه رو برای ایجاد یه رابطه ی جدی بینمون دیدم ...دینم به استاد و خوب بودن خود هانیه اونقدر در نظرم کافی اومد که بتونم به تمایل هانیه نسبت به خودم

جواب بدم...

من آدم عاشق شدن نبودم، حداقل اون روز این طوری فکر می کردم، هانیه هم آدم عاشق شدن نبود و هنوز هم با همین طرز فکر ادامه می ده ...و شاید همین تفاهم

بینمون بود که ما رو به این نتیجه رسوند که می تونیم مکمل هم باشیم...

ترمه من آدم مظلومی نیستم، از مظلوم نمایی هم متنفرم. اما دلم می خواد دنیا رو به هم بریزم وقتی هانیه میگه عاشقم نیست اما نمی تونه من رو دوست نداشته

باشه ...نمی خواد بگی چون خودم خوب می دونم با علم به این مسئله توی این راه پا جلو گذاشتم اما امروز فقط خودم می دونم که چقدر به یه رابطه عمیق عاشقانه

نیاز دارم...

دوست دارم امروز آخرین روز دنیا باشه وقتی توی خودم هیچ کششی نسبت به هانیه ندارم و مسلمہ که اون این سردی رو به پای هرز رفتنم بذارہ حتی اگہ در ظاہر

حرفی نزنہ و گالیہ ای نکنہ...

منہ بلند پرواز تو کار دلم و وجدان موندم... کہ ہر کدوم بہ طرفی می کشونن من رو... و منی کہ ادعا دارم کہ نتونستن تو کارم نیست، الان برای چیدن پازل زندگی خودم

واقعا " ناتوانم....

من نہ راہ پس دارم نہ راہ پیش . در کنارم دخترہ کہ اسمش بہ نامم خوردہ... ولی نہ عاشقشم نہ عاشقمہ... از دستم خستہ است... از شس سردم... هیچ کدوم نہ جرات

جدی کردن این رابطہ رو داریم و نہ توان قطع کردن اون رو...

می دونم کہ الان یہ علامت سوال بزرگ توی مغزت هست کہ چرا دارم اینارو بہ تو می گم... اما این رو بدون الان اون چیزی کہ می تونہ من داغون رو نابود کنہ قضاوت تو..

رہام ساکت شد و من هیچ کلمہ ای پیدا نکردم تا در اون حس ہمدردیم را نسبت بہ این دو آدمی کہ بہ اشتباہ سر راہ ہم قرار گرفتہ اند نشان دہم...

دستم را آرام بر روی بازویش می گذارم... هیچ حرکتی نمی کند... حتی نگاہش ہم از روی عکس آقا جون تکان نمی خورد...

-رہام من متاسفم برای ہر دوتون... اینکہ ہر دوتون بہ تنہایی برای خوشبخت کردن یک نفر دیگہ نہ تنہا کافی کہ زیادی ہم ہستید....

من در مورد تو بد قضاوت نمی کنم کہ من حق قضاوت کردن ندارم...

اما رہام من با ہمہ ی کم سن و سالیم و بی تجربگیم این رو خوب می دونم کہ تمام قصہ های دنیا با عشق شروع

نمی شه ...خوبی هر دو تاي شما كفايت مي كنه

براي يه شروع خوب ...تو شروع كننده اين قصه باش من مطمئنم كه اتفاق هاي خوب خودشون پيش قدم مي شن
براي افتادن...

فشار دستانم را بر روي بازويش بيستر كردم و بالا رفتن درجه ي حرارت بدنش را از روي تيشرت سورمه اي رنگ
جذبش حس مي كنم...

نمي دانم مي توانم گرماي بدنش را به پاي گرم شدن قلبش نسبت به هانيه بگذارم يا نه ؟
كه اگر بشود چه مي شود...

كمي خودم را جلو مي كشم و دقيقا " در كنارش قرار مي گيرم ...با اعتماد به اينكه اين مرد جز معدود مرد هاي زندگي
من است و بي خطر دستم را از روي بازويش

بر مي دارم و دور شانه اش حلقه مي كنم چشمان تا آخرين حد بيرون زده اش از شوك رفتارم به سمتم مي چرخد اما
خود خشك شده اش از جايش به قدر اپسيلوني
تكان نمي خورد...

و من خنده ي ناشي از چهره ي بهت زده اش را در حد لبخند نگه مي دارم و سرم را آرام بر روي شانه اش مي گذارم
...تمام بدنش منقبض شده ،اين را از سفت شدن

شانه اش حس مي كنم ،و من براي اولين بار به مردی غير از بابا و ايليا اعتماد مي كنم كه اين مرد خود را به من ثابت
كرده...

-رهام ميشه يه جوړه ديگه فكر كني ...ميشه يكم از حس و حال عاشقي در بيبي و به هانيه اي فك كني كه اونقدر خوب
هست كه حضورش نبود خيلي چيزا رو كم رنگ

مي كنه ...رهام تو و هانيه از اون آدمهاي هستيد كه خدا محض نمونه آفريده ...شما در كنار هم مي تونين ركورد
دوست داشتني ترين زن و شوهر دنيا رو داشته باشين

صورتتم را مي چرخانم .صورتش در مقابل صورتم است و نگاهش چرخان بر روي تمام اجزاي آن...

نفس هایش داغ است و سنگین... رهام اصلاً "چیزی از حرفهای من فهمیده؟... تغییر حالتش خوشایندم نیست حتی با تمام بی غرض بودنشان ... می دانم که افکار در

همش کلافه اش کرده با این فکر سعی می کنم از او فاصله بگیرم اما افسوس که کی دیر شده بود...

صدای آشنایی تنم را لرزاند و نگاهم را چرخاند:

-اگه اینجووری معذبین و نمی تونین به کارتون برسین من اتاق خالی دارم ...اراده کنین بدم خدمتتون

ماهان دقیقاً "رو به رویمان ایستاده بود، با دستانی در جیب، صورتی سرخ و فکی که هر لحظه احتمال خرد شدن آن وجود داشت ...اما این عمق فاجعه نبود چرا که با

فاصله ای نه چندان زیاد دختری با چشمانی سرخ و صورتی خیس به ما خیره بود

دستمال مرطوب را گوشه ی لبش فشردم، صورتش از درد جمع شد اما صدایی از دهانش خارج نشد.

شوری اشک به لب هایم سرایت کرده بود....

نگاه او به چشمان من بود و نگاه من در گیر زخم ها و کمبود های نه چندان کم صورتش...

این زخم ها هنرنمایی ماهانی بود که بلافاصله بعد دیدن ما در آن وضعیت بدون قبول هیچ توضیحی از جانب من به سمت رهامی حمله ور شده بود که برای رفع اتهام از

خود نه کلامی بر زبان آورده بود و نه با وجود اندام یک سر و گردن بلندترش از ماهان هیچ حرکتی مبنی بر دفاع از خود انجام داده بود...

قطره اشک فرصت طلبی که بر روی صورتم جاری بود با باز شدن دهانم به سرعت راه گرفت و من بی اعتنا به آن با وجود بغض سنگینی که با سرازیر شدن اشک هایم

هم از سنگینی آن کم نمی شد نالیدم:

-رہام

لبخند روی صورتش با حال و روزش ہم خوانی نداشت. جانمش آرام بود و بی حال... ولی به شدت دل نشین بود و مسکن برای من پر از عذاب وجدان....

منی که زیر مشّت و لگد نیفتاده بودم... منی که نا سزا نشنیده بودم... اما خدا می دانست که نگاه هانیه آنقدر تحقیر آمیز و متہم کننده بود کہ من آرزوی مشّت و

لگد های ماهان رو بکنم...

دستمال تمیز دیگری بر روی خراش بالای ابرویش گذاشتم و از جمع شدن صورتش دل لرزاندم کہ این زخم ها جایشان بر روی صورت من بی فکر بود نہ رہام بی گناه

ماهان بلافاصله بعد از دیدنمان به سمتمان یورش آورده بود و با گرفتن یقه ی لباس رہام او را مجبور به ایستادن کرده بود... رہام بی هیچ مقاومتی از جابلند شد در

حالیکه با دستش مرا به پشت خود می فرستاد و همین کارش برای فوران ماهانی کہ کوهی از آتشفشان بود کافی بود ...

مشّت اول پای چشم رہام فرود آمد، جیغ های من و حق حق هانیه نتوانست مانع کار ماهان شود.

این مرد خروشان ماهان ہمیشگی نبود. شیر غرانی بود کہ یا می کشت یا کشته می شد... در دادگاه این مرد چیزی به اسم دفاع از خود وجود نداشت کہ او خود حکم

کرده بود و در اجرای آن به شدت عجل بود...

مشّت بعدی بی رحمانه تر بر چانه رہام فرود آمد... نہ من آدم ساکت ماندن نبودم... بی تاب خودم را بینشان انداختم بلکه کمکی به متہم بی گناہم باشم ...

پشتم به رہام بود و دو دستم به سمت سینه ی ماهان، بازویم اسیر دست رہام شد و صدای محکمش برای اولین بار در این اوضاع آشفته شنیده شد:

-ترمه برو کنار، دخالت نکن... این مشکل ما ست و خودمون ہم حلش می کنیم...

من شنیدم و نشنیده گرفتم که حل کردن این مشکل به از دست رفتن رهام منتهی می شد

-آقا ماهان ترو خدا یه لحظه گوش کنید...دارید بد قضاوت می کنید،اجازه بدید من توضیح بدم

ماهان با رگ گردنی که هر لحظه احتمال پاره شدنش بود دست های مشت شده اش را با حرص به سمت پایین پرت کرد و غرید:

-چرا حرف؟من همین الان عملیش رو دیدم،به قیافه ی مظلومت نمی اومد این کاره باشی...اینقدر سریع پا بدی ... راستش رو بگو از پس دو نفرم هم زمان بر میای ؟

نظرت در مورد من چیه؟من مثل خودت کار کشته ام.مطمئن باش راضیت...

مشتی که بر روی صورتش فرود آمد آنقدر با قدرت بود که ماهان بر روی زمین پرت شود و رهام با چهره ی وحشتناکی که هر گناه کار و بی گناهی را از کرده و نکرده اش

پشیمان می کرد بر روی سینه اش نشست.

با زانو روی زمین افتادم.رفتار رهام از حالت عادی خارج شده بود و ضرباتش آنقدر قدرت داشت که هم کاری دست خودش بدهد و هم ماهان ...و من می دیدم و هیچ

کاری نمی کردم.

مردمی که دورمان جمع شده بودند برای حضور در یک سیاهی لشکر کافی بودند اما حتی یکی از آنها قدمی برای جدا کردنشان بر نمی داشت...

دست هایم را بر روی گوشم گذاشتم و چشمانم را بستم حالا که نمی توانستم کاری کنم همان بهتر که نبینم و نشنوم.

نمی دانم چقدر زمان گذشت اما تکانی که به شانه ام داده شد چشمانم را باز کرد و نگاهم بر روی شیشه اب معدنی روبه رویم خیره ماند.

-خانم از هم جداشون کردن.بیا یه ذره آب بخور. اونقدر داری می لرزی که می ترسم سکنه کنی.

نگاهی بر روی زن چادری کنار دستم انداختم و با گرداندن چشمانم به دنبال بقیه گشتم.

هیچ اثری از ماهان و هانیه نبود، اما رهام تکیه داده بر درختی نشسته بود. یکی از پاهایش را دراز کرده بود و دیگری را عمود بر روی زمین گذاشته بود. یکی از دستهایش

را بر روی همان پایش گذاشته بود، سرش پایین افتاده بود و موهای همیشه مرتبش بر روی پیشانی ریخته بودند....

چند نفری دورش را گرفته بودند، نفهمیدم برای کمک به حال خرابش و یا از سر کنجکاوی...

دست زن کنار دستم را کنار زدم و بدون گرفتن بطری آب و گفتن تشکری کوچک به سختی از جا بلند شدم که الان کوچکترین مسئله در نظرم مبادی ادب بودن بود

با قدم های لرزان به سمت رهام رفتم، دو نفر دیگر کتک خورد بودند و جان از تن من رفته بود!

کنارش رسیدم. حضورم را حس کرد. دستش را به دراز کرد. دستش را پاسخ دادم و در کنارش بر روی دو زانو نشستم.

من این همه اشک را از کجا آورده بودم؟ برای خودم هم جای سوال بود ...

-به خدا نمی خواستم این جواری بشه!!!!

دست آزادش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را بر روی سینه اش فشرد...

مهم بود که اشک های من تی شرت پاره اش را خیس کند؟ مهم بود که مردم دور و برمان حال خراب ما را زنگ تفریح خودشان کرده بودند و احتمالاً "سوژه ی حرفهای

امشبشان بر سر میز شام؟

اما این حتماً "مهم بود که من نا خواسته چینی بند زده ی زندگی رهام را دوباره بر زمین کوبیده بودم و او بزرگوارانه به جای تویخ بر روی موهایم بوسه می زد.

المیرا در حالیکه قاشق را درون لیوان می چرخاند از آتشیز خانه خارج شد. آیدا با رنگی پریده بر روی مبل نشسته بود و با نگاهی نگران قدم های عصبی ارسالان را

نگاہ می کرد...

المیرا در کنار آیدا نشست و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد...

-آیدا بخور، شما زن و شوهر قصد چون خودتون رو کردین... آخه با این همه خود خوری که چیزی حل نمی شه!

ارسلان در جا ایستاد و نگاهش را به المیرا انداخت. لب هایش را برای گفتن چیزی باز کرد اما بلافاصله منصرف شد و با قفل کردن دست هایش در پشت کمر به

روال این یک ساعت طول و عرض اتاق را پیمود...

جو بدی بر سالن خانه حاکم بود. جز المیرا که گاهی برای آرام کردن آیدا و ارسلان کلامی بر زبان می آورد هیچ کس قصد شکستن این سکوت سنگین را نداشت...

المیرا نگاهش را به معنی کمک گرفتن به سمت علی آقا چرخاند و علی آقا با بستن چشمانش او را به آرامش دعوت کرد
....

علی آقا برخلاف میل باطنی اش که کوچکترین تمایلی برای دخالت در امور زندگی دیگران نداشت از جا بلند شد و به سمت ارسلان رفت، دقیقاً "در مقابلش ایستاد و

مانع از قدم زدن های عصبی اش شد...

ارسلان نگاه کلافه اش را به او دوخت. علی آقا دستش را بر شانه ی ارسلان گذاشت:

-بیا بشین مرد... با این همه حرص خوردن خودت رو از پا در می یاری... یه کم آرامش داشته باش هم به خاطر آیدا خانم و همین اینکه بتونی یکم به افکارت نظم بدی و

یه تصمیم درست برای حل این مشکل بگیری...

ارسلان کلافه سر تکان داد:

-چه جوری علی جان؟ تو بگو چه جوری؟ تو یه نگاه بهش بنداز عین خیالشم نیست...

اون از یه هفته پیش که با اون سر و وضع و صورت داغون اومد خونه...هر چی پرسیدیم چی شد سکوت شنیدیم و بس...خواستیم از ترمه بیرسم گفتیم با هم بودن،

حتما" اون خبر داره چنان جوش آورد که گفتیم نکنه گناه کیبره کردم...دقیقا" از همون روز هانیه رفته خونه ماهان، ازش پرسیدم چرا هانیه اونجاست با یه نمی دونم خودش

رو راحت کرد....

زنگ زدم به هانیه، نه یه بار، نه دوبار ... بیشتر از ده بار تلفنم رو جواب نداد...

گفتم یه چیزی بینشون هست خودشون خوب میشن....به آیدا هم گفتم دخالت نکنه

حالا بعد یه هفته ماهان زنگ زده که هانیه تمایلی به ادامه ی این نامزدی نداره!

می گم چرا؟میگه از شازدتون بیرس.میگم باید با خود هانیه حرف بزنم،میگه نسبتون باهاش ؟؟؟؟

ارسالان دستش را به سمت رهام دراز کرد و فریاد زد:

-رهام راستش رو بگو،چی کار کردی؟چه گندی زدی که هانیه حاضر نیست با هیچ کدومون روبه رو بشه؟که یه جوون تازه سر از تخم بیرون آورده واسه ی حرف زدن

من با هانیه تعیین تکلیف کنه؟که هانیه بعد از دوسال پیام بده تیکه ی هم نیستین،تو اون چیزی نیستی که می خواسته،که تو لیاقت داشتش رو نداری

صدای ارسالان بالاتر رفت و چنان فریادی زد که علی اقا از بلندی آن صورت جمع کرد:

-رهام چیکار کردی که هانیه پیغام می ده از بهم خوردن نامزدی ناراحت نباشین آقا پسرتون زیر سرتون چنان سرش گرمه که اصلا" هانیه نامی تو یادش نمی مونه !!!!

هان چیکار کردی؟ جواب بدی اینجوری من رو نیگا نکن...نذار فکر کنیم حرفاشون درسته و پسر من در حالیکه به یه نفر تعهد داره سرش جای دیگه گرمه....

رهام در حالیکه بر روی مبل نشسته بود با نگاهی به مرد طوفان زده ی روبه رو خیره بود....می دانست که باید یه این

مرد یک جواب منطقی و قانع کننده بدهد...

اما در حال حاضر نه ارسال آرامشی برای شنیدن داشت و نه رهام قصدی برای دفاع از خود و بیان دلایلش در جمع ...

که گفتنی‌ها باید در حالی گفته می‌شد که این جمع تبدیل به یک جمع دو نفره در یک اتاق در بسته شود... این رفیق ملقب به نام پدر بارها و بارها حرف‌های دل

رهام را شنیده بود و عاقلانه و نه فقط پدرا نه همراهیش کرده بود... که پدرها هم اشتباه می‌کنند.

اما عصبانیت در حال حاضر ارسال با توجه به حرف‌های ناخوشایندی که شنیده بود و نشنیده بودن حرف‌های رهام کاملاً "منطقی بود و رهام ذره‌ای از این مرد به خاطر

خروشش و به خاطر یک طرفه به قاضی رفتنش دلگیر نبود...

رهام با نگاهی ارسال را همراهی کرد در حالیکه او با اصرار علی‌آقا بر روی مبل جاگیر شد و بلافاصله لیوان آب خنکی توسط المیرا در دستانش قرار گرفت.

از آرامش گرفتن پدرش آرام شد و به قصد بیرون رفتن از خانه از جا بلند شد.

-کجا؟

کلافه چشمانش را بر هم فشرد:

-اگه اجازه بدین... بیرون کار دارم

-آره خوب برو بیرون... چرا نری دو سال من و پدرت رو گذاشتی سرکار... با بهونه‌ی آمادگی نداشتن دختر مردم رو معطل خودت کردی... حالا هم که این بازی جدید!

-مامان خواهش می‌کنم...

-شرمندتم، این بار دیگه نه... دو سال تو زدی و ما رقصیدیم، اما دیگه تموم شد. همین الان زنگ می‌زنم به ماهان، امشب هممون می‌ریم اونجا، نمی‌دونم چه جوری

اما میری و دل نامزدت رو به دست می یاری ...آخر هفته یه عقد محضری می کنین و به احترام آقا جون بدون جشن می رین سر زندگیتون...

-رویای قشنگیه اما حیف که عملی نمی شه...

آیدای همیشه آروم حرص زد:

-چرا عزیزم عملی میشه، اگه قرار به عملی نشدنش بود باید دو سال پیش نمی شد نه حالا

-فکر کنم واسه عقد یه سری شرایط هست ...مثلا "تمایل عروس و دوماً برای عقد.

-عروس که تا یه هفته پیش از خداهش بود ...داماد هم بیجا می کنه تمایل نداشته باشه، این فکر رو باید اون موقعی می کرد که تک و تنها از دختر مردم خواستگاری کرد

و بله گرفت نه حالا که کلی آدم درگیر این قضیه شدن...

رهام کلافه در جای خود ایستاد و دستش را پشت گوشش کشید ...مادرش امروز آیدای همیشگی نبود تلفن ماهان و صحبت های نه چندان در چار چوب ادبش آنقدر در

بههم ریختگی اش تاثیر داشته که با هیچ منطق و کلامی آرام نشود...

آرام به سوی آیدا رفت و جلوی پایش بر روی دو زانو نشست، دستش را دو طرف صورت مادرش قرار داد:

-آیدا خانمی چرا داری با خودت اینجوری می کنی؟ آخه عزیز من وقتی من رو نمی خواد، وقتی نمی خوامش چه دلیلی داره با هم ادامه بدیم. آره حق با شماست باید

دو سال پیش به این نتیجه می رسیدیم اما به خدا امروز هم بهتر از دو سال دیگست.

بذار تا اتفاقی بینمون نیفتاده تمومش کنیم. من رو بین فکر می کنی واسه ی من راحتته؟ دو سال از بهترین روزای زندگیم رفته! عذاب وجدان تلف شدن روز های خوب

هانیه رو هم بهش اضافه کن ...بدتر از همه تصور خراب شدن وجهم جلوی آقا مجید برام شده یه کابوس ...حال و روز

خراب تو و بابا ہم برای تکمیل کلکسیونم کافیه...

من همه ی این ها رو می بینم، بهشون فکر می کنم و میرم جلو....

اما به خداوندی خدا باز هم با همه ی غلط بودن این رابطه اگه هانیه کوچکترین تمایلی برای ادامه دادن داشته باشه من تا تهش هستم، حتی با وجود اینکه به نادرستیش

ایمان دارم...

آیدا عقب نشینی کرد، این را رهام از آرام شدن چشمانش و سرازیری اشکش فهمید:

-آخه چرا اینجوری شد؟ شما که هیچ وقت با هم مشکلی نداشتین! من هیچ وقت هیچ تنشی بینتون ندیدم! فکر می کردم زندگیتون می شه زبون زد خاص و عام!

شماها از کجا به کجا رسیدین؟

آخه هر چی هست واسه ی این یه هفته نیست! هانیه شیش ماه سرد شده، نه با تو با هممون...

شیش ماه من دل دل می کنم ازش دلیل ناراحتیش رو بپرسم اما از ترس چسبیدن انگ دخالت سکوت می کنم... حالا هم که اون جوابمون رو نمی ده و تو سر بالا جواب

می دی... آخه مگه من می تونم بشینم و دست رو دست بذارم تا جلوی چشمام زندگیت خراب بشه؟

رهام به حس مادرانه ی آیدا لبخند زد. پیشانیش را آرام اما طولانی بوسید:

-داری اشتباه می می کنی تازه داره همه چی درست می شه...

و با گفتن این حرف با سرعت از جا بلند شد و بدون نگاه کردن به کسی از خانه خارج شد...

کشوی اول فایل را باز کردم و با برداشتن پوشه ی مورد نظرم پشت لپ تاب نشستم.

-ترمه امروز تا ساعت چند هستی؟

این سوال را الهام هم اتاقی و همکار هم سن و سال و پر از شر و شورم پرسید.

-اوم ...نمی دونم ولی اونقدر هستم که این پرونده رو هم تکمیل کنم و بعد برم ...احتمالا بیشتر از ساعت اداری.

الهام خودکارش را روی میز پرت کرد .خودکار از بر خورد با شیشه صدای بدی ایجاد کرد . معمولا تمام کار های این دختر پر سر و صدا بود .به قول خودش ویژگی بزرگ

شدن در یک خانواده پر جمعیت همین علاقه اش به شلوغ کاری و جمع های پر سر و صدا بود...

-دختر تو یه پا دنیای وارونه ای واسه خودتآدم رئیسش پسر دایی اش باشه ،اونوقت به جای استفاده از بند پ و زیر آبی رفتن اضافه هم وایسه ... اونم چی این پسر

دایی...

-همچین می گی این پسر دایی انگار در مورد یه موجود ماء ورایی حرف می زنی...

-برو بابا تو مثل یه حیوون زبون بسته مشهوری می مونی که قدر نقل و نبات رو نمی دونه...

چپ چپم تاثیری در روی زیادش نگذاشت.

-ترمه من اگه جای تو بودم!!!

-حالا که نیستی.

-راست می گی نیستم .ولی اگه می شد یه جویری این المیرا جون تو من رو به فرزند خوندگی قبول کنه پسر دایی داری رو به تو نشون می دادم.

-مثلا" چی کار می کردی ؟

نگاهش را به معنی فکر کردن به رویایش باریک کرد:

-کاری می کرد کارستون .میز کارم رو می داشتم روبروی میزش تا هر بار که سرش رو بلند می کرد چشمش به

چشمای خمار من بیفته

و با گفتن این جمله چشمانش را چپ کرد و مرا به خنده انداخت.

-نخند ادامه اش رو گوش کن ...می دادم برام یه مانتو بدوزن که اصلاً" یقه نداشته باشه ...زیرش هم هیچی نمی پوشیدم ...نه نه وایسا هیچی هیچی هم که نه اونجوری

فکر می کرد بی حیام ...یه ست بنفش مامان می پوشیدم

ببینم ترمه تو می دونی چه رنگی دوست داره ؟نکنه بنفش دوست نداشته باشه!

در حالی که به شدت خنده ام را کنترل می کردم گفتم:

-نه نمی دونم .خب بقیه اش رو بگو

-چیه خوشتر اومد ،دنبال بقیه شی اما شرمنده که بقیه شی زیر هیجده سال و مربوط به من و رهام جون

و جون رو اونقدر غلیظ و مسخره ادا کرد که من برای جلوگیری از بیرون رفتن صدای خنده هام با یک دست دهان را پوشاندم...

و بعد چنان حالت غمگینی به چهره اش داد که من با خودم فکر کردم اگر کارگردان های معروف اینجا بودند بی شک برای نقش اول فیلمشان این استعداد پر از لودگی

را از دست نمی دادند....

من با حضور این دختر گذشت زمان را حس نمی کردم.

چیزی به اسم کم کاری در کار های این دختر وجود نداشت اما زبانش مدام در حال غر زدن بابت کار های زیاد و تمام نشدنی بخشی بود که ما در آن مشغول بودیم ...

و من از رفتار های ضد و نقیض الهام به معنی دعوی زرگری رسیده بودم....

تقه ای به در اتاق خورد و چهره ی امین در چارچوب در نمایان شد.

ناخوداگاه دستم به سمت مقنعه ام رفت که از نگاه امین دور نماند...

خودم از کارم شرمندہ شدم و رهام را بابت این حساسیت هایی که من را هم حساس کرده بود لعنت کردم...

امین پروندہ ی درون دستش را به سمت الہام گرفت و با تاکید به حساس بودن آن به دقت بیشتر در مورد آن سفارش کرد.

و بعد با نگاه گذرای بر روی من قصد خارج شدن از اتاق را داشت که الہام با گفتن ((آقای راد یہ لحظہ))توجہش را جلب کرد...

-ببخشید میشہ من برای فردا مرخصی رد کنم ؟

نقش کمرنگی از یک لبخند بر روی لب های امین نشست:

-چطور خانم سعیدی ؟ اینبار کدوم خواہر یا زن برادرتون صاحب فرزند شدن ؟

-هیچ کدوم . پدرم عمل پروستات دارن .

لبم را برای نخندیدن به شدت گاز گرفتم و الہام را لعنت کردم کہ تیکہ ی امین را با تیکہ ی بد تری پاسخ دادہ بود .

امین انتظار این جواب دندان شکن را نداشت اما کم ہم نیآورد:

-جدا"،ولی من فکر کنم برای بعد این عمل نیاز بہ یہ ہمراہ مرد هست نہ زن ،متوجہ هستی کہ ؟

جملہ ی پر معنی اش صورت ہر دویمان را سرخ کرد ،و من برای جلوگیری از ہر تنشی پرسیدم:

-ببخشید آقای راد ،آقای معتمد اتاقشون تشریف دارند ؟

کلمہ ی آقای معتمد در ذہن خودم غریب و سنگین نشست ...این خواستہ ی خودم بود و باید بہ ان عادت می کردم کہ رسمی بودن روابط بین من و رهام در این محیط

منطقی ترین رفتار ممکن بود...

حتی اگر روزی یک بار من از طریق تلفن مستقیم به اتاقش خوانده می شدم و با بهانه ی کار و با واقعیت خوردن یک فنجان قهوه و رد و بدل شدن چند جمله کوتاه برای

چند دقیقه من همان ترمه ی همیشگی می شدم و او همان رهام پر از احساس مسئولیت که حواسش به همه چیز حتی اذیت نشدنم در این محیط جدید بود...

چشمان امین با مکث روی چشمانم نشست. سرم را از نگاه معنی دارش به زیر انداختم... که من به واضح ترین شکل ممکن سعی بر عوض کردن جو متشنج اتاق داشتم.

و اشتباه می کردم که جواب سوالم یک بله و خیر ساده و کوتاه است... که این مرد نا شناخته ترین و زیرک ترین مردی بود که من در مدت عمر بیست و سه ساله ام با او برخورد داشتم...

-اونی که باید سراغ آقای معتمد رو ازش گرفت خود شمایی نه من... شما که بهتر از منشی شرکت برنامه ی کاری ریاست رو می دونین.

خارج شدنش از اتاق با سوال الهام هم زمان شد.

-منظورش چی بود ترمه ؟

در سکوت به الهام نگاه کردم. مفهوم نهفته در جمله ی امین اصلاً "چیز قشنگی نبود. این مرد در مورد رابطه من و رهام چه فکر می کرد؟ منی که برای جلوگیری از هر

شایعه و اتهامی بالا ترین سمت های پیشنهادی رهام را قبول نکرده بودم حالا به کدامین جرم باید زیر بار طعنه های امین و امین نام ها بروم ؟

انگار این روز ها تهمت زدن و انگ چسباندن زیادی دم دستی و راحت شده... که من هنوز حرفهایی را که از زبان ماهان شنیده ام هضم نکردم...

صدای زنگ کلاسیک گوشی موبایل افکار در همم را کنار زد.

شماره ی روی گوشی زیادی طولانی و نا آشنا بود و کد سه رقمی ایتالیا تردیدم را برای جواب دادن بیشتر می کرد
دستم به کنترل علقم نبود که قسمت سبز رنگ

روی صفحه را لمس کرد.

-بفرمایید

-.....

-الو...بفرمایید

-ترمه...ترمه...خودتی؟منم کیمیا....ترو خدا قطع نکن ترمه

صدایش بعد سالها تن می لرزاند.گوشی از میان دستانم سر خورد و با زمین خوردن هر تکه اش به طرفی رفت...

سنگین شدن وزنم را فهمیدم و سیاه شدن چشمانم...

صدای ترمه گفتن های الهام آخرین چیزی بود که درک کردم و بعد سیاهی مطلق...

جهانی لیوان آب را ناغافل به صورتش پاشید.نفس ترمه برای لحظه ای بند آمد و بعد با شدت به بیرون پرتاب شد
...امامطمئنا"نفس حبس شده ی من با سطلی از آب

هم آزاد نمی شد.

یک ربع پیش در اتاقم بدون به صدا در آمدن با شدت باز شد.ناباور وعصبانی به سر بلند کردم ولی فرصتی برای
اعتراض پیدا نکردم...چون جهانی مهلتی برای واکنش

دادن به من نداد...

-آقای معتمد یه لحظه بیاین اتاق خانم تداعی...مثل این که حالشون بد شده!

نگاهم بر روی جهانی خشک شد و مغزم به تجزیه ی معنی جمله اش پرداخت.

خانم تداعی برای جهانی همان ترمه ی دوخته شده به لحظه های زندگی من بود. معنی این جمله معلوم بود اما جمله ی حالشون بده فعل کدام فاعل بود ؟

وقتی که تنها فاعل جمله جهانی ترمه بود ؟

بلند شدنم از روی صندلی آنقدر با سرعت و ناگهانی بود که صندلی گردانم از پشت برگشت و من بی توجه به صدای بد آن ویا حفظ پرستیز همیشگیم با سرعت به

سمت اتاق او دویدم....

امین دستش را روی دسته ی صندلی ترمه قرار داده بود و دقیقاً " بر روی صورتش خم شده بود و سعیدی با دودست دهانش را پوشانده بود و با وحشت به ترمه خیره بود.

نزدیکی بیش از حد امین به ترمه دلیل خوبی برای تخلیه تمام آشفتگی بود، اما وجود خود ترمه با چشمانی بسته و لبهایی که سفیدی آن زیادی تو ذوق می زد حس

ترس را بر تمام حس ها غالب کرد ...حتی بر رگ گردن بر آمده ام.

نگاهم بر روی ترمه ی بی هوش روی صندلی بود اما سوالم از سعیدی وحشت زده:

-چی شده ؟

دست خودم نبود که صدایم زیادی بلند بود و لحنم بدتر از باز جویی.

-به خدا نمی دونم چی شد آقای معتمد. تلفن ترمه زنگ خورد. همین که جواب داد گوشی از دستش افتاد و از حال رفت ...آقای راد نزدیک اتاقمون بودن به محض این که

صدای من رو شنیدن اومدن تو اتاق . ترمه رو روی دست بلند کردن و گذاشتن روی کاناپه اما هر کاری کردن به هوش نیومد ، به خاطر همین مجبور شدیم به شما خبر

بدیم.

کاش سعیدی خفه می شد . توضیحات بیش از حدش داشت از کنترل خارج می کرد.

به ترمه نزدیک تر شدم . سرش بر روی شانه اش خم شده بود و موهای لختش یک طرف صورتش را پوشانده بود.
بدون تذکر با بدنم امین را کنار زدم و ترمه را روی دست بلند کردم...نگاه امین را نادیده گرفتم و به سرعت به سمت
اتاق خودم رفتم:

-خانم جهانی به جای نیگا کردن یه لیوان بیارین...

ترمه را روی کاناپه خواباندم ...با دستم صورتش را تکان دادم:

-ترمه

جواب نداشتنش بی ملاحظه ام کرد وبا سرعت بیشتری صورتش را تکان دادم:

-ترمه ...صدام رو می شنوی ؟ یا خدا ...ترمه ...ترمه

بلند شین این جوری به هوش نمی یاد ...صدای جهانی که با یک لیوان آب بالا سرم ایستاده بود تکانم داد:

و من به دنبال بهانه فریاد زدم:

-زنگ بزن اورژانس با یه لیوان آب می خوای چیکار کنی ؟ نمی بینی حال و روزش رو ؟

و چه کسی جرات داشت به من بی منطق بگوید که دقیقه ای پیش خودم در خواست آب کردم

جهانی بی توجه به فریاد من پایین پای ترمه نشست ، مشتش را از آب پر کرد ویک باره به صورت ترمه پاشید .نفس
ترمه برای لحظه ای بند آمد و بعد به شدت به بیرون

پرت شد...

چشمانش برای لحظه ای باز شد و دوباره روی هم افتاد .اما جهانی با گرفتن چانه اش و تکان دادن آن مانع از بسته
ماندن چشمانش شد...

-خانم تداعی، ترمه جون، چشمتا رو باز کن... آهان خوبه... نذار چشمتا بسته بشه خوب

ترمه چشمانش را از روی جهانی برداشت و بر روی صورت من نگه داشت. چند بار پلک زد بدون این که نگاهش را از روی من بردارد.

هنوز موقعیتش را خوب درک نکرده و از رفتار جهانی در تعجب بود. آرام و بی حال لب زد

-رهام چی شده؟

تو بگو چی شده که من رو نصف جون کردی....

نگاهش مات شد و ذهنش درگیر... کمی در سکوت گذشت، دستش را بلند کرد و بر روی دهانش گذاشت.

کلافه دستش را از روی دهانش برداشتم و در دست خودم نگه داشتم:

-نکن بی انصاف. هنوز نفست درست بالا نیومده داری با دستت راه همین نفس نصفه و نیمه رو هم می بندی؟

می دانستم که نگاه جهانی مشکوک به حال خراب تر من نسبت به حال ترمه بین ما می چرخد. این همه حساسیت من روی ترمه هر بچه ای را حساس می کرد

چه برسد به جهانی با آن شمه ی زنانه و تیز..

هرکسی به غیر از ترمه... که این دختر قرار بود من را جان به سر کند اما دست از سر سکه کج خود برندارد...

-خانم جهانی شما می تونید تشریف ببرید... ممنون از کمکتون

این جمله را بدون نگاه به جهانی بیان کردم و او با مکث اما در سکوت از اتاق خارج شد و در را بست.

رهام می خوام بشینم.

بی هیچ حرفی کمکش کردم که بشیند. ظاهراً "حالش بهتر بود و این کمی خیالم را راحت می کرد... اما فقط کمی که من هنوز دلیل حال خراب ترمه را نمی دانستم.

بر روی همان کاناپه نشستیم و سعی کردم به افکارم نظم دهم. قرار نبود با کلافگیم حال رو به بهبودش را خراب کنم

....کمی در جایم جا به جا شدم. نگاه ترمه بر روی میز ثابت شده بود و مطمئناً "افکارش جایی غیر از این جا بود....

آرام صدایش زدم : -ترمه

نگاهم کرد ...در سکوت

-حرف بزنیم ؟

احتمالاً" موضوع صحبت را حدس می زد که نگاه دزدید:

-در مورد چی ؟

-در مورد همون چیزی که باعث این حال و روز تو شده...

-.....

-اون تلفن از طرف کی بود؟چی شنیدی که اینجوری شدی؟نباید بگم اما واقعیت که من این مدت ازت رفتارای غیر متعارف زیاد دیدم...عکس العمل های عجیب خیلی داشتیخب این مدت نه من چیزی پرسیدم و نه تو توضیحی دادی ،اما قبول کن سکوت کردن و نپرسیدن تا یه جایی ممکنه ،این حال و روز تو چیزی نیست که من بتونم راحت از کنارش بگذرم...

سعی می کرد آشفتگی اش را با داخل بردن موهای بیرون از مقنعه اش کنترل کند ،اما لرزش دستان و تکان دادن عصبی پاهایش بیشتر از آن بود که به راحتی کنترل شود

-بد شدن حال من ربطی به اون تلفن نداشت ...چی باعث شد که فکر کنی من به خاطر یه تلفن از حال رفتم ؟

-چی باعث شده که تو فکر کنی می تونی من رو با این حرفا از سر خودت واکنی ؟تو یک ساعت قبل اتاق من بودی اون موقع هیچ اثری از شروع و علائم بد شدن حالت نبود ...یعنی در عرض یک ساعت اون قدر حالت بد شده که بیهوش بشی؟؟؟

سرش را بالا آورد .سعی کرد حالت ترسیده نگاهش را با لحن طلبکاری پنهان کند:

-آره اصلاً" من حالم بد شده ،به خاطر اون تلفن هم بد شده !تو چی می گی این وسط ؟مگه بیشتر از یه پسر دایی که

بعد بیست و سه سال پیداش شده؟ خواهشا" یه لطفی در حق من بکن در حد همون پسر دایی بمون نه بیشتر... انگار این روزا خودت هم باورت شده اختیار داره منی! حاله بد شده بود؟ از حال رفته بودم؟ خوب زنگ می زدی اورژانس بیاد ببرتم بیمارستان. بعد هم تمام هزینه هارو از حقوقم کم می کردی! کی گفته بود بشی کاسه داغ تر از آش که حالا خودت رو محق بدونی، که این طوری من رو باز خواست کنی؟

به طور ناگهانی و واضحی افزایش سرعت خون در بدنم را می فهمم. تپش های قلبم کولاک می کند و نفس هایم بی رعایت نوبت جا به جا می شوند. همین چند جمله کافی بود تا تمام تلاشی را که برای آرام بودنم کرده بودم نابود شود و به هوا برود... من یک مرد اماده طغیانم...

تغییر حالت را می بیند... ترس در میان چشماش دو دو می زند و با وحشت منتظر عکس العمل من است. مطمئنا" چهره ام آنقدر هولناک شده که از آنچه که بر زبان آورده احساس پشیمانی کند... اما نه به ترسش اهمیتی میدهم و نه به احتمال بد شدن حالش.... بدون بلند شدن خودم را به سمتش می کشم. با کمک دستانش به عقب می رود... شاید فقط چند سانت که کمرش کاملاً" به پشتی کاناپه چسبیده و از روبه رو من دیواری شدم که هر لحظه احتمال خراب شدن و ویرانی به بار آوردن وجود دارد...

از ترس به سکسکه می افتد و من باز هم اهمیت نمی دهم... دو دستش را بر روی سینه ام می گذارد و سعی می کند با فشار آن مرا از خود دور کند... به تلاشش پوزخند می زنم... صدایم بلند نیست اما تهدید آمیز است و وحشتناک برای ترمه ی وحشت زده:

-چی گفتی؟

-هیج... هیج...

صورتش را در چند سانتی متری صورتش نگه می دارم:

-تو الان چی گفتی؟ من کاسه ی داغ تر از آشتم؟ من چیکاره ی تو ام؟ دوست داری همین جا یه کاری کنم که نسبت به خیلی نزدیک تر از یه پسر دایی بشه؟

حلقه شدن اشک درون چشمانش را می بینم و ندیده می گیرم.... هر دو بازویش را در دست می گیرم و به سمت خودم می کشم.... از قدرت دستانم چشمانش را روی هم فشار می دهم...

-آره دوست داری؟ چرا لال شدی؟ تا یه دقیقه پیش که داشتی قورت می دادی!

-هیج... ولم... هیج... ولم کن... هیج... ترو خدا...

صدایش ملتمس است و من هنوز پرم ... که این دختر ماهرانه با ندیده گرفتتم نقشم را در زندگی اش بی رنگ نشان می دهد، در حالیکه خودش پر رنگ ترین طرح زده شده بر تابلوی زندگی من است ... و من از این ندیده شدن ها به خدا رسیدم

-کاش به جای زبونت یکم چشات کار می کرد .نیگا می کردی ببینی دور و برت چی می گذره!!!

نمی دونم نمی فهمی یا ترجیحت اینه که نفهمی ؟اما اینو بدون اگه یکبار فقط یکبار دیگه بخوای من رو ندیده بگیری و هی با عنوان کردن نسبتم دوری و نزدیکیت رو با من بسنجی ،کاری می کنم که از کرده و نکردت پشیمون بشی ...من هستم چه بخوای چه نخوای ...همه چی زندگی تو هم به من مربوطهاگه تو حرفام چیزی هست که قدرت درکش رو نداری بگو تا برات توضیح بدم....

بازویش را محکم تکان دادم:

-مفهوم بود ؟

اشک هایش روی صورتش راه گرفتند .مطمئنا " این جنبه از شخصیتم را تا به حال ندیده بود و باور نداشت ...نگاهش رنگ در ماندگی گرفته بود و من باز هم از رفتارم پشیمان نبودم....

-رهام ...هیچ ...بازوم داره از ...هیچ ...درد می ترکه .

محکم رهایش کردم ...آنقدر محکم که با ضرب به پستی کاناپه خورد ...از جا بلند شدم و با سرعت از اتاق خارج شدم .چنان در را محکم به هم کوبیدم که اتاق می لرزد و جهانی ایستاده پشت میز که بی شک تمام حرفهای من را شنیده و برای تحویل به عده ای مثل خودش ضبط کرده بود از جا می پرید...
و من باید فکری به حال این رابطه ی خراب می کرد ...من می خواستمش ...تمام و کمال ...عطش خواستنش لحظه لحظه ی زندگیم را پر کرده بود ...اما قبل از همه ی این ها باید به حل مجهولات زندگی ترمه می پرداختم ...من می توانستم ...این را مطمئن بودم

خانم دکتر من اصلا " درکش نمی کنم ...اصلا " ...قبول کنید رفتاراش عجیب و غیر معقوله ...برام شده مثل یه علامت سوال ...مثل یه پازل سخت که نه تیکه هاش کامله و نه میشه چیدش

لبخند دکتر بزرگ تر شد و البته طولانی تر و من با خودم فکر کردم کدوم جمله ام ته مایه ی طنز داشت ؟؟؟؟

-مراقبت هاش ، حساسیت هاش ، وسواسش روی من اصلا " عادی نیست ... اونقدر زیادی حواسش به منه که خود من هم حساس شدم چه برسه به اطرافیان اونم از کار دیروزش ... قبول دارم حرف من بد بود ... رفتارم اشتباه بود به خصوص بعد اون همه استرس و عذابی که بهش دادم ... اما خب با همه ی این ها باز من مستحق یه همچین عکس العملی نبودم ...

-خوب اگه اشتباه نکنم توی جلسه های قبلی که کم هم در مورد این اقا صحبت نکردیم گفتی که احساس مسئولیت جز لاینفک شخصیتشه پس خیلی هم جای تعجب نداشته ... قابل پیش بینی بود ...

-ببینید نمی دونم چه طوری توضیح بدم که منظور نظرم کامل بیان بشه ... خب آره ، حواسش به هم هست ... تا وقتی آقا جون بود بیشتر از همه حواسش به آقاجون بود و وقتی هم که از بینمون رفت زود تر از همه سر پا شد تا بتونه آدمای اون خونه رو سر پا کنه ... اصلا " رهام آفریده شده محض نمونه ... هدف از آفرینشش آرامش دیگرانه ... اما خب نمی دونم چرا این حس رو دارم که در رابطه با من این حس های مسئولیت اصلا " مدیریت شده نیست ...

خواستیم ادامه بدم که با بالا اومدن دست دکتر ساکت شدم:

-خب یادم می یاد که گفتی بعد از به هم خوردن نامزدیش که تو هم توش بی تقصیر نبودی هر چند که مطمئنا " علت اصلی هم نبودی ، از طرف رهام هیچ عکس العملی ندیدی ... نه توبیخی ، نه دلگیری ، و نه حتی سرزنشی کوتاه و گذرا ... حتی گفتی که رهام تمام تلاشش رو کرد تا تو رو از اون فضای متشنج دور نگه داره و نذاره فضا و جو نا مناسب خونه به تو آسیبی برسونه درسته ؟

با تکان سر تایید کردم ... این دکتر می توانست رکورد آرولین هیمن صاحب قوی ترین حافظه در دنیا را بشکند ...

-خب پس غیر طبیعی نیست که وقتی با حرفات سعی می کنی که نسبتش رو دور نشون بدی واکنش های غیر قابل پیش بینی ، ببینی

سکوت کردم ... حرف منطقی دکتر جز سکوت جواب دیگری نداشت ... رهام بیشتر از یک پسر دایی بود ... نزدیک تر از یک نسبت فامیلی ... خودی تر از یک آشنا . و من با خودم تعارف نداشتم ، زیادی بی چشم و رو بودم که این مرد در واقع ضروری برایم رهام بود و هنگام سخت گیری و اختیار داری فقط یک پسر دایی نو ظهور من خوب جمله ی ((نمک خوردن و نمکدان شکستن را معنی کرده بودم))

((ببین ترمه))گفتن دکتر توجهم را جلب کرد...

-من همیشه یه چیزی به مریضام می گم ،اونم این که هیچوقت خودتون رو صد در صد خرج کسی نکنید...

و من با خودم فکر کردم این جمله چه ربطی به من و این جلسه مشاوره دارد...

-بی خود فسفر نسوزون ،این جمله شامل حال تو نمیشه ...این چیزی که اگه رهام اینجا بود بهش می گفتم ...که داره زیادی برات مایه می ذاره...

جمله ام شدیداً "اعتراضی بود:

-خانم دکتر!!!!

-هیس فقط گوش بده ...من یه دکترم به تعداد موهای سرم هم مراجع داشتم ...گاهی اوقات یه حرفی رو با شک و تردید به مریضام می زنم ...توقع یه نتیجه ی کامل هم ندارم ،چون درمان کامل نیست ...اما در مورد تو می خوام یه جمله بگم بدون ذره ای شک و تردید و یا حتی درصدی احتمال اشتباه ...با اطمینان می گم ،پای حرفم هم می ایستم و از تو هم یه نتیجه ی کامل می خوام چون دارم یه نسخه ی کامل برات می پیچم...

-.....

-حس رهام به تو خیلی بیشتر از حس یه پسر دایی به دختر عمه اشه ...یا نه بهتر بگم بیشتر از حس یه برادر به خواهرش .جنس حس اون به تو دقیقاً "حس دو جنس مخالفه به هم ...یه حس پر از کشش جنسی و پر از نیاز به یه رابطه ی نزدیک و کامل...

زمان ایستاد و من خشک شدم ...شوک آنچه که شنیدم بیشتر از توان جسم ضعیف من بود ...هوای درون اتاق تا چند لحظه ی پیش اینقدر سنگین بود ؟؟؟یقہ ماتتوی من اینقدر تنگ بود ؟؟؟پس چرا من نفس کم آورده بودم ؟؟؟

-من نمی فهمم!!!!

واقعا " من گوینده ی این جمله بودم ؟جواب دکتر پاسخی مثبت به سوالم بود...

-نبایدم بفهمی ...اگه قرار بود بفهمی تا حالا فهمیده بودی ...من بدون دیدنش و فقط با تکیه بر شنیده هام بی ذره ای تردید متوجه درگیری عاطفی این آقا نسبت به تو شدم و بی تعارف باید بگم تو یکی از کم هوش ترین آدم هایی

هستی که من دور و برم دیدم ... این همه توجه و حساسیت فقط و فقط من رو به همین جواب می رسونه

-امکان نداره...

-آره خب تو می تونی انکارش کنی ... می تونی ندید بگیری ... همین طور که این همه مدت نخواستی که ببینیش ... اما واقعیت داره، هست و تو نمی تونی با گول زدن خودت و انکارش ماهیت این واقعیت رو تغییر بدی ...

دستم را زیر گلویم فشار می دهم ... محکم و بی رحمانه ... به جهنم که نفس کشیدن دشوارم سخت تر می شود ... به جهنم که این زن با لبخند پهن شده بر روی لبهای سرخش به من خیره است و حال خرابم نه متاسف می کند و نه پشیمان از گفته هایش ... به جهنم که تمام تهمت های ماهان رنگ حقیقت گرفته و لقب فاسقی که به من نسبت داده بود دلیل و مدرک گفته نشده ... که هانیه حس های رهام را دیده ... ماهان رفتارهای رهام را سبک سنگین کرده ... امین رهام را زیر نظر گرفته و من مثل کبک سر در برف فرو کرده ام ... کاش کسی با لیوانی آب سرد و یا چند سیلی محکم به سراغم بیاید و مرا از این کابوس ترسناک تر از کابوس های همیشگی در آورد.

دست هایم را دو طرف سرم می گذارم و با تمام توان می فشارم ... این من نیستم که با تاپ و شلوارکم از ترس به رهام پناه می برم ... این من نیستم که دست بر روی دستش می گذارم و برادری هایش را می طلبم ... این من نیستم که نگاه گرمش را در چهار شنبه سوری پاسخ می دهم ... این من نیستم که تن به سخت گیری هایش می دهم ... نه نه این من نیستم که در مقابل چشمان هانیه سر بر شانه اش می گذارم

نگاهم بر روی کتانی های مشکی رنگم است و حواسم پی مقصدی که دلم نمی خواهد به آن برسم ... قدم هایم آهسته است و با تردید، شاید دارم زمان میخروم. زمان می خرم که دیرتر برسم، دیرتر بشنوم و دیر تر سر به زیر بی اندازم ... بعد از ظهر یک روز سرد دی ماهی است اما قدم زدن زیر آفتاب کم جان زمستان مثل روز های قبل اصلاً "دلچسب نیست ... دلم نرسیدن می خواهد، اما رسیدن تلخی است که خودم برای تحقق آن قدم برداشته ام ...

پسر نوجوانی از کنارم رد می شود و تنه ی محکی نثار منه در خود فرو رفته می کند، نه می ایستم و نه منتظر عذر خواهی اش می شوم، نه می ایستد و نه عذرخواهی می کند ... مهم نیست که کارش اشتباه است، که من خود اشتباه ترین اشتباهم ... و چقدر ارزو داشتیم که اشتباه من در حد یک تنه زدن به آن دیگری لگد کردن پای آن یکی در مترو و یا رعایت نکردن نوبت اتوبوس باشد ... اشتباه من زلزله ی کم جانی بود که پایه های سست یک زندگی را در هم شکست

پشت در آپارتمان ماهان می ایستم. دستم را به سمت زنگ واحد پنج می برم ... می دانم که این بار برخلاف دفعات قبل این در برویم باز می شود، که من یک ساعت پیش به هانیه پیامی با این مضمون دادم: ((هانیه یه امروز دل بده به یه

گناه کار بی گناه، من نه قصدی برای گره زدن این ریسمان پوسیده دارم و نه تلاشی برای توجیه خودم یا دیگری، فقط برای آخرین بار مهلت می خواهم برای کمی سبک شدن))

و پیام سکوتی که از طرف هانیه آمده بود کمی، فقط کمی جای امید داشت... می دانستم که مسلماً "استقبال گرمی نخواهم دید اما مهم نبود... من با علم به این موضوع مهمان این خانه شده بودم... هانیه در چار چوب در بود و با رنگ و رویی به مراتب بهتر از من خیره ی من رنگ پریده بود.

-سلام

بی جواب کنار رفت و اجازه داد داخل شوم. می دانستم که نباید منتظر تعارف و خوش آمد گویی باشم پس بر روی نزدیک ترین کاناپه نشستم و کیفم را در کنار مبل قرار دادم.

هانیه با یک سینی چای و یک ظرف کاکائو برگشت، سینی را روی میز قرار داد و روبه رویم نشست. نگاهم را روی بخار چای ثابت نگه داشتم، مطمئناً "قرار نبود گرمای این چای یخ وجودم را ذوب کند و این کاکائو تاثیری در تلخی کامم داشته باشد....

نگاهم را دور پذیرایی خانه ی ماهان گرداندم، اثری از ماهان نبود، و این نبودن در میان بودن کوهی از اتفاقات ناخشنود خیلی خوب بود... هانیه استکان چای خود را برداشت و هر دو دستش را دور آن حلقه کرد...

-امروز پیش دکتر یگانه بودم، دکتر مشاورم... می دونم که می دونی تحت نظر مشاورم. رفته بودم پیشش تا با کمک علمش و با تکیه بر دانشش کمی آرامش گم شده ی این روز هام رو بهم برگردونه. اما از لحظه ای که پا توی مطبش گذاشتم تا همین الان که پیش توام تنها چیزی که نصیبم نشده آرامشه. میدونی چرا؟

-.....

-چون حرفایی شنیدم که نباید می شنیدم... دکترم در کما بی انصافی از حقایق حرف زد که من زیادی درگیر با خودم از اونا غافل بودم... من... من هانیه

بغضی بزرگ گلوی کوچکم را پر کرد و اضافه ی آن از چشمانم سر ریز شد:

-من هانیه از هیچی خبر نداشتم، به اون خدایی که می پرستی من نمی خواستم بین تو و رهام قرار بگیرم. اون اتفاق توی آرامگاه هم کاملاً "اتفاقی بود و بی قصد و غرض... دکترم می گه رهام به من تعلق خاطر داره... اما حتی اگه این حرف هم درست باشه اون روز این من بودم که سر رو شونه رهام گذاشتم... به همون خدا رهام هم رفتارم رو باور

نداشت...می ترسم...می ترسم تو اون رفتار رو از طرف رهام و به خاطر حسی که فکر می کنی به من داره تصور کنی
....

هانیه من نیومدم که روی خرابه های زندگی تو آشیونه بسازم، رهام هم اونقدر مرد هست که حتی اگه دلش سریده باشم دست از تعهدش بر نداره...هانیه به من نیگا کن...به ترمه ای که بهش اعتماد داشتی و باهاش زندگی کردی نه کسی که تو ذهنت یه خونه خراب کن بی صفته...به خدا دلدادگی این وسط وجود نداره...یعنی از طرف من وجود نداره...من اصلاً" دلی ندارم که بخوام به کسی بدمش من دلم رو تو ایتالیا گذاشتم و اومدم...من

دستم را روی دهانم گذاشتم، قرار نبود این حق هق بی موقع فرصتی را که به سختی نصیبم شده بود رو از بین ببره... هنوز نگاه هانیه به من بود و نگاه او درگیر فنجان چایی که دیگر بخاری از آن بلند نمی شد. قطره اشکی بر روی صورت هانیه راه باز کرد و بی اجازه درون فنجان جای افتاد.

و من با خودم فکر کردم کاش هانیه حرفی می زد، دادی می زد، چیزی می گفت اما ساکت نمی ماند...که سکوتش سنگین ترین سکوت دنیا بود و اشک هایش بزرگترین عذابی که می توانست یقه ی وجدان من را بگیرد.

-ترمه!!!

((یعنی همه ی آرزوها به این سرعت عملی می شد؟؟؟؟))

-ترمه من از دست تو ناراحت نیستم...من از خودم دلگیرم که با یه دو دو تا کردن سطحی خودم و رهام را وارد رابطه ای کردم که از اول آخرش پیدا بود، من از رهامی دلگیرم که پای اشتباه من ایستاد. مهر تایید به اون زد...رابطه ی من و رهام خیلی وقت بود که کات شده بود، اون چیزی که بود و شما به چشم می دیدین ظاهر یه رابطه بود که از باطن پوک پوک بود...

نمی دونم چی باعث شد که این ریسمان نخ نما پاره نشه، شاید من منتظر بودم که این رابطه از سمت رهام قطع بشه و رهام چشم انتظار برای پیش قدم شدن من برای پایان این بازی زیادی کودکانه و دم دستی...چراش رو نمی دونم شاید برای اینکه می ترسیدم از طرف دیگران بد قضاوت بشیم...همون چیزی که یه روزی آقاجون گفت که میشه در دروازه رو بست اما در دهن مردم رو نه....

تا این که اون روز سر خاک آقا جون اون اتفاق افتاد، خب همون شد بهترین بهانه برای پایان یه رابطه ی خراب اما با یه تفاوت، اونم حضور تو...حضور تو تو ی اون اتفاق دردناک بود، باور نکردنی بود و من حس کردم که بزرگترین رو دست زندگی رو از تو خوردم...من اونقدر می شناختمت که بدونم تو نمی تونی آدم بده باشی اما خب نمی شد اون

چیزی رو که با چشم دیده بودم رو هم تکذیب کرد...

این مدت تو بیکار نشستستی، شاید تنها کسی بودی که برای حفظ این رابطه ی نصف و نیمه دست و پا زدی، اونقدر با وجود رفتار توهین آمیز ماهان ایستادگی کردی، اونقدر رفتی، اومدی زنگ زدی، ضجه زدی که من بی مدرک حرفات رو باور کردم اما قلبم باهات صاف نشد... تا این که سه چهار روز پیش با اتفاقی که برام افتاد مجبور شدم تو رو ببخشم... که اگه غیر این اون عمل می کردم اونی که شرمنده می شد من بودم نه تو...

نگاهم ناباور بود و نگاه هانیه غمگین... تمام اعضای بدنم دلسوزانه به یاری گوش هایم آمدند که حرف های هانیه بوی امید می داد...

-چند شب پیش بود. دیر وقت بود و ماهان برنگشته بود... می دونستم به دنبال راست و ریست کردن کارهایشه تا زودتر برگردیم، می دونستم که گرفتاره اما نه اون قدر که تا ساعت دو نصفه شب بیرون از خونه بمونه... گوشی اش خاموش بود ولی من هر چند دقیقه یکبار به امید روشن شدنش زنگ می زدم... نمی خوام خیلی از حال خراب اون شبم برات بگم که هیچ کلمه ای نمی تونه حس های وحشتناک و فکریهای وحشتناک ترمن رو توصیف کنه... فقط اون قدر بگم که تا پنج صبح راه رفتم و گریه کردم، به خدا التماس کردم که این تنها حامی زندگیم رو ازم نگیره... دعاهام بی جواب نموند... بالاخره اومد، با سر و وضعی خیس و حالی خراب... تصادف کرده بود خیلی شدید، اونقدر که از ماشینش چیزی باقی نمونده بود و توی اون اوضاع و احوال و شلوغی کیف پول و موبایلش هم از توی ماشینش دزدیده شده بود...

بی پول مانده بود و تمام مسیر را زیر برف تا خانه پیاده آمده بود... وقتی رسید دیگه جونی نداشت تا به سوال های عصبی و تموم نشدنی من جواب بده... اما من اونقدر بی قرار بودم که متوجه حال خرابش نمی شدم... توی درگاه در زیر رگبار سوالام نگهش داشتم و اونقدر گریه کردم که نفس کم آوردم... جامون عوض شده بود اونی که به کمک و دلداری نیاز داشت من بودم...

نفهمیدم کی دستاش دورم حلقه شد، کی سرم روی سینه اش نشست و کی سرش روی سرم قرار گرفت... خواستم ازش فاصله بگیرم نشد، نداشت... حالا نوبت اون بود که شروع کنه... اونم درد و دل داشت اما نه از تصادف و اتفاقات مربوط به اون از منی که این همه سال ندیده گرفته بودمش، از عشقی که تو سینه اش حبس شده بود و برای آرامش من به افسار کشیده شده بود... گفت که بدون من نمی تونه، که دیگه بسشیه، گفت که من رو می خواد حتی اگه نخوامش و اینبار دست از سرم بر نمی داره که نگرانی امشب من تمام تلاش هاش رو برای دوری کردن ازم دود کرده و به هوا فرستاده...

ترمه من هنوز حرفای ماهان رو هضم نکردم، باورشون سخت و زمان می طلبه اما این که دارم برای تو می گمشون

فقط و فقط یہ دلیل دارہ اونم این کہ ماہان یہ عمر من رو خواست و من نخواستمش، من رهام رو پسندیدم و اون من رو نپسندید، رهام دلش پیش تو و دل تو بگفتہ ی خودت تو ایتالیا جامونده... ما ہمگی جمع شدیم تا جملہ ی ((من تو را می خواهم، تو او را، و او دیگری را و در این میانه همه تنہاییم)) رو معنی کنیم

ترمہ من دل دادم بہ دل ماہان سخت بود و من پر از تردیدم اما بشین فکر کن ببین می شہ، می تونی دل تو یک دلہ کنی با رهامی کہ دلش بد جوری گیر تو ا....

اگہ شد و تونستی دل بدہ بہش بی اون کہ کمترین عذاب وجدانی داشتہ باشی...

ارسلان فلاکس چای را در کنار بقیہ وسایل گذاشت و صندوق ماشین را بست و رو بہ آیدا گفت:

-خب اینم ماشین، ببین اگہ بقیہ آمادہ ان زودتر حرکت کنیم کہ حداقل نہار رو توی جادہ چالوس بخوریم...

آیدا بہ ارسلان نزدیک شد و در حالیکہ دستش را برای مرتب کردن یقہ ی لباس او جلو می برد گفت:

-جناب معتمد زیادی داری عجلہ می کنی... خب دارن میان دیگہ، یہ ربع این ور و اون ورش چہ فرقی می کنہ ؟

-آرہ آیدا تو درست می گی... من عجلہ دارم... خیلی ہم عجلہ دارم... اون ہمہ سال از کشورم دور بودم، اون ہمہ سال ہر شب چشم رو بستم اما تصویر کویرش و

خلیج فارسش جلوی چشم بود... ہر وقت تو ونیز قایق سواری کردم یاد قایق موتوری ہای بندر انزلی افتادم... از روی ہر پلی کہ رد شدم یاد اہواز و پل کارون و رود خونہ بی نظیرش افتادم کہ این روزا وصف کم آبیش رو می شنوم... آیدا برای خودم ہم جای سوالہ کہ چہ جوری اون ہمہ سال دوام آوردم! آیدا دلم می گیرہ

وقتی بہ عمری فکر می کنم کہ دارہ بہ فصل آخرش نزدیک... دست خودم نیست کہ عجلہ دارم... الان برای من ہر ثانیہ ارزشمندہ وقتی ساعت ہا و روز ہا و سال ہا رفتن و برگشتی تو کارشون نیست....

آیدا دستش را از روی یقہ لباس ارسلان برداشت و بر روی بازویش قرار داد:

-تو چتہ ارسلان؟ داری من رو می ترسونی...

-باورت می شہ خودم ہم نمی دونم چمہ!! این روزا بہ یہ حس پوچی رسیدم... بہ وجود خلا ہای بزرگ و عذاب آور

...احساس می کنم که زندگی رو مفت باختم، فکر می کنم زندگیم گذشته بی اون که ثمری داشته باشه! پدر و مادرم رو از دست دادم، سال های زیادی با ندونم کاری از داشتن خواهرم و تنها خواهر زاده ام محروم بودم و حالا تو این سنی که باید توی آرامش دست نوه ام رو بگیرم و پارک ببرم نشستم و به هم خوردن نامزدی رهامی رو نگا می کنم که دوران جوونیش رو به پایانه، تو بگو آیدا با چی می شه این حسای بد رو از بین برد؟؟؟

آیدا دستش را آرام بر روی بازوی ارسلان حرکت داد ...بعد از سالها راه های آرام کرد این مرد همچنان جنتلمن را بلد بود...

-عزیزم داری خودت رو خیلی اذیت می کنی !!! نمی دونم امروز چرا اصرار داری فقط به نداشته هات فکر کنی...

-آهای خانم و آقای محترم اینجا زن و بچه نشسته یه ساعت چسبیدین به هم...

هر دو با صدای ترمه به سمت او چرخیدند ...این دختر با حضورش همیشه لبخند را برای ارسلان سوغات می آورد و شاید او یکی از مهمترین داشته های زندگیش بود که می توانست جای بسیاری از نداشته ها را پر کند...

ارسلان دستش را دور مچ ترمه حلقه کرد و او را به شدت به سمت خود کشید...

-بیا ببینم اینجا جوجه، چی می گی واسه خودت؟ کم از دست مزاحمتای وقت و بی وقت رهام می کشم و نمی تونم به کار و زندگیم برسم تو هم اضافه شدی؟

ترمه از جمله ی پز از منظور و شیطنت ارسلان به خنده افتاد و با اشتیاق در آغوشش فرو رفت ...عطر تنش را حریصانه بلعید به امید این که شامه اش مهمان عطر آشنای آقاجونی شود که این روز ها در اتاق خود آقاجون هم یافت نمی شد و ترمه ی دلتنگ را دلتنگ تر می کرد ...اما بر خلاف تصورش تن ارسلان بوی آقاجون رو به همراه نداشت و بوی آشنای دیگری را می داد که ترمه این روز ها بازی موش و گربه ای با او به پا کرده بود ...آشنایی که نگاه سوالیش از رفتار و نگاه فراری ترمه هر لحظه همراهیش می کرد و وای از آن روزی که این آشنا رو شدن دست دلش را می فهمید ...

ترمه از لذت بخش بودن بوی عطر تن آشنا بر خودش لرزید و با شتاب از ارسلان فاصله گرفت، خوش شانس بود که حضور پدر و مادرش و رهام در حیاط اجازه ی هر واکنشی را از ارسلان گرفت

ساحل خلوت دریا که مشرف به ویلا بود خیال مرد های خانواده را راحت و هر کدام را مشغول به کاری کرده بود ...ارسلان درون ویلا مشغول آماده کردن جوجه کباب ها بود و رهام برای ساعتی استراحت به درون ویلا رفته بود ...علی آقا مسئولیت آماده کردن ذغال ها را به عهده گرفته بود و آنقدر این کار را با آرامش و بی عجله انجام میداد که از

طرف ترمه به آتیش بازی کردن متهم شد و به جای جواب با لبخند به المیرایی خیره شد که به هواداریش در آمده بود
....

علی آقا دوباره زغال ها را زیر و رو کرد و با صدای بلندی که تلاش می کرد در میان امواج دریا گم نشود گفت:

-ترمه بابا آتیش بازی من تموم شد ... اگه داییت جوجه ها رو آماده کرده بیار کباب کنم....

ترمه بی میل نگاهش را از روی امواج خروشان که برای رسیدن به ساحل دوئل گذاشته بودند برداشت ...نگاهی به المیرا و آیدا انداخت که بی توجه به این همه زیبایی همچنان به بحث داغی که از خرید های روز قبلشان در بازار انجام داده بودند مشغول بودند...

ترمه زیر لب غر زد:

-چارتا وسیله ی چوبی خریدن که مثل بچه ها این همه ذوق کردن نداره!

با همان چهره ی درهم از جا بلند شد و به سمت ویلا رفت ، گرمای داخل ویلا صورت سردش را که مهمان سرمای کم جان روز های آخر زمستان شده بود نوازش کرد ...

در حالیکه کفش هایش را با صندل های رو فرشی اش عوض می کرد صدا زد:

-ارسلان جون!!!

صدایی غیر از صدای دایی اش جواب داد:

-ارسلان جونت نیست ...اما اگه کاری هست من با کمال میل در خدمتم...

ترمه با سرعت به سمت منشا صدا که درون آشپزخانه بود برگشت ...از بالای این به رهامی نگاه کرد که با تیشرت جذب و شلوار اسپورت سفید و موهایی که بر روی پیشانی بازیشان گرفته بود جذاب تر از همیشه مشغول به سیخ زدن تکه های کوچک و زعفرانی جوجه ها بود ...در حالیکه نگاهش یکبار از سر تا پای ترمه را از نظر می گذراند گفت:

-این آقا ارسلان چیکار کرده که تو این همه مریدشی ؟

ترمه پر سر و صدا آب دهنش را قورت داد و از دهنش این جمله گذشت ((آمد به سرم از آن چه می ترسیدم))...قایم

موشک بازی هایش به بد جایی ختم شده بود!

بعد در حالی که دستانش را برای پنهان کردن اضطرابش در جیب شلوارش فرو می برد به سمت آشپز خانه رفت:

-اوم ...خب من فکر کردم دایی داره جوجه هارو آماده می کنه ...اومدم ببینم اگه آمادس ببرمشون...

رهام یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-و احتمالا "اگه می فهمیدی من دارم آمادشون می کنم نمی یومدی نه ؟

نه دیگه ،این دست ها را درون جیب هم نمی شد کنترل کرد .پس طبق معمول دستش را برای بردن موهایش به پشت گوش به کار گرفت:

-نه بابا ...این چه حرفیه ؟

و بدون این که منتظر جوابی از سمت رهام شود دستش را به سمت سیخ ها برد...

رهام آخرین سیخ آماده شده را روی بقیه گذاشت و دست تمیزش را بر روی دست ترمه قرار داد:

-نه سنگینه خودم می برم...

ترمه صورتش را بلند کرد و بعد از چند روز نگاهش را مهمان نگاه حریص رهام کرد:

-خب سنگین که ...نه یعنی ...می یام دو بار می برم ...خب آخه تو هم خسته شدی...

لعنت بر این کلماتی که برای گم شدن بدترین زمان ممکن را انتخاب کرده بودند...

نگاه رهام روی تک تک اجزای صورت ترمه می چرخید ...شاید بر روی چشمان و لبانش بیشتر و ترمه این بار برعکس دفعات قبل می دانست که این نگاه ها هم وزن دارند و هم غرض...

صدای رهام آرام و دورگه به گوش ترمه نشست:

-تنها چیزی که من رو خسته می کنه و شاید دیوانه این فرار کردنای توا ...سعی کن دست ازشون برداری ...آخه من

دیوونہ کہ می شم خطرناکم می شم...

عرصہ بر روی ترمہ تنگ شدہ بود و رهام از این فرصت پیدا شدہ بعد چند روز دوری کلافہ کنندہ بی پروا...

ترمہ با نفسی عمیق و بستن لحظہ ای چشمانش سعی کرد بر رفتار و کلماتش مسلط باشد...البتہ اگر عطر تلخ رهام اجازہ می داد:

-اشتباہ می کنی رهام آخہ من برای چی باید ازت فرار کنم؟

رہام دستش را زیر چانہ ترمہ قرارداد و صورتش را بالا آورد. فاصلہ صورت هایشان کمتر از یک وجب شدہ بود و رہام نیاز غیر قابل کنترلی برای پر کردن ہمین اندک فاصلہ داشت...

آرام زمزمہ کرد:

-کہ از من فرار نمی کنی؟ خوبہ... ثابت کن...

ترمہ آرام تر از خودش لب زد:

-چہ جوری؟

صورت رہام نزدیک تر شد و چشمان ترمہ تا آخرین حد ممکن باز شد:

-رہام می گم حمام اینجا دوش آب گرمش خرا.....

ہر دو با سرعت بہ سمت صدا چرخیدند....

ارسالان خشک شدہ جلوی آشپزخانہ ایستادہ بود و نگاہ ناباورش روی آن ہا ثابت ماندہ بود....

زمان می گذشت... کند و در سکوت... انگار ہر سہ نفرمان برای حفظ این سکوت قسم خوردہ بودیم. نگاہ من روی نگاہ ناباور پدرم بود، نگاہ پدر بر روی ترمہ ی

سر بہ زیر و نگاہ ترمہ دوختہ شدہ بہ پارکت های کف آشپزخانہ...

می دانستم باید اوضاع را مدیریت کنم و این فضای خفقان آور را تغییر دهم... اما اول باید فکری به حال خراب ترمه می کردم... لرزش بدنش کم بود ولی آنقدر بود که من متوجه حال خرابش بشوم... دست هایم را روی بازوهایش قرار دادم، نگاه لرزانش بالا آمد ولی فقط تا لب هایم... می دانستم که دوباره از نگاهم فراری شده، شاید مثل روز های آغازین آشنایی مان. فشار دستانم را بر روی بازوهایش بیشتر کردم و با صدایی که از قصد تصمیم داشتم به گوش پدرم برسد گفتم:

-بشین عزیزم... بشین داری می لرزی...

بی مقاومت نشست. به سرعت به سمت یخچال چرخیدم و با یک پاکت کوچک آبمیوه به سمتش برگشتم. هر پنج انگشتم را دور چانه اش حلقه کردم و سرش را بالا آوردم و نی را درون لب های نیمه بازش فرستادم... باز هم بی مقاومت کمی از آن را نوشید... انگار دیگر جانی برای مقاومت نداشت.

جلوی پایش بر روی دو زانو نشستم، دست سردش را در دست گرفتم با لبخند و آرام پرسیدم: -بهتری؟

بی لبخند و در سکوت سر تکان داد... اما نگاه نا فرمانش هر چند لحظه یکبار به سمت پدر کشیده می شد و من چقدر دلم می خواست این موجود کوچک ترسیده و خجالت زده را در آغوشم پنهان کنم و مطمئنش کنم که از جانب پدر هیچ فکر نا مربوطی شامل حالش نمی شود...

دستش را بالا آوردم و در زیر نگاه کلافه و شرمسار خودش و نگاه پر از حرف پدری که معمایی ترین و سوالی ترین سریال عمرش را به تماشا نشسته بود بر پشت آن بوسه زدم و بعد با آرامش و دقتی که برای نگهداری از هر وسیله ی با ارزشی لازم بود دستش را روی پایش قرار دادم...

از جا بلند شدم. حالا باید فکری به حال پدرم و شوکی که به او داده بودم می کردم که او اگر ساعت ها هم این جا می ایستاد نمی توانست آنچه را که دیده باور و هضم کند...

دقیقا "رو به رویش ایستادم. نگاهش کردم، نگاهم کرد. سالها بود که من و این رفیق شفیق با نگاه کلام رد و بدل می کردیم...

-باید با هم حرف بزنیم!

نگاهش پر از سوال هایی بود که بی پرسیده شدن انتظار جواب قانع کننده داشتند. پدر با کمی مکث سرش را پایین انداخت، دستی به صورتش کشید. نفسش را سنگین به بیرون فرستاد و به سمت یکی از اتاق های همان طبقه ویلا

رفت...

با رفتنش دوباره به سمت ترمه برگشتم، این بار نگاهش مستقیم بر روی چشمانم بود... نگاهش پر از خواهش برای رفع این سوء تفاهم بود که این دختر از سوء تفاهمی که برای هانیه و ماهان پیش آمده بود سخت آسیب خورده بود...

هیچ جمله ای که در آن لحظه حال خرابش را خوب کند پیدا نکرد، پس تنها با بستن چشمان و لبخند روی لبم سعی کردم کمی از اضطرابش کم کنم که انگار چندان هم موفق نبودم...

پدر رو به پنجره ایستاده بود و خیره به دریای خروشان و پر عظمت خزر بود... در کنارش ایستادم، در سکوت و خیره به همان منظره...

-از کی رهام؟

اشتباه کردم که فکر می کردم بدون شنیدن سوال باید پاسخ گو باشم... و شاید موضوع صحبتمان آنقدر مهم بود که نتواند منتظر به حرف آمدن من باشد...

-خیلی وقته....

عصبی شد... زیاد... خب قابل پیش بینی هم بود:

-شما خیلی وقته همو می خواین و من الان باید بفهمم.... اونم اینجوری... یعنی من اونقدر پیر شدم و از دور و برم غافل که زیر سرم یه همچین اتفاقی بیفته و من بی خبر باشم!!!!

-چرا دارین شلوغش می کنین؟ نگفتم ما همو می خوایم، من ترمه رو می خوام.... اون از من فراریه...

-اما همین الان داشتین....

جمله اش را نصفه گذاشت. می دانستم که خیلی آدم ماخوذ به حیایی نیست اما چون این جمله در رابطه با ترمه بود کامل کردنش سخت بود....

-هر چی بود از طرف من بود. ترمه خودش شوکه شده بود و حضور یه دفعه ای شما تا مرز سکتہ بردش. گفتنش سخته اما واقعیت اینه که اون هیچ کششی نسبت به من نداره...

خوب بود که در اوج عصبانیت صدایش را کنترل می کرد، که من اصلاً "دوست نداشتم ترمه بیشتر از این اذیت شود:

-یعنی تو به زور متوسل شدی؟ آره رهام؟ می دونی به کارت چی می گن؟ تو اون دختر بیچاره رو تنها وسط آشپز خونه گیر انداختی و با سوء استفاده از تنهاییش قصد داشتی ببوسیش؟

-نه نه پدر من، عزیز من، این جووری نیست! دارید اشتباه می کنید... آره ترمه من رو نمی خواد، اما من جوون هیجده نوزده ساله نیستم که تا یه دختر تر گل و بر گل دیدم بخوام بهش حمله کنم! خود ترمه یه زمینه ای از توجهات من داشت، اما اونقدر توی دنیای خودش غرقه که اون توجهات رو می ذاره پای حس مسئولیتی که من نسبت به تمام خانواده دارم... چه می دونم ربطش می ده به نسبت فامیلی... همه چی رو به هم ربط می ده... من فقط می خواستم با اون کار جنس حسم رو براش مشخص کنم.... از آرامش و سکوتش و اعتراضی که فرصتی برای اون پیدا نکرد استفاده کردم که شما سر رسیدی....

از توضیحات خودم کلافه شدم... از واقعیت هایی که وجود داشت و من از آن ها فرار می کردم و حالا مجبور بودم در کمال صداقت آن ها را برای محرم ترین فرد زندگیم باز گو کنم...

پدر با دست پشت گوشش را لمس کرد و من که تمام حالت هایش را می شناختم خوب می دانستم که برای هضم حرف هایم زمان می خرد....

-چرا نمی ری مرد و مردونه رو به روش وایسی و حرف دلت رو بزنی؟ این همه دست دست کردن برای چیه؟ این ضعف و ترس توی وجود تو برای من جدیده!

-آخه پدر من وقتی من رو نمی خواد، وقتی خودش رو به آب و آتیش می زنه تا بین من و هانیه به هم نخوره... وقتی چپ می ره میگه برادرمی... راست می یاد می گه برادرمی دیگه نه؟ من به این آدم چی بگم؟

بابا من باهات تعارف ندارم... چیز پوشیده ای هم ازت ندارم... تو شیطنت های من رو اون ور دیده بودی... موافقشون نبودى اما می دونستی که هست... می دونستی که نیاز های مردونم رو نه زیاد و افراطی اما گاهی و از سر تفنن بر آورده می کنم... اما از وقتی که اومدیم ایران هنوز قدمی برای رفع این نیاز ها برنداشتم... که اینجا خواهان برای همراهی کردن کم نبود، اونقدر دور بر امین و بقیه دیده بودم که می دونستم می تونم با یکی دو تا تراول چند ساعت فوق العاده برای خودم رقم بزنم... اما نفرتم دنبالش نه به این معنی که عابد و زاهد شدم نه... چون هیچ کسی مثل ترمه نمی تونه حال خراب من رو خوب کنه... منی که ادعا داشتم اگه لازم باشه پا روی همه ی نیازام می ذارم و توی دو سال نامزدی حرفم رو ثابت کردم، حالا اونقدر بی پروا شدم که وسط این ویلا دنبال کام گرفتیم....

می دونم که حرفام رو بدون خوردن قسم هم باور داری، پس قسم نمی خورم که بحث من فقط جسمم و نیازاش نیست، بابا توی زندگی من یه خلاء هست خیلی بزرگ و تو چشم ... این خلاء فقط و فقط با وجود این آدمی پر می شه که اصلا" من رو نمی بینه ... این دختر کم سن و سال خواب شب و آرامش روزم رو ازم گرفته...

من تشنشم و برای داشتنش پر از عطش اما اون حاضر نیست لحظه ای با این دل بیچاره را بیاد....

عصبی هر دو دستم رو درون موهایی که برای حالت دادنشان ساعتی وقت گذاشته بودم فرو کردم و چشمانم را بستم ... مگر نه این که حرف زدن باعث سبک شدن می شد؟ پس چرا من فکر می کردم که بر تعداد وزنه هایی که به قلبم آویزان شده افزوده می شود؟

با صدای پدر چشم باز کردم ... مثل همیشه محکم و با اطمینان حرف می زند:

-چته پسر چرا خوف ورت داشته؟ نمی خوادت؟ باشه مسئله ای نیست، تو مجبورش کن بخوادت ... منتش رو بکش، نازش رو بخر، نمی دونم یه کاری کن که بدونه تو نتونه ... یه کاری کن این عطش دو طرفه بشه ... ارزشش رو داره ... این دختر ارزش بیش از این رو هم داره ... قرار نیست چون بقیه زیادی دم دستی بودن و هواخواهت ترمه هم از همون جنس باشه ... اصلا" اگه مثل بقیه بود اینقدر جذب و هلاکش نبودی ... آره تو راست می گی کمبود یه چیزی به اسم عشق و یه پکسی مثل ترمه خیلی تو زندگیت تو چشم می یاد ... خوبه که این رو فهمیدی و قرار نیست بقیه راه زندگیت رو تنها بگذرونی ... می دونم که مرد عملی ... می دونم که وقتی بخوای باید بشه پس رو خواستت وایسا و بدون یکی هست که اگه خسته شدی پشت باشی تا تکیه بدی و نفس تازه کنی....

دست پدر روی شانه ام نشست و دست من روی دست او ... فشار دستش فشار زندگی رو کم کرد و من امروز با نیرویی تازه به قصد داشتن ترمه قدم برمی داشتم که حالا جا به جا کردن کوه های سر راهم هم راحت و شدنی بودند ...

با دست هایم خودم را بغل می کنم و سعی می کنم سرمای هوا و خنکی بادی که از سمت دریا می وزد و صورتم را کاملا سر کرده نادیده بگیرم، و شاید من قصد خود کشی دارم که ساعت شش بعد از ظهر زمستانی که هوا تاریک و ساحل خلوت است این همه سردی را به جان می خرم و با در آوردم کفش هایم و قدم زدن بر روی شن های سرد و خیس زمینه ی یک سرما خوردگی جانانه را برای خودم مهیا می کنم...

خوب بود که داخل ویلا هر کس سرش به کاری گرم بود تا من به این تنهایی که آن را به شدت از خودم طلب داشتم برسم ... و من باید در این فرصت پیش آمده تکلیف خیلی چیز ها را مشخص کنم که حتما" مهمترین آن آبرویی بود که در مقابل دایی بر باد رفته بود. لرزیدم ... اما علت آن سردی هوا نبود، لرزیدم از فکر کردن به اتفاقی که دیروز افتاده بود

و من را تا امروز درگیر خود کرده بود ...

فکر کردن به فکری که دایی در مورد من می کرد جنون آور بود که من حاضر بودم تمام دنیا را نداشته باشم در مقابل داشتن اعتماد خانواده ام ... وای بر من اگر دایی تصور کند که من زیر پای پسرش نشستم، که من مثل زنان روسپی دلبری کردم و دم دستی شدم تا زندگی رهام سرانجامی نداشته باشد ... که اگر این طرز فکر دایی بود مرگ هم برای من کم بود.....

و چرا این افکاری که بختک شده بود و بر جانم سنگینی می کرد اصلاً" با نگاه های عادی و مثل همیشه مهربان دایی هم خوانی نداشت ؟

دست هایم را بیشتر روی بازو هایم فشار می دهم و سرم را بیشتر در یقه ام فرو می برم ... و من شاید احمق ترین انسان دنیا هستم که گرمای خانه و تخت نرم اتاق را رها کرده و برای فکر کردن سخت ترین شرایط را برگزیده!!!

نه نه اشتباه کردم از من احمق تر هم در این دنیا هست، آن هم رهامی که وسط آشپزخانه به آبروی من و خودش چوب حراج زد و رفتارهای بعدیش هم نشان از آن داشت که اصلاً" از کرده خود پشیمان نیست. و واقعاً" اگر دایی سر نرسیده بود چه می شد؟ یعنی رهام من را می بوسید ؟

و مطمئناً" من یک هفته تمام از او فرار نکرده بودم که ماجرا با یک بوسه ی داغ خاتمه پیدا کند! و من حاضر بودم توی همین سرمای که تا مغز استخوانم پیش روی کرده بود سرم را درون همین موجهای وحشی فرو ببرم تا بفهمم که چرا من با فهمیدن منظورش عقب نکشیدم؟ منی که هیچ تمایلی به رهام نداشتیم!

و کمی بعد با خودم فکر کردم که آیا واقعاً" این جمله صادقانه بر ذهن و زبانم جاری می شود؟؟؟

دست های بزرگ و گرمی من را در بر گرفت و بر روی شکمم حلقه شد ... وحشت زده تلاش کردم که فاصله بگیرم، فهمیدم و اجازه نداد ولی صدایش خیالم را راحت کرد و نفس به حبس کشیده ام را آزاد....

-عروسک من چرا تو این سرما سر به دریا زده ؟

خندیدم از لفظ (سر به دریایش) و سعی کردم با نادیده گرفتن اتفاق دیروز رفتارم را مثل همیشه نشان دهم ... کمرم را به سینه اش تکیه دادم و خوشحال شدم که جهت وزش باد طوری است که زیاد عطرش به مشام نمی رسد....

-نمی دونم، به دفعه زد به سرم به ساعتی پیام ساحل که خلوت خلوت باشه و دریا فقط مال خودم باشه ... شما با این مسئله مشکل دارید دایی جان ؟

-نه بابا چه مشکلی ... این تو و این دریا، همش مال تو ... من با این فرار کردن دخترم مشکل دارم! من با این مشکل دارم که بعد سال ها خدا بهم دختر داده و این عروسک از دیروز تا حالا چشماش رو از من دریغ می کنه...

-.....

-خوبه که سکوت می کنی و کتمان نمی کنی، اما کاش انصاف داشته باشی و بگی داری به چه جرمی مجازاتم می کنی؟

از جمله اش لرزیدم ... فهمید، مثل همیشه که من را می فهمید و من را بیشتر به خودش فشرد. کاش دایی این بحث وحشتناک را تمام می کرد.

آرام زمزمه کردم:

-میشه در موردش حرف زنیم؟

برخلاف تصور صدای باد مانع از شنیدنش نشده بود:

-آره میشه ... به شرطی که تو خودت رو از من دریغ نکنی و برام بشی همون ترمه ای که بودی ... منم همون ارسالانی که دیونته و از دیروز تا حالا این دیونه هزار بار بیشتر عاشقت شده....

خندیدم ... با آرامش خندیدم ... دستم را بالا آوردم و روی گونه ی زبرش گذاشتم ... لب هایش را مهمان گونه های سردم کرد و من تلاش کردم تا با جهت وزش باد مقابله کنم و بتوانم عطر آشنایش را حس کنم...

نگاهم بر روی سرخی و زردی آتش نه چندان کوچکی که تقریباً "با همکاری تمام اعضای خانواده بر پا شده بود ثابت مانده بود. همه با همه هیزم جمع کرده بودیم...

همه دور توده بزرگ چوب های جمع شده گرد نشسته بودیم و تلاش بابا علی برای روشن کردن چوب های نمدار را تماشا کرده بودیم ... هر چند که چهره ی مامان و زندایی از دست زدن به چوب ها به حالت چندش شدن جمع شده بود و ناامیدانه به تلاش بابا نگاه می مردند و هر چند دقیقه یکبار با جمله ((با این چوب نمی شه آتیش روشن کرد)) جمع را به فیض می رساندند....

اما به هر حال این پدیده زیبا محصول مشترکی بود از هر دو خانواده....

زندایی آخرین استکان را از جای پر کرد و در حالیکه آن را درون سینی قرار می داد گفت:

-واقعا " روشن کردن آتیش با این همه چوب خیس هنری بود برای خودش، من که باورم نمیشد اصلا " این کار شدنی باشه!

مامان به جای بابا جواب داد:

-وای آیدا علی همیشه همین طوریه ...انگار ساخته شده برای انجام کارای سخت...

و به نظر من نامی ترین وکیل مدافع های دنیا باید در مقابل مامان المیرا برای لنگ انداختن دست به کار می شدن...

دایی ارسلان گفت:

-واقعا " باهات موافقم المیرا ...علی استاد کنار اومدن با شرایط سخته ...اصلا " چرا راه دور بریم نمونه اش همین که داره با تو زندگی می کنه!

خود دایی و من تنها کسانی بودیم که با وجود اخم غلیظ روی صورت مامان خنده هایمان را کنترل نکردیم ...زندایی آیدا لب های کش آمده اش را با فرو بردن سرش در داخل کیفش و جستجو برای یافتن چیزی مخفی کرد و رهام صورتش را به جهت مخالف جمع چرخاند تا تنها عمه اش را از خود نرنجاند...

گوشه ی لب های بالا آمده ی بابا علی هم با جمله ی ((علی تو هم داری می خندی؟)) در کمترین زمان ممکن جمع شد و باعث شد که خنده ی کنترل شده ی رهام و زندایی هم آزاد شود...

بابا در حالیکه سعی می کرد چهره جدی به خود بگیرد صورتش را به طرف دایی چرخاند:

-ببینم ارسلان می تونی این شب آخر مسافرت رو تلخ کنی یا نه؟خب پسر مگه بیکاری شر به پا می کنی؟بگیر آروم بشین رو به دریا کیفیت رو بکن دیگه،این مردم آزاری ها چیه؟

صدای زنگ موبایل در میان صدای بابا و امواج دریا پیچید و من در حالیکه ته مانده هایی از خنده در صدایم باقی مانده بود بی توجه به شماره جواب دادم:

-بفرمایید...

-.....

-الو ... الو بفرمایید

صدای خش خشی که درون گوشی پیچیده بود من را به درست آنتن ندادن گوشی ام مشکوک کرداز جایم بلند شدم تا شاید با جا به جا شدنم این مشکل حل شود

از بقیه فاصله گرفتم، هر چند که صدای خنده هایشان به خوبی به گوش می رسید:

-الو...الو...شما صدای من رو دارید ؟

-الو ترمه ترو خدا قطع نکن...

صدای آن سوی خط لبم را اسیر دندان هایم کرد و ناخن هایم را مهمان کف دستم.

-.....

-لعنتی چرا هر بار زنگ می زنه جواب نمی دی، چرا دفعه قبل قطع کردی؟ یعنی اینقدر از کیمیایی که یه روز می گفتی همه ی زندگیت متنفری که طاقت تحمل چند دقیقه شو هم نداری ؟

نمی فهمید که شنیدن صدایش من را به چه روز هایی پرتاب می کند...نمی فهمید که اگر می فهمید حتما " دست از این اصرار های بی جایش بر می داشت...

-چیکار داری ؟

خودم از صدای خودم وحشت کردم .انگار کسی غیر از من این سوال را پرسید...

-ترمه ترو خدا اینقدر بد نباش ،این همه با حسای بد و از ته دل حرف نزن ...اگر مقصر اون اتفاق من بودم متضرر اصلی هم بودم !تو داری از یه بازنده انتقام می گیری ؟

-نمی خوام چیزی بشنوم ...مثل اون روزی که من گفتم و تو نشنیدی ...من التماس کردم و تو گوش نکردی ...توی

لعتنی پای من احمق رو به اون آشغال دونی باز کردی ..حالا اونی که نمی خواد بشنوه منم...

-اما باید بشنوی ،به اندازه ی اون چار پنج سالی که دوری کردی و نشنیدی باید بشنوی ...به اندازه ی همه ی این سال هایی که بودند نیاز من بود و تو نبودی ...

-کی من رو مجبور می کنه بشنوم ؟ تو؟

-من نه ...انسانیت ،وجدان ،حرمت دوستی عمیقمون ...یعنی توی این چند سال یکبار عذاب وجدان نگرفتی که من تو باتلاق بدبختی و ندونم کاری خودم فرو رفتم و تو من رو رها کردی که با ندیدنم به آرامش برسی ...

-من باید اون روز و اون صحنه هارو فراموش می کردم ...منی که لحظه به لحظشو با چشم دیدم ...من برای فراموش کردن احتیاج به دوری داشتم ،نزدیکی به تو نابودم می کرد ...هنوز بعد از گذشت چند سال دارم دارو مصرف می کنم ،تحت نظرم ،هنوز شبها کابوس می بینم ...کابوس اون روز لعنتی ...هر بار ته کابوسم با چاقو خوردن تو از مهرداد تموم می شه و من به این فکر می کنم که این صحنه وحشتناک که واقعیت نداشته از کجا به کابوسای تموم نشدنی من اضافه شده ...

بغض کرد ...کیمیای محکم روز های نوجوانیم بغض کرد و من با تمام وجود خفه شدم ...و این دختر روزی اعتقاد داشت که روزی که کسی اشک هایش را ببیند آخرین روز دنیاست ...

-بیا تمومش کنیم ترمه ...من دیگه خسته شدم ...کم آوردم ...این روزا تموم فعالی منفی دنیا تو زندگی من سرازیر شده ...به خدا درد من درمون نداره ولی با بودن تو کم می شه ... بذار حرف بزنیم ،زار بزنیم ،بلکه کمرنگ شه این فاجعه برا هر دومون ...

-چی باعث شد که فکر کنی من این آرامشی رو که اینجا بهش رسیدم می دارم و به دنبال یه مشت خاطره عذاب آور می یام اونجا ؟

.....-

.....-

-باشه ترمه تو راست می گی ،تو نیا اینجا ،من می یام پیش تو...

ناباور گفتم:

-تو می یای؟ می یای اینجا؟

و با انگشت دور و برم رو نشون دادم. بی توجه به اینکه کیمیا نمی توانست من را ببیند...

-آره من می یام... با اومدنم که مشکلی نداری. داری؟

.....-

-منتظرم باش. ساعت و روز پرواز رو بهت خبر می دم.

صدای بوق های پشت سر هم خبر می داد که این بار تماس از طرف کیمیا قطع شده...

-کی بود؟

به سرعت به عقب بر می گردهم. مامان نگران پشت سرم است:

-کی بود؟

-کیمیا.....

-کی؟؟؟؟!

-می خواد بیاد ایران....

نگاهش کم رنگ شد و رنگش پرید... می دانستم که از بهم ریختن دوباره ام می ترسد. می دانستم که شکستن دوباره ام چیزی ارزش باقی نخواهد گذاشت... این الهه ی مهربانی در ازای داشتن من روز های وحشتناکی را پشت سر گذاشته است.... و من هر بار که رنگ چشمان زیبایش را بی فروغ می بینم با خودم می پرسم که واقعا "من ارزش این همه عذاب کشیدنش را دارم؟؟؟"

سعی می کند بی تفاوتی را چاشنی کلام لرزانش کند:

-خب بذار بیاد مادر... دوستته دیگه، قدمش سر چشم... یه مهمون داری که این همه به هم ریختن نداره!

دستم را می گیرد و می کشد... چقدر دستش سرد است! این آدم می خواهد من را آرام کند؟

-بیا بریم دخترکم... بابات سیب زمینی ها رو از آتیش در آورده... همه منتظرن تو ان تا این شام شاهانه رو نوش جون کنن....

در را با ریموت باز کردم، ماشین را داخل بردم و در جای همیشگی پارک کردم. ماشین را خاموش کردم و بدون اینکه به پدرم که در صندلی بغل دستم خونسرد و با آرامش نشسته بود نگاه کنم سعی کردم که یک جمله مناسب برای رساندن منظورم پیدا کنم... پدری که از دفتر تا خانه من را به راه نیامدن با مشتری متهم کرده بود...

-بابا گوش کن من تمام حرف هایی رو که زدی قبول دارم، قبول دارم که انعطافم کمه، اما آخه عزیز من این آقا از همین اول کار داره سر ما بازی در می یاره...

من تاریخ تحویل نخ از انبار رو هفته آینده اعلام می کنم، می گه یک هفته دیگه دیره. اما موعد چک خودش رو برای سه ماه دیگه می خواد بزنه.... آخه من به این آدم چی بگم؟ اونم از ادبیاتش، بهش می گم جناب شما فرمودین یک هفته دیره برای تحویل بار، چشم من سعی می کنم چهار روزه بار رو تحویل بدم اما به نظر شما تاریخ چکتون یکم دیر نیست؟

فکر می کنی چی جواب می ده؟ می گه نه برادر من توی این بازار خراب و راکد، شما باید همین چکم رو چشتون بذارید... امین کم مونده بود از دفتر پرتش کنه بیرون!

اومدم بهش بگم آخه آدم نا حسابی این چک قده پول نهار کارگرای منم نیست، چی پیش خودت فکر کردی؟

لبخند روی لب بابا به حال خراب و اعصاب در هم من از اون چیزایی بود که اصلاً "خوشایند نبود و او با شناختی که از من داشت و با دیدن اخم های در همم سعی می کرد با شدت بیشتری لبخندش را به نمایش بگذارد... دقیقاً "نقطه ضعف های من را می دانست و همیشه به جای کنار آمدن با آن ها مرا وادار به کنار گذاشتن آن ها می کرد و این مرد در کنار تمام نرمشش هایش در وقت خود یک دیکتاتور تمام عیار بود....

-پسر جون هنوزم اون طور که باید و شاید راه و چاه تجارت رو یاد نگرفتی...

دست هایم را دور فرمان ماشین قفل می کنم:

-راه و چاش اینه؟ این که یه نو کیسه با یه معامله ی کوچک و کم سود بخواد ازم سواری بگیره و همه چی رو طبق خواسته خودش پیش ببره؟

-نه این نیست...اما این رو بدون یه تاجر و سرمایه دار موفق اول یه سیاست مداره قدره....درس اول تجارت سیاست...اگه بدونیش شاید یه سرمایه دار موفق بشی اما اگه ندونی حتما "یه شکست خورده ای....

-پوووووف...نمی دونم شاید من دارم اشتباه می کنم. اما من به یه چیزی اعتقاد دارم..اونم اینه که این کار خونه ها دست من امانته...اینکه شما یا عمه خودتون رو کنار کشیدین و اونقدر به من اعتماد دارین که اختار تام به من دادین دلیل بر این نمی شه که من اجازه داشته باشم با سهل انگاری ضربه ای به این کار خونه ها بخوره...

-امانت چیه؟اون چیزی که مال منه که همین الان برای تو،در مورد عمه ات هم تو برایش اونقدر مورد اعتمادی که با طیب خاطر همه چی رو دستت سپرده و خودش رو کنار کشیده...اگه چیزی نمی پرسه و دخالتی نمی کنه چون دنیا قبولت داره...

و بعد چشمک پر شیطنتی زد:

-خدا رو چه دیدی شاید به زودی نسبت نزدیکتر از برادر زاده شد و مهم تر از اموالش رو دستت سپرد...

سعی کردم جلوی کش اومدن لب هایم را بگیرم. بابا با صدای بلند به تلاشم خندید و در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت:

-این شرم و حیات منو کشته،فکر کنم لازمه حرفایی که تو ویلا زدی رو یاد آوری کنم...

در سالن را باز کردم و با اشاره دست به پدرم تعارف کردم.بعد از پدر وارد شدم و با دیدن یک چهره ی آشنا متعجب سلام کردم.

یک کامل زن با ظاهری آراسته در کنار مامان و عمه نشسته بود که با دیدنمان به احتراممان از جا بلند شد.با اشاره چشم از مامان پرسیدم ((کیه؟))در جوابم ابرو هایش را بالا انداخت و من نفهمیدم معنی این ابرو بالا انداختن نمی دانم است یا بعدا" می گویم!!!

بابا در کنار عمه جاگیر شد و مامان به سمت آشپزخانه رفت...حس کنجکاویم یر خستگیم غالب شد و بر روی مبل تکی و روبه روی زن غریبه نشستم...

عمه آرام در گوش بابا چیزی گفت و باعث شد که بابا سریع سر بلند کند و به چهره ی زن نگاهی گذرا بی اندازد ...خود زن رشته کلام را در دست گرفت:

-خب المیرا خانم دایشون هم که تشریف آوردن ...دیگه فکر کنم بهانه ای برای نبود یه بزرگتر ندارین ...اگه لطف کنید یه تاریخی رو تعیین کنید که با آقا زاده خدمت برسیم ممنونتون می شیم...

مامان با سینی چای تصویر زن را قطع کرد .کلافه دستم را به معنی نخواستن به لبه ی سینی زدم و به این فکر کردم منظور زن از دایشون چی بود ...این ((ش))نسبی فقط می تونه به ترمه ربط داشته باشه و خوب درک مفهوم بقیه ی جمله هم که کار سختی نبود.....

دستم را بر روی دسته ی مبل قفل کردم تا رفتار کنترل نشده و خارج از ادبی از من گر گرفته و رو به انفجار سر نزنند ...مثل این که قرار بود همچنان ساز زندگی من ناکوک باشد که هر روز مانعی جدید بر موانع سر راهم اضافه می شد...

صدای بابا کمی از فشارم روی قلبم را کم کرد ...خوب بود که از حال خراب دلم من خبر داشت و الان می توانست درمانی برای دردم باشد...

-خب سرکار خانم الان نه خود ترمه جان تشریف دارن و نه پدرشون ...شما حتما "بهتر از من می دونید که تشریف فرمایی شما باید با رضایت این دو نفر باشه نه بنده ،پس اگه اجازه بدید من امشب با هردوشون صحبت می کنم و نتیجه رو المیرا خانم خدمتتون اطلاع می ده...

چشمان را از زور حرص روی هم فشار دادم ...من به چه کسی دل خوش کرده بودم؟؟؟

-ببخشید جناب معتمد ...بنده در مورد سر گرفتن این وصلت خیلی مسرم ...اجازه بدید یه واقعیته رو خدمتتون عرض کنم .ببینید آقا پسر من سی و چهار سالشه ،از زمانی که سنش مناسب برای تشکیل خانواده شد من و پدرش برای این امر مهم اصرار داشتیم اما خب ایشون هیچ جوهره زیر بار نرفت و از ما خواست که دیگه در مورد این مسئله پایپش نشیم ...خب طبیعتاً " من و پدرش از این شرایط راضی نبودیم ،اما خب دیگه نمونه طوری نیست که بشه جوونا رو مجبور به کاری کرد ...

تا این که دو روز پیش به من خبر داد که تصمیم داره ازدواج کنه ...اگه بدونید ،انگار خدا دنیا رو به من داد ...فقط یه کلمه ازش پرسیدم کیه ...گفتم مادر هر کی رو که خودت بخوای ما رو چشم می ذاریمش ...سر و سامون گرفتن تو تنها آرزویی یه که ما داریم...

گفت مامان من خودم هم اطلاعات زیادی ازش ندارم ...الان حدود دو ماه که زیر نظرش گرفتم و می دونم خونشون

کجاست... وقتی حامد این جوری گفت یه دلشوره عجیبی گرفتم... گفتم نکنه پسر من با این اطلاعات کمش یه دختر خانمی رو زیر سر گذاشته که مثلاً "نامزد داره... اما وقتی که المیرا خانم گفتن که دختر شون مجردن تازه تونستم یه نفس راحت بکشم... خلاصه بگم جناب معتمد این دختر خانم شما دل و ایمون پسر سر سخت ما رو برده... ترو خدا شما یه وقت برای ما تعیین کنید ان شاءالله که ترمه جون و پدرشون هم مشکلی ندارن.... نه دیگه ساکت ماندن کار من نبود... می دانستم که پیامد های رفتارم کم نیست اما مهم نبود... اصلاً" مهم نبود... از جا بلند شدم و در حالیکه دست های مشت شده ام را درون جیب شلوارم فرو می کردم گفتم:

-بخشید سر کار خانم...

توجه همه به سمتم جلب شد...

-دختر خانم ما قصد ازدواج نداره... شما هم لطف کنید شانس آقا پسر تون رو جای دیگه امتحان کنید...

چشمان مامان تا آخرین حد ممکن باز شد و اخم های عمه در هم رفت، بابا با چشم های پر از گلایه به من خیره شد و لب به دندان کشید و نگاه آن خانم با لبخند به سمت من چرخید:

-پسر من شما برادر ترمه جونی؟

-نه خیر من پسر داییش هستم... اما روابطمون خیلی نزدیک تر از نسبتمونه... به خاطر همین خدمتتون عرض کردم که ایشون قصد ازدواج ندارن حداقل با پسر شما...

اخم های زن هم به جمع اخم کرده های درون سالن اضافه شد:

-پسر دایی؟؟؟؟!!!!

و آنقدر این کلمه را سوالی و منظور دار بیان کرد که بی شک همه پی به منظورش بردند... و من به سیم آخر زده مهر تایید مفهوم کلامش را با قدرت تمام کوبیدم:

-بله پسر دایی... مطمئناً "دختر خانمی که برنامه ی آیندشو پسر داییش بهتر از بقیه اعضای خانواده می دونه به درد آقا حامد شما نمی خوره...

زن با عصبانیت از جا بلند و بدون این که به کسی نگاه کنه کیفش را بر روی دوش انداخت و با طعنه گفت:

-خوب شما که برنامه ی آینده دختر عمه ات رو می دونی چرا زودتر براش برنامه ریزی نمی کنی؟ این جوری تکلیف مردم هم مشخصه...

لبخند زدم از ته دل و خونسرد...مهم نبود که این لبخند آتش خشم این زن را بیشتر می کرد...مهم نبود که سه جفت نگاه بهت زده مرا زیر نظر داشت و من مطمئنا یک باز جویی سخت در پیش رو داشتیم...مهم این بود که حرف دل من بالاخره بر زبان جاری شده بود:

-کلامتون متینه سر کار خانم...حتما" تو الوییت هام برنامه ریزی برای آینده ترمه رو قرار می دم...

خداحافظی سردش را همه شنیدن اما انگار شوک حرف های من آنقدر زیاد بود که کسی توان جواب دادن نداشته باشد ...

چند دقیقه به سکوت گذشت...هیچ کس توان و یا شاید جرئت شکستن این سکوت و بر زبان آوردن اولین سوال را نداشت و من با همه ی ظاهر خونسردم نگران نگاه عمه ای بودم که از من دزدیده می شد...

بالاخره سکوت شکست اما نه با سوال کسی با صدای در سالنی که توسط ترمه باز شده بود...ترمه با صورت گل انداخته از سرما وارد شد و سلام کرد:

-.....

-.....

سکوت سالن نگاهش را متعجب کرد و پرسید:

-چی شده؟ چرا این مدلین شما ها؟

نگاهش بر روی همه چرخید.....

-وای ترو به خدا یکی یه چیزی بگه...این خانومه کی بود دم در؟ چرا اینقدر بد به من نگا کرد؟...هیشکی نمی خواد چیزی بگه؟ روزه ی سکوت گرفتین؟

به سمتش قدم برداشتم...توجهش به سمتم جلب شد... دنبال جواب سوال هایش در نگاه من بود...دستم را به سمتش دراز کردم و در زیر سه جفت چشم میخ ما به دنبال خودم به سمت پله های طبقه بالا کشیدم و در همان حال

محکم و بلند گفتم :

-بیا بریم من بهت می گم....

ترمه نگاه گذرایی به جمع کرد و بی مقاومت به دنبال راه افتاد.....

در اتاق را باز کردم و با فشار دستم بر روی کمرش به سمت داخل هدایتش کردم...در سکوت وارد شد. با یک دست در اتاق را بستم و با دست دیگر دکمه ی بالای

پیراهنم را باز کردم. بی اهمیت به نگاه خیره اش به سمت پنجره رفتم و با باز کردنش بی توجه به سرمای هوا نفس کشیدم...نفسی عمیق، راحت و پر از سبک بالی...

ترمه کنارم ایستاد. با فاصله کمتر از یک وجب و فقط کمی جسارت کافی بود تا دست هایم شانہ های ظریفش را در بر بگیرد و بینی ام لا به لای موهایش حریصانه گردش کند....

نگاهش به منظره ی حیاط بود. این دختر از ویلای شمال، و یا نه یک هفته قبل از مسافرت شمال چشم هایش را از من دریغ کرده بود و من روزی این چشم ها را مجبور خواهم کرد تا نقطه نقطه ی وجودم را از نظر بگذرانند....

-بگو دیگه رهام...چی شده؟ چرا اینقدر همتون عجیب و غریب شدین؟

کلمه ی عجیب را زیر لب تکرار کردم و با خودم فکر کردم همیشه پیدا کردن اولین کلمه برای یک شروع سخت، سخته؟ یا نه. امروز همه ی کار ها وزن دار و سخت شدند؟ و یک نگاه وزن دار و گله مند در طبقه پایین حضور داشت که لحظه ای فکر درگیر من را رها نمی کرد....

ترجیح دادم تمام کلمات فلسفی و دستوری ذهنم را در گوشه ای از ذهن در هم تلمبار کنم و دست به دامان ساده ترین و دم دستی ترین آن ها شوم....

-برات خواستگار اومده بود.....

نگاهش سریع سمت من چرخید...چه خوب که نگاهم کرد...حتی اگر غرامت این نگاه، عذاب یک ساعته ای باشد که ره آورد مهمانی با صفت خواستگار است...

-من خواستگارت رو رد کردم...

نفس آسوده اش نفس آزاد می کرد ... آنقدر خیالش از رد کردن خواستگار راحت شد که به فاعل جمله توجهی نکرد...

نگاهم را روی نگاهش ثابت نگه داشتیم تا تاثیر جمله ای را که برای گفتنش وقت کشی می کردم ببینم:

-سر خود ردش کردم ... بی اجازه عمه و علی آقا

زبانم را بر روی لبم کشیدم و ادامه دادم:

-به خواستگارت، جلوی چشم بقیه گفتم که برام بیشتر از یه دختر عمه ای ... گفتم روابطمون بیشتر از نسبتمونه ... جلوی چشم عمه گفتم که آیندت به آیندم وصله...

چانه اش لرزید، نگاهش هم....

-خواستگارت شنید و رفت ... نایستاد تا ادامشو بشنوه ... مهلت نداد که بگم می خوامت حتی اگه منو نخواستی ... مال خودم می کنمت حتی اگه شده زوری ... اونقدری

عاشقی می کنم که مجبور شی عاشق شی ... اونقدر با دلت بازی می کنم که چاره ای جز حضور توی این بازی نداشته باشی ... دارم قلدری می کنم! آخه با حضورت جایی برای منطق نداشتی ... آره می دونم زوره که جلوی روی مامانت آیندتو برای خودم می دونم ... اشتباه که من جای علی آقا تصمیم می گیرم ... اما چی کار می شه کرد که تو خودت شیرین ترین اشتباه زندگی منی ... و من برای داشتن این اشتباه دست به هر غلط اضافه ای می زنم...

ترمه من امروز قلدرم، یک کلامم، زور گوام ... جلوی یه لشکر آدم وایمیسم تا این چشمای پر آب روی سینه ی من خالی بشن ... این دستای ظریف مهمون لبای من بشن ... عطر این موها شامه ی منو نوازش کنه و این قلبی که داره از شنیدن حرفام سینتو از جا می کنه برای من بزنه...

من می خوامت زیاد و عجیب و غریب ... اونقدر که هضم این خواستن برای خودم هم سخته ... این همه عاشقی توی برنامه ی زندگی من نبود، منی که آدم عاشقی کردن نبودم ... ترمه برای داشتنت حریصم ... من لعنتی درگیرت شدم ... درگیر توی خواب سنگینی که من رو می بینی و نمی بینی ... عاجز شدم من ... منی که اونقدر تو موضع قدرت بودم که جلوی هیچ زنی سر خم نکردم، حتی لوندترین و جذاب ترینشون، حالا جلوی تو وایسادم و می گم نبودنت فلجم می کنه، کرم می کنه، کورم می کنه ... هر چند که فکر داشتنت هم اونقدر قدرتمند هست که من فلج باشم و کر و کور...

دست هایم را پشت گردنم قلاب کردم و نگاهم را بر روی جوی باریکی که از چشمان نابودگرش سرچشمه می گرفت و به لب های سرخش ختم می شد انداختم....

به سکوت او و فوران خودم فکر کردم، به این جمله هایی که یک سال تمام تلمبار شده بود و در کمتر از دقایقی رسوایم کرده بود ...و به لذت این رسوایی...

به عذاب آور بودن این سکوت و به اصرار ترمه به ادامه آن ...به خودم، ترمه، این اتاق در بسته و جسارتی که داشت کار دستم می داد...

لب هایش را برای گفتن باز کرد ...نتوانست یا نخواست اما لب هایش بر روی هم افتاد و من تشنه را تشنه تر کرد... دوباره لب زد. کوتاه، آرام و لرزان:

-می خوام تنها باشم ...باید ...باید فکر کنم...

نگاهش کردم و درخواستش را با بستن چشمانم پاسخ دادم ...بدون این که نگاه از رویش بردارم قدم هایم را به عقب برداشتم ...از اتاقم خارج شدم و با بستن در تصویر دختری را که از اعتراف یک عشق در خود جمع شده بود و خود را در آغوش گرفته بود از دست دادم.....

در حالیکه با دست هایی در جیب و ژست همیشگی ام به سمت پایین می رفتم آرزو کردم که ای کاش مامن فکر ها، اشک ها و در گیری های ذهنیش تخت من باشد تا من امشب را با عطر تنش به صبح برسانم...

در حال پایین آمدن از پله ها نگاهم را بر روی سالن طبقه ی اول گرداندم. برعکس تصورم نه خبری از مامان و بابا بود و نه عمه...

طبیعتاً الان باید هر سه درگیر بحث در مورد رفتار غیر عادی من باشند ...این سکوت زیادی غیر طبیعی بود.

از پنجره سالن داخل حیاط را نگاه کردم. در حیاط هم نبودند، اما نه حضور کسی زیر آلاچیق از این فاصله هم مشخص بود ...برای شناختن هویت شخص نگاهم را از

آلاچیق برداشتم ...عمه بود که تنها زیر آلاچیق نشسته بود.

کمی از پنجره فاصله گرفتم، دستم را درون موهایم فرو کردم و با انگشتانم کمی کشیدمشان. من به این زن بدهکار بودم ...این زنی که مهرش به من بی داد می کرد

از من دلگیر بود. من به دل گرفته اش حق می دادم اما چه بسا اگر از دل گرفتار من خبر داشت او بود که حق را به من و رفتار پر جسارتم می داد...

وارد آلاچیق شدم. سر بالا آورد و نگاهم کرد. از لبخندی که با دیدنم همیشه نقش لب هایش می شد خبری نبود... هر چه بود یک نگاه دلگیر بود و پر سوال...

در کنارش نشستیم... در سکوت

عمه انگشت اشاره اش را بر روی لبه میز می کشید... حرکت رفت و برگشت انگشتش حال پریشانش را رسوا می کرد. لحظه ای تصویر ترمه در حال زدن موهایش

به پشت گوش در مقابل چشمانم شکل گرفت... مادر و دختر کلافگیشان را متفاوت نشان می دادند.

دستم را بر روی دستش قرار دادم... دستش بی حرکت شد و زیر دستم جمع شد. نگاهش هم چنان فراری بود. می دانستم که این فرار جایگزین فریاد هایی است

که به حق می توانست شامل حالم شود...

نگاهم را به نگاه فراریش دوختم:

-عمه داری خودت رو اذیت می کنی!

چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

-می دونم که باید خیلی قبل بهتون می گفتم. اما وقتی خودش نمی دونست و دلش گیر من نبود، گفتنش غیر از مشغول کردن فکرتون پیامد دیگه ای نداشت...

خودتون بهتر از هر کسی می دونید چقدر برام عزیزید... که ناراحت شدن و دلگیریتون برای من غیر قابل تحمل ترین اتفاق دنیاست... این که نگاه مهریبتون داره از من

فرار می کنه شده یه وزنه ی سنگین برای شونه های من.

عمہ رنجیدن یہ عزیز سخته ،اما سخت تر از اون اینہ کہ عزیزت فکر کنہ نمکدون شکستی ،فکر کنہ نارو زدی و تو امانتش خیانت کردی ...اما عمہ اگہ شما گویندہ ی

این جملہ این :((کہ رهام تو اوج اعتمادی)) اگہ من همون رهامی ام کہ خودش رو بہ شما ثابت کردہ ،بہتون اطمینان می دم کہ جرقہ ی این خواستن از یہ حس

دم دستی نیست .این عشق تب تند نیست ،منم نوجوون نوزدہ بیست سالہ نیستم کہ با دیدن ظاہر ترمہ دل و دینم رو از دست بدم و ہوس رو علت شروع این

رابطہ کنم .

عمہ من دخترت رو می خوام .بہ خدا ہیچ جملہ ای سادہ تر و صادقانہ تر از این جملہ برای نشون دادن حسم پیدا نمی کنم .دلہ می خواہ باور کنی نخواستن ترمہ

شدنی نیست .من دوستش دارم اونقدر کہ حتی تو باور خودش ہم نگنجہ ...نفسم بند نفسش شدہ .

بہ خدا باور این کہ این حرفا رو من دارم می زنم برای خودم ہم سخته .این کلمات جدیدترین و کم مصرف ترین کلماتی یہ کہ توی عمر سی و دو سالہ ام دارم ازشون

استفادہ می کنم ...برای من پابند شدن و این جوری لہ لہ زدن غیر ممکن ترینا بود .

منی کہ روزای بعد رفتن آقا جون محکم وایسادم تا آدمای خم شدہ ی این خونہ رو سر پا کنم ،امروز دل همون آدما رو شکوندم .غرامتش رو ہم دادم .ہمین فراری

شدنتون حتی برای چند ساعت سنگین ترین خسارتی بود کہ می شد از من گرفت .

عمہ نخواہ کہ ازش بگذرم ،کہ ازش نمی گذرم ،نمی تونم بگذرم .ذره ذرہ وجودم دارہ اسمش رو فریاد می زنہ و من ہنوز از درک این حس تا این حد دست و پا گیر عاجزم

اینا کار دلہ ،دلی کہ زیادی زبون نفہمہ .کہ یک کلام وایسادہ و می گہ می خوامش حتی اگہ تمام دنیا جلوی این خواستن وایسن ...

گرم شدن دست سرد عمہ زیر دستم مشخص بود .سکوت کردم و اجازہ دادم کہ عمہ برای حلاجی حرفہایم زمان

داشته باشد.

-خودش هم از این حس چیز می دونه ؟

آرام و عادی پرسید. عمه المیرای همیشگی بود وقتی این سوال را پرسید.

-تا امروز نه چیزی از زبان من نشنیده بود ... مطمئناً از رفتارام و حساسیت هام یه حدسایی زده بود اما این که تمام و کمال از زبان خودم و رودر رو بشنوه...

حرفم را قطع کرد:

-چقدر در مورد ترمه می دونی ؟

.....

-تویی که ادعا می کنی جذب ظاهرش نشدی، از وضعیت روحیش، از اعصاب خرابش، از کابوساش، از مشاوره رفتنش ... تو یه کلمه از گذشته ی ترمه چقدر می دونی ؟

.....

-آره می دونم که می دونی از نگاهای بد معذب می شه که خوب تو حتماً "ربطش می دی به حیای دخترونه. اما اینم می دونی که بعضی شب تب می کنه ؟

کابوس می بینه ؟ تا خود صبح راه می ره ؟ می دونی سه ماه از بهترین روزای زندگیش رو توی بیمارستان اعصاب و روان بستری بوده ؟ خب این نفس نفس زدنات و قرمزی

چشات داره جواب من رو می ده ... پس ندونسته دل بستنی !

بعد از کمی سکوت جواب دادم:

-نه. واقعیت اینه که در این حد نمی دونم. می دونم که با یه سری مشکلات روحی درگیره، از مشاوره رفتنم با خبرم هر چند که علتش رو نمی دونم، اما عمه این

ندونستنا نمی تونه پای تصمیم من رو شل کنه ... اگه قرار به دونستن بگیرم تا بدونم هر چند که تر جیحم اینه که از

زبان خودش شنیدنی ها رو بشنوم اما من رو متهم

به چشم و گوش بسته تصمیم گرفتن نکنین...

-یه درصد فکر می کنی از گذشتش بهت می گه ؟

-الان نه ...الان همون یه درصدم احتمال نمی دم که بهم بگه ،اما بهتون قول می دم اونقدر درگیر خودم می کنمش

،اونقدر عاشقی می کنم و به عشق مجبورشم می کنم

که خودش برای گفتن این گفتنی ها پیش قدم بشه...

هانیه رژ لب را از روی میز برداشت و به رنگ مسی آن نگاه کردخوش رنگ بود و به شدت باب سلیقه اش...

رژلب را نزدیک لبش برد و چند ثانیه در همان حال نگه داشت و بعد با نگاه و لبخندی در آینه به تصویر خود آن را بر روی میز قرار داد ،و دستش به سمت رژصورتی وموردعلاقه ماهان رفت ...لب های کشیده اش از لبخند جمع نشدیش به رنگ صورتی در آمد...

نگاه پر از رضایتش را از آینه برداشت و به سمت لباس های آماده ی بر روی تختش رفت .پالتوی شیری رنگش را به تن کشید ودر حال بستن دکمه های آن به برق حلقه ی ساده اش خیره ماند...

یک هفته بود که این حلقه در انگشت دوم دست چپش مهمان شده بود و نامش بر برگه ی دوم شناسنامه ی ماهان

کمتر از بیست روز پیش سوار بر یک قایق تفریحی شناور در شهر پر از شگفتی ونیز ،وقتی که نگاهش مجذوب و درگیر معماری این شهر بود و پدرش و ماهان در سکوت همراهیش می کردند ،ماهان بی هیچ پیش زمینه و مقدمه چینی و تنها بعد از جمله ی ((عمو یه لحظه توجهتون رو می دین به من ؟)) توجه خودش و پدرش را معطوف خود کرده بود و با گفتن جمله ی ((عمو من به هانیه علاقه دارم و دلم می خواد همین جا اونو ازتون خواستگاری کنم))دلش را به ساده ترین اما دل نشین ترین

خواستگاری دنیا داده بود...

پدرش با متانت و نگاه مهربان همیشگی اش نگاه از ماهان برداشته بود و سوالی به او چشم دوخته بود ...هانیه اینبار با این که مطمئن بود پیشنهاد ماهان یک تصمیم آنی و یک دفعه ای نیست اما بعد از پنج دقیقه جواب نداده بود و یک

هفته مهلت خواسته بود... ماهان با لبی پر خنده که به سختی کنترل می شد، با ابرویی که با اخمی مصنوعی در هم فرو رفته بود نگاهش کرده بود و گفته بود:

-به نظر منم یک هفته برای فکر کردن زمانه معقولیه... البته فقط برای دادن جواب مثبت چون با عرض پوزش از پذیرفتن هر جواب منفی احتمالی معذوریم...

هانیه یک هفته تمام با خودش و افکارش درگیر بود. در این هفت روز فکرش با خیلی چیزها درگیر بود... به خیلی چیزها فکر کرد... به بی تدبیری خودش برای از بین بردن دوسال از بهترین روزهای زندگی خودش و رهام، به ماهان و حمایت های همیشگی و محبت های بی منتش، و در آخر به رهامی که به اشتباه متهم ردیف اول رابطه ی بی سرانجامشان در چشم همه جلوه کرده بود... به دینی که به رهام داشت و مطمئن بود زمانی برای جبران آن نخواهد داشت و در آخر به ترمه ای که بی گناه ترین بود

وبه بدترین ها متهم شده بود....

جواب مثبتش بعد از یک هفته به شدت کام خودش را شیرین کرد و بعد از ماهها لبخندی عمیق و نفسی واز سر آرامش مهمان پدرش کرده بود...

در این یک هفته بعد از عقد تمام روزها و ساعت هایش پر شده بود از ماهانی که خودش را به بهترین شکل ممکن به لحظه لحظه هایش متصل کرده بود، و این اتصال لازم ترین نیاز زندگی هانیه ی تنها بود...

قرار بازدید از موزه ی واتیکان گرچه تکراری و بی جذابیت بود اما بهانه ای بود برای بیشتر با هم بودنشان... ماهان شاد و پر از زندگی این روزها عجیب مراعات گر و با ملاحظه شده بود... بیشترین تماس جسمی اش با هانیه گرفتن دست او و نهایتاً "بوسه ای بود که بر پشت آن زده می شد و رفتار او هانیه را به این فکر می انداخت که هر دو مردی که وارد زندگیش شده اند بویی از شیطنت های مردانه نبرده اند...

در اتاق باز شد و هیبت ماهان در تیشرت جذب و شلوار مشکی اش به نمایش گذاشته شد:

-حاضری؟

-اوهوم...

ماهان نگاهی به هانیه کرد و ابرویی بالا انداخت، دستش را بر روی چانه ی مزین به ته ریشش کشید و با لحنی مملو از شیطنت گفت:

-اونوقت این رژصورتی معنیش چیه؟؟؟

هانیہ تک خندہ ای کرد و شانہ بالا انداخت:

-بی معنیہ...

ماہان داخل اتاق شد ودر را بست .دست بہ سینہ در مقابل ہانیہ ایستاد:

-نہ دیگہ نشد .ما کار بی معنی نداریم ..ہر کاری یا معنی دارہ یا مجبور می شیم معنی دارش کنیم.

-جدا؟اونوقت شما چہ جوری معنی دارش می کنین ؟

ماہان روی دو زانو نشست و ہر دو دستش را بر روی پاہای ہانیہ قرار داد و در حالیکہ سرش را بہ چپ و راست تکان می داد گفت:

خب بستگی دارہ ...تو با چہ نوعی توجیح ہشی !عملی یا تئوری ؟

ہانیہ بی خیال خندید:

-ماہان من از ہمون کلاس اول با تئوری مشکل داشتیم ... حالا دیگہ ہر جور کہ صلاح توا...

دست ماہان بہ سمت بالا ترین دکمہ ی پالتوی ہانیہ رفت و در حالیکہ آن را باز می کرد گفت:

-پس حالا کہ این مشکل ریشہ در کودکیست دارہ ،کاریش نمی شہ کرد .مجبورم عملی برات توضیح بدم تا کاملاً "توجیح ہشی ...موزہ ی واتیکان تا یہ ساعتہ دیگہ سرچاشمی مونہ...

حوالہ ی حمام را بہ دست گرفتم ،نگاہی بہ عکس برہ ناقلای روی آن انداختم و با خودم فکر کردم ایراد عکس این انیمیشن خوشگل و ملوس چہ کہ بابت خریدش کلی

مورد اعتراض مامان قرار گرفتم :((تو آینہ یہ نیگا بہ خودت بندازی و بعد اینجوری خرید کنی بد نیست ...الان باید دنبال خرید این چیزا برا بچت باشی ...نہ این کہ برا خودت

بخری و کلی ذوق کنی...))

از شنیدن اسم بچه ضعف رفتم، و من مطمئنأ ندید بدید ترین آدم دنیا در مورد این موجودات کوچک بودم، چه بد که ما در اطرافمان هیچ بچه ی کوچکی نداشتیم و من تا

همین چند ماه پیش چه نقشه ها و برنامه ها که برای بچه ی رهام و هانیہ داشتم و حالا.....

سالها پیش وقتی به ازدواج فکر می کردم بزرگترین موهبت آن را بچه دار شدن می دانستم و امروز ازدواج ترسناک ترین اتفاق دنیا بود حتی با وجود پیامدی به اسم بچه.

گاهی فکر می کنم مریم مقدس خوشبخت ترین جنس لطیف دنیا است که بی لمس شدن مسیح نامی را در آغوش گرفت...

((لمس شدن)). این کلمه را زیر لب تکرار می کنم و زیر دوش آب خود را در آغوش می گیرم ...چرا روزی فکر می کردم که در آغوش کشیدن و لمس شدن لذتی هست؟

چرا در فکر های ممنوعه ام جایی برای حضور ایلیا و لمس وجودش، وجود داشت؟ چرا آن روز ها می شد به بچه ای که حاصل لمس شدن های ایلیاست فکر کرد اما امروز

فکر کردن به خود ایلیا هم عذاب آور شده؟

صورتتم را بالا می گیرم و چشمانم را می بندم ...قطرات آب بر صورتتم شلاق می زنند ...حدس زدن سرخ شدن پوست روشن و حساسم بعد از این حمام شکنجه گاه کار

سختی نبود...

دستم را بر روی بازویم حرکت می دهم، جایی که روزی به بدترین و تهوع آور ترین شکل ممکن مورد لذت قرار گرفته بود....

فشار دندان هایم بر روی لب هایم غوغا می کند، اما منه بی توجه سعی می کنم فکر فراری از افکار مسمومم را در بند بکشم ...امروز آخرین روزی است که قصد دارم

سنگ هایم را به تنهایی وا بکنم ... که فردا منم و کسی که به اجبار من را در مرور زجر آورترین روز های زندگیم وادار می کند....

قطره خونی از لبانم می چکد و کاشی سفید و بی نقش کف حمام را رنگ آمیزی می کند ... فشار دندان هایم کمتر می شود و بازوهای اسیر دستانم بیشتر فشرده

می شود ... دلم بهانه گیر شده ، بدنم درد می کند و ریتم تپش های قلب دردناکم بی نظم ترین ملودی دنیا را اجرا می کند و مگر این آب نه چندان گرم و ساعتی تنهایی

چقدر زخم های کهنه ی قلب مرا درمان است.....

روزی از آغازین روز های هجده سالگیم ایلیا نامی پا درون زندگیم گذاشت با نگاهی دل برد ، با صدایش نفس گرفت ، با بودن هایش بد عادت کرد ... چهار سال با دل و

دینم بازی کرد و بعد با دیدن خبطم و در اوج درماندگیم رهایم کرد و مرا در برزخ خواستن و نبودنش به جنون رساند.... من گنهکار گناهم بزرگ بود ، جزایم هر مجازاتی بود ، هر

مجازات حتی قصاص اما ایلیا با بدتر از قصاص برای من درمانده پای میز محاکمه ی خودش حکم برید ... من به ندیدنش ، نداشتنش و دوریش محکوم شدم ، حکم من جایی

برای اعتراض نداشت و ایلیا آن روز ها چقدر بی رحم شده بود و چقدر غریبه و نا آشنا....

و حالا جای پای خالیش با پاهای محکم رهامی پر شده که بی پرواتر از ایلیا و قدرت مندتر از او صحبت از خواستنی می کند که عقل من مار گزیده به دوری از آن فرمان

می دهد ، اما انگار باز هم عقل کاره ای نیست که این دل به نافرمانی دست برداشته این دلی که بهتر از هرکسی می داند که بر دوشم سنگینی می کنند ثانیه

ثانیه هایی که برای فراموشی ایلیا خرج شده ، پس چرا با چیزی به اسم درس عبرت غریبگی می کند....

چشم هایم زیر فشار آب سنگین می شوند وقتی شب قبل چیزی به نام خواب عاید چشمانم نشده ... دیشب من بودم و یک شنل بر روی شانه های افتاده از افکار در

همم و فضای پر از سکوت حیات و جلوه نمایی ماه و دلبری کردن هایش من بودم و خورشیدی که با طلوعش میدان را از دست قرص ماه در آورده بود و بی اهمیت

به چشمان خواب زده ی من روزی دیگر را در تاریخ رقم زد...

صدای ضربه ای که بر در حمام می خورد صورتم را از ضربات آب جدا می کند . جوابی نمی دهم اما صدای مادر را خوب می شنوم:

-ترمه داری چیکار می کنی ؟ زود تر بیا بیرون آماده شو ... دیر شد ... یه ساعت دیگه هواپیمای کیمیا می شینه ، اونوقت تو هنوز اون تویی!

بی میل از حمام خارج می شوم ، پوشش هم همان حوله ی بره ناقلای پر اعتراض می شود ... روی صندلی جلوی آینه می نشینم...

سرم را به زیر می اندازم تا چهره ی خودم را در آینه نبینم ... خسته ام ... از دست خودم خسته ام ... از ایلای بی وفا خسته ام ... از رهام دل بسته خسته ام ... از مادر و

پدر زیادی دلسوز خسته ام ... از این همه اصرار دکترم برای تحمل و صبوری خسته ام ... صبر برای رسیدن به آرامشی که کیمیا شده و آمدن کیمیایی که با حضورش همین

ته مانده آرامش را هم خواهد دزدید...

کسی چه می داند که صبر تنها یک فریب است ، که من سال هاست که با غوره ها کلنجر می روم ولی حلوایی عایدم نشده.....

در اتاقم را باز کردم و در سکوت به داخل اتاق دعوتش کردم ... بی حرف وارد شد و نگاهی را بر روی در و دیوار اتاق چرخاند.

در را بستم ، لبه ی تخت نشستم و نگاهم را بر روی نگاه مدام در حال جابه جا شدنش سر دادم ... نگاهی از روی قاب شعر نستعلیق روی دیوار ، ساعت قلب شکل و

تابلوی منظره ی غروب دریا و دخترک تنها و سر به زیر آن گذشت و بر روی عکس آقاجون مکث کرد ... نمی دانم چهره ی دلنشین آقاجون نگاهی را طولانی کرد یا

نوشته ی زیر عکس ((نبودنت با تمام بودنی ها پر نخواهد شد.....))

-لباست رو در بیار

به سمت بر نگشت اما دستش به سمت دکمه ی پالتوی مارک و خوش دوختش رفت...همان بود، این دختر همان
کیمیای خوش پوش و وسواس بر روی ظاهرش بود.

موهای به رنگ نسکافه ای اش آنقدر زیبا آرایش شده بود که اگر این دختر برای من مثل کف دست خوانا نبود بی شک
با خودم فکر می کردم که ساعت ها وقت صرف

آرایش این موها شده نه ربع ساعتی....

از پشت آرایش کم صورتش چهره ی ملیحش همان آشنای قدیمی بود، اما رنگ نگاهش متفاوت بود از کیمیای سالهای
پایانی نوجوانی و آغازین جوانیم....

پالتویش را خودش اویزان کرد و من هیچ قدمی مبنی بر مهمان نوازی و عرض ادب برای گرفتن پالتویش نکردم...ما
هر دو یمان خوب می دانستیم این تعارف ها و معذب

بودن ها در رابطه ی ما هیچ جایی ندارد...

کنارم لبه ی تخت نشست...عطرش همان عطر تند و تلخ همیشگی نبود، ملایم بود و شیرین...و آیا من باید این ها را
نشانه می دانستم ؟

آرنج هایش را بر روی زانو هایش قرار داد صورتش را بر روی کف دست هایش...موهای فرش هنوز همان فری های
دوست داشتنی بودند، حتی اگر رنگ زیتونی آن به

نسکافه ای تغییر پیدا کرده باشد...روز هایی بود که این فرفری های زیادی جذاب و عروسکی اسیر انگشتان من می
شدند و آنقدر کشیده می شدند که من به چند

کلمه ی غیر اخلاقی از سوی کیمیا مهمان می شدم...و اگر کسی توان خواندن فکر های من را داشته باشد می تواند
برای لحظه ای تصور کند که این دختر نشسته

در کنار من عفت کلام ندارد؟؟؟

چقدر آن روز ها دور به نظر می رسیدند و شاید من کمی در شمارش آن ها کم دقتی کردم ... شاید بیش از یک سال و نیم از دوری ما و چهار سال از آشناییمان می گذرد.

گاهی روز ها به قدر سالی طولانی می شوند ... شاید قرنی گذشته و من اشتباه می کنم!

وقتی در فرودگاه چهره ی آشنایش را در حالیکه چمدان کوچکش را به دنبال خود می کشید دیدم تازه فهمیدم که گاهی دلتنگ می شویم بی آنکه قصدی برای آن داشته

باشیم ... وقتی دستم در میان دستش کشیده شد ، منی که خود را بی میل تصور می کردم با اشتیاق در آغوش جا گرفتم ... محکم دستش را دورم حلقه کرد . فشار

دستانش با همه ی ضعیفیشان هنوز القا کننده ی آرامش بودند ... حتی اگر تمام بدنت سرناسازگاری بردارد و بلرزد ... حتی اگر این دستهایی که برای در بر گرفتنت اصرار

دارند روزی با ناخن هایشان به جنگ صورت و بدن خود رفته باشند ... با همه ی این ها این آغوش هنوز آرامش داشت و لذت ... و من تمام این مدت خودم را از این آغوش

پر حمایت محروم کرده بودم تا به آرامش برسم؟؟؟

حضور مامان و بابا از هم جدایمان کرد و من در تمام مدتی که کیمیا مشغول احوالپرسی و پاسخ گویی به خوش آمدشان بود محو صورت تغییر نکرده اش بودم

تمام فاصله ی فرودگاه تا خانه در سکوت سپری شد و عجیب بود که مامان و بابا هم تلاشی برای شکستش نداشتند ...

برخورد دایی و زندایی خیلی گرم تر از تصور من بود و من هنوز نمی دانم که مامان در توضیح حضور کیمیا چه چیزی به آنها گفته است . رفتار رهام هم عادی بود ، هر چند

که من بعد از یک سال نگاه پر سوال این مرد جنتلمن و قلدر را خوب می شناختم ... این مردی که همیشه در برخورد با من و خصوصی ترین مسائل مربوط به من حق به

جانب و طلبکار بود....

چقدر من ممنون بابا شدم که بعد از خوردن قهوه و کیک و کمتر از یک ساعت گپ و آشنایی از من خواست که کیمیا را برای استراحت به اتاقم راهنمایی کنم...

این مرد خوب با حس ها و نیاز های من آشنا بود... حتما " من و کیمیا به این تنها بودن با هم نیاز داشتیم... حتما " کمی خلوت دونفره نیاز بود وقتی ما از نگاه به چشمان هم

فراری بودیم.....

صدای کیمیا حواسم را جمع دختری کرد که هنوز صورتش بر روی دست هایش بود و موهایش قاب آن:

-وقتی ازت خواستم بیای اونجا، وقتی گفتم که آرامش تازه به دست اومده ات رو به هیچ قیمتی رها نمی کنی و بر نمی گردی به جایی که جز آسفتگی برات ره آوردی

نداشته مطمئن شدم که به آرامش رسیدی... اما اون چیزی که من ازت شنیدم در مقابل دیدنی های امروزم مثل قطرست در مقابل دریا....

اون جمعی که من امروز اون پایین دیدم، اون نگاههایی که هر کدومشون با یه عشق و حس عمیق نگاهت می کردن چیزی نبود که بشه ازش چشم پوشید...

تو حق داشتی... گذاشتن و گذاشتن از این حس ها حماقت محض بود... دیدن و دل نبستن به این جمع رو هیچ عقل سلیمی تایید نمی کنه....

اون آدمی که تو دایی صدایش می کنی جنس نگاهش به تو چیزی کمتر از علی آقا نیست و اون آیدا خانوم و لطفش به تو که من تو کمتر از یک ساعت تونستم درکش کنم

از طرف یه مادر، خاله یا خواهر قابل قبول تره تا یه زندایی... اما اون چیزی که فکر من رو مشغول کرده، اینا نیست... توجهات و نگاههای بی پروای اون پسریه که خیلی

عمیق تر و خاص تر از بقیه است...

اون پسری که من اون پایین دیدم می تونه آرزوی هر دختری که پر از آرزوهای دخترنست باشه اما انگار این تویی که

شدی یہ آرزو و رویا برای نگاههای زیادی مشتاقش

...نگاهش خیلی خاص بود ترمه ...خیلی خواستن داشت، اینا عجیب نیست. تو به مورد توجه بودن عادت داری. بازار تو از اولم زیادی گرم بود، اما چیزی که من رو حساس

کرده نوع نگاه و خواستن این مرده ...این مردی که تو برخورد اول زیادی خاصه، زیادی متفاوت ...حتی متفاوت تر از

با شدت از جا بلند شدم ...از حرکت و تنه ای که به دست عمود شده بر روی بازویش زدم تکان محکمی خورد ...به سمت کمد رفتم و درش را محکم باز کردم ...مهم نبود

که درش با صدا به دیوار برخورد کرد ...بی هدف لباس ها را روی رگال جابه جا کردم...

-احتمالا" طبق معمول همیشه لباس راحت با خودت نیاوردی و قراره پاتک بزنی به تاپ و شلوارک من ...یعنی از چمدون فسقلیت که این طوری برداشت می شه...

و در حال گفتن این جمله تاپ و شلوارک آبی رنگی را بیرون کشیدم و سعی کردم ترکیب رنگ پوست برنزه اش را با این لباس آبی تصور کنم...

کنارم قرار گرفت. لباس را از میان دستانم خارج کرد و سر جایش قرار داد. تاپ و شلوارک زرشکی رنگی را بیرون کشید ...بی تفاوت به نگاه خیره ی من آن را روی تخت

انداخت ...بلیز رسمی کرم رنگش را با یک حرکت از سر خارج کرد و در کنار لباس های روی تخت انداخت ...دستش را به سمت دکمه ی شلوارش برد و بدون در نظر

گرفتن حضور من آن را از پایش خارج کرد و گفت:

-خوبه که هنوز عادتای من رو از بر داری ...خوبه که هنوز می دونی من همون کیمیای هستم که برای استفاده از وسایلت احتاجی به اجازت ندارم ...اما نمی دونم چرا

یادت نمونده که من از حرف نصفه و کار نیمه رها شده متنفرم ...ضمن این که من اینجام برای حرف زدن ...برای گفتن و شنیده شدن ...اسمش عذابت می ده ؟ حرف

زدن در موردش می شه آفت آرامشت؟ من اینا رو می فهمم، اما اینم می دونم که تو چه بخوای چه نخوای یه روز یه ایلیا نامی تو زندگیت بوده که دل بستش بودی و

هلاکت بوده ... من تو قراره از گذشته ها بگیم و ایلیا قسمتی از همون گذشته هاست...

کیمیا صدایش را پایین آورد و پر غصه ادامه داد:

-آخه لعنتی تو که می دونی با این که ایلیا برادر منه، با این که توی این ماجرا آسیب دیده، متضرر شده و تو رو از دست داده اما این تو و غصه ی زندگیت تو که یه لحظه

راحتم نمی ذاره ... عذاب وجدان این که من تو و ایلیا رو به این مرحله رسوندم داره من رو از پا در می یاره، حتی بیشتر از بلایی که سر خودم و زندگیم نازل شده...

لباس پوشید و لبه ی تخت نشست . یکی از دستاهایش را لبه تخت گذاشت و دیگری را بر روی دهانش...

پایین پایش روی زمین نشستم . تکیه ام را به تخت دادم و مثل او نگاهم را به روبه رو:

-می دونی کیمیا، اتفاقات توی اون جشن لعنتی برای از پا در آوردن من کافی بود، اونقدر بود که من تا آخر عمر نشم یه آدم نرمال با یه روح و فکر سالم، اونقدر بود که

من رو بشکونه، اما گاهی شکسته ها هم ترمیم شدنی ان من ایلیا رو می خواستم تا ترمیم بشم، اون تنها طیب من تب کرده بود، اما دقیقا تو لحظه هایی که

حضورش حکم آب حیات رو داشت خودش یه ضربه شد برای کامل خرد شدن چینی شکسته ی زندگیم ... بد کرد کیمیا، برادرت بد کرد...

نفس نفس زدن های کیمیا خبر از گریه کردن این دختر غریبه با گریه می داد نگاهش نکردم اما همراهیش چرا...

حالا صدای گریه ی هر دویمان تنها صدای درون اتاق بود ... من زودتر از او کم آوردم و حق هقم را در میان کلماتی که مدت ها در میان سینه ام تلمبار کرده بودم جا دادم:

-کیمیا هنوز بازو هام می سوزه، هنوز سینم می سوزه، پاهام و پایین تنم می سوزه ... هر نقطه ای که حمیرا با لذت لمس کرده می سوزه ... کیمیا من لعنتی به هوش

بودم وقتی هم جنس خودم لباسام را توی تنم پاره کرد ...وقتی با لذت تک تک اعضای بدنم رو لمس کرد تا سه مردی که با جامای ویسکیشن به تماشای لمس کردنای

پر از ش*و*ت حمرا بودن ت*ح*ر*ی*ک بشن و بیان سراغم.

حالا صدای گریه ی هر دویمان فضای اتاق را پر کرده بود ...مگر این اتاق چقدر گنجایش بلندی صدای ما را داشت تا با آبرو داری از رسیدن صدایمان به گوش دیگران جلوگیری کند...مطمئنا "این سنفونی مرگ بار به گوش اعضای این خانه می رسید....

سرم را بر روی زانوهایم می گذارم و دستانم را به دور پاهایم حلقه می کنم ...اما این کار نه تاثیری در هق هق تمام نشدنیم دارد و نه در لرزش بدنم ...و من مطمئنم اگر از زیر بار این اتفاقات زنده بیرون آمده ام حتما "از دست این لرزهای عصبی و دم دستی خواهم مرد....

چشمانم را می بندم و پرنده ی خیالم را آزاد می کنم.....

همراه با کیمیا به سمت نیمکت های سبز رنگ و چوبی فضای سبز رفتیممن آرام نشستم و کیمیا تقریبا "خودش را از خستگی رها کرد:

-آخیش ...مردم از خستگی.

صورتم را از بیان خستگی جمع کردم:

-همچین می گی اخیش انگار کوه کندی!

معترض سر جایش صاف نشست و با صدای حرص زده اش گفت:

-من اگه کوه بکنم بهتر از اینه که با تو پیام خرید ...به جای این که سالی یه بار خرید کنی و پدر ملت رو در بیاری ،سالی شیش بار خرید کن و من بدبخت رو این جوری از پا در نیار ...خوبه بابات ندار نیست که زورت می یاد زود به زود خرید کنی ...تمام خریدارم می ذاری واسه یه روز ...اونم چی ،جنس می خوی مارک ،شیک ،قیمتمناسب ،پوشیده ...که این آخری بیشتر از بقیه کفر من رو در می یاره ...آخه دختره ی احمق ،یه نیگا به رسانه ها بکن بعد خرید کن .الان تو کشور خودمون دخترا اینقدر خودشون رو نمی پوشونن که تو ،توی یه کشور اروپایی می پوشونی ...آمارها رو ببین ما تو مصرف لوازم آرایش اول دنیاییم ...اونوقت تو...

به تاسف سر تکان داد:

-نوبری به خدا ...نوبر

با دست برو بابایی نثارش کردم و در حال چرخاندن سرم به اطراف گفتم:

-کیمیا این دختره کجا رفت ؟ یه بستنی خریدن که این همه معطلی نداره!

کیمیا در حالیکه با دست هایش از مرتب بودن موهایش مطمئن می شد گفت:

-احتمالا به بهانه ی بستنی پیچونده رفته ...اون بدبخت الان از دست تو نه پاداره نه اعصاب...

-اوناهاش اومد..

و با دست به حمیرایی که همراه با سه بستنی قیفی به سمتان می آمد اشاره کردم.

کیمیا تک خنده ای زد:

-خاک بر سرش که پیچوندنم بلد نیست...

چشم غره من و صدای خنده ی بلند کیمیا و جمله ی ((وای چه شلوغ بود)) حمیرا هم زمان شد...

بستنی هایمان را به دستمان داد و روی قسمت خالی نیمکت که من و کیمیا با چسبیدن به هم برایش باز کرده بودیم نشست....

هر سه مشغول شدیم .و حمیرا ضمن زدن گاز های کوچک به بستنی با گوشی اش هم سرگرم بود .کیمیا نگاهی به حمیرا و بعد به گوشی موبایلش انداخت:

-چی از جون اون ماس ماسک می خوای که دائم سرت توشه ؟

حمیرا نگاه گذرای به کیمیا انداخت و دوباره نگاهش را به سمت گوشی اش سر داد:

-منتظر یه خبر از مهر دادم ...قرار بود زنگ بزنه و خبر یه مهمونی رو بده ...دارم پیغام می دم ببینم چی شد...

بی تفاوت نگاه از هر دویشان گرفتم و به بچه کوچکی که در حال غذا دادن به یک بچه گربه بود دادم و در همان حال صدای کیمیا رو شنیدم:

-خداایش حمیرا تو و مهرداد کار دیگه ای جز جشن رفتن و پارتی توی زندگیتون دارید؟ شما خسته نمی شید؟

-اوم... خوب خسته که نه... هر دو مون شلوغ پلوغی رو دوست داریم... اما این یکی فرق می کنه، خیلی براش ذوق داریم... آخه کل مهمونا ایرانی... اصلاً این بار بحث جشن و پارتی نیست، بیشتر به دور همیه... البته تاحدودی می شه بهش گفت شب شعر... بیشتر مدعوین هم دخترای هم سن و سال خودمون... تا اینجا مهرداد و سه چار تا از دوستاش تنها مردای دعوت شده ان... تازه به قول مهرداد خودشون رو زدن به پرویی تا دعوتشون کردن...

صدای زنگ موبایل نگاهم را بالا آورد و لبخند را روی لب های حمیرا پهن کرد:

-سلام زندگی

کیمیا ادای عق زدن را در آورد و من به قیافه ی چندش شده اش خندیدم...

-نه عزیزم با دوستانم اومدیم بیرون لباس بخریم... نه من که اون چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم، باید خودت به وقتی رو خالی کنی با هم بریم خرید... بیشتر دنبال خریدای ترمه بودیم... ترمه؟... نه... یعنی نمی دونم... چه طور مگه؟

چشمانم را با شنیدن اسمم با تعجب به حمیرا دوختم... نگاهم را دید و انگشت اشاره اش را به معنی صبر کن بالا آورد...

-باشه بهشون می گم... نه نه خبرت می کنم... مراقب خودت باش... منم همین طور

کیمیا از من عجول تر بود برای دانستن:

-مهرداد چی گفت حمیرا؟ چی رو باید به ترمه بگی؟

حمیرا خنده ای کرد:

-چته دختر صبر کن... ترمه قد تو عجله نداره...

بعد رو به من کرد:

-مهرداد می گه دوستاتم دعوت کن برای این مراسم ...کلا" مثل این که قرار بر اینه که هر کس هر تعداد ایرانی رو که می شناسه برای مراسم دعوت کنه ...مهرداد گفت فقط اسم ترمه تو ذهنمه ،اما تو هم ترمه هم اون یکی دوستت رو برای جشن دعوت کن...

کیمیا سوت دنباله داری کشید و کف هر دو دستش را بالا آورد ...حمیرا محکم بر روی هر دو دستش کوبید...

-چه شود ...حمیرا به مهرداد بگو ما رو هم جز لیست قرار بده....

کلافه سر تکان دادم:

-چی می گی واسه خودت کیمیا ؟یعنی یه لحظه فکر نمی کنی باید به خونه اطلاع بدی ؟

کیمیا چهار انگشتش را کف دستش جمع کرد و چانه اش را روی آن قرار داد ودر سکوت به من خیره شد...

-اونوقت این نگاه یعنی چی ؟

-یعنی خودتی ...اونی که احتیاج به اجازه داره تویی نه من ،اونم نه از علی آقا و خاله ..از اون خان داداش من که زیادی از سمت تو میدون دیده...

لب گزیدم تا نخندم:

-به هر حال من بدون اطلاع جایی نمی یام...

-ترمه بهت قول مردونه می دم که اگه توی این چند سال دوستیون نتونستم درستت کنم ،به محض این که باهام یه نسبت نزدیک و البته چندش آور پیدا کنی یه کم از این حالت رو اعصاب بودنت درت بیارم ...بابا جان پارتی که نمی یای ،مهمونی های مختلط که نمی یای ،من موندم با چه رویی یه شب شعر ساده رو هم می گی باید اطلاع بدم ...به خدا دیگه مجلس از این مثبت تر پیدا نمی شه..

ادکلن را از روی میز برداشتم وبعد از چند بار اسپری کردن نگاه آخر را به آئینه انداختم .راضی نگاه گرفتم و بالای سر تخت ایستادم .کیمیا در خواب عمیقی فرو رفته بود و نفس های آرام و منظمش تصمیم مرا مبنی بر بیدار کردن و خداحافظی کردن با او منتفی می کرد....

من و این دختر شب سختی را پشت سر گذاشته بودیم... تا دیر وقت بیدار بودیم، فکر کرده بودیم، گفته بودیم و همدیگر را شنیده بودیم و در حالی با طلوع آفتاب سر بر بالش گذاشته بودیم که گفتی ها تمام نشده بود اما توانی برای گفتن و حق زدن و گریه کردن نمانده بود...

مطمئناً امروز، روز آرامی برای هیچ کدامان نبود وقتی شب قبل را در آرامش به صبح نرسانده بودیم... خوب بود که کیمیا آزاد بود تا استراحت کند و ساعتی را در بی خبری بگذراند و بیچاره منی که ساعت پنج صبح وقتی تازه چشمانم مهمان خواب شده بود با پیامکی با این مضمون همان دو ساعت خواب هم برایم پر از استرس و دلشوره شد ((مرخصی که به بهونه ی برگشت دوستت گرفتی تموم شد... ساعت هفت و نیم صبح تو حیاط آماده باش... وگرنه من می یام اتاقت و خودم آمادت می کنم))

و من همان درختی بودم که به شدت کرم از خودم بود که با اصرار، خودم تن به کار کردن زیر دست این مرد زورگو داده بودم....

نگاه آخر را به کیمیا انداختم و با بستن آرام در از اتاق خارج شدم.... و ورودم به راهرو همزمان شد با خارج شدن رهام از اتاقش... در سلام کردن پیش دستی کردم و رهام با همان صدای محکم و همیشگیش پاسخ داد:

سلام صبح تو هم بخیر

و نگاهی را که با پاسخ گفتن از روی صورتم برداشته بود با ابروهای درهمش دوباره به صورتم برگرداند و من از تغییر چهره ی ناگهانی اش به این نتیجه رسیدم که لوازم آرایش مارک و خوب هم گاهی برای پوشاندن رنگ پریده، گودی زیر چشم، لب های بیرنگ و چشم های بی حال بی تاثیر است....

لب هایش برای پرسیدن تکان خورد اما سریع تر از آنچه که فکر می کردم منصرف شد و با اشاره دست به سمت جلو من را به سمت بیرون هدایت کرد....

درون ماشین برای جلوگیری از هر تنش احتمالی چشمانم را بستم.....

با تکان محکمی که ماشین خورد چشمانم را باز کردم و ساعت جلوی ماشین اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد ((9:45))... با سریع ترین حالت ممکن صاف نشستم و نگاهم را به اطراف چرخاندم... این مناظر طبیعی و سر سبز اصلاً ربطی به دفتر کارخانه در یک آسمان خراش نداشت...

نگاهی به سمت رهام انداختم... بی خیال و در آرامش رانندگی می کرد... نگاهم را دید و دوباره نگاهش را معطوف جاده

کرد...

_داریم کجا می ریم؟؟؟

دنده ماشین را عوض کرد و در حالیکه در آیینہ ی وسط نگاهش به پشت سرش بود گفت:

-فکر کنم اگہ یکم اطرافت رو خوب نیگا کنی منظرہ ی آشنا زیاد می بینی و می فہمی کجا داریم می ریم....

زیر لب زمزمہ کردم ((لواسون)) و بلند تر گفتم :-داری من رو می بری ویلای لواسون آقاچون؟؟؟

لب هایش را روی ہم فشرد و با بالا و پایین کردن سرش جواب داد.

-اونوقت چرا فکر کردی من قبول می کنم باہات تنها پیام اونجا ؟

-منم قصدی برای اجازہ گرفتن و متقاعد کردنت ندارم ...دارم می برمت اونجا ...اونم تنها...

در کمتر از چند ثانیه دست و پایم سر شد و از دست دادن علائم حیاطی را یک بہ یک احساس کردممن و رهام تنها ...توی ویلا کہ قبلا " فقط یک بار و بہ اندازہ ی خوردن یک نهار ہمراہ بقیہ خانوادہ بہ آن آمدہ بودم !!!! نہ اصلا " شدنی نبود...

و من خوب می دانستم در مقابل این مرد قدرتمند نہ داد و بی داد و نہ جیغ و تہدید تاثیری نخواہد داشتومن احمق ترین زن دنیا در برخورد با یک مرد جوان بودم کہ نہ از حربہ های زنانہ سر رشتہ داشتیم و نہ راہ با پنبہ سر بریدن را بلد بودم....

سعی کردم شمرده شمرده و با آرامش کلمات را ادا کنم:

-رہام برگرد ...خواہش می کنم ...من بہ اندازہ ی کافی داغون ہستم ...ظرفیتم تکمیلہ تکمیلہ ...!..نقدر کشش ندارم کہ بخوام با تو بحث کنم ...برگرد ...دلم نمی نخواد یہ چیزی بگم کہ ہم تو رو ناراحت کنم ہم خودم رو

رہام بی تفاوت راہنما زد و در حالیکہ با یک فرمون ماشین را پارک می کرد گفت:

-اتفاقا " من و تو اینجاییم تا یہ فکری بہ حال داغون و تکمیل تو و کشش نداشتنت بکنیم ...پیادہ شو

و خودش بہ سرعت از ماشین پیادہ شد....

کلافه دستم را بر روی پیشانی گذاشتم و فشار دادم. رهام بی توجه به حضور من وارد باغ شد... فکرم از کار افتاده بود... آنقدر که حتی قدرت تشخیص درست و غلط کارم را از دست داده بودم....

برای لحظه ای نگاهم از بین دو صندلی به کیفم که روی صندلی عقب بود افتاد... لبخند بی جانم نشأت گرفته از فکری بود که به سرم زد... کیف را بر روی پایم کشیدم و موبایل را در آوردم... درون مخاطبین بر روی اسم دایی مکث کردم... انگشتم برای لمس دکمه تماس بین گوشی و هوا بی حرکت ماند...

سعی کردم با کمی تمرکز به تمام جوانب کار فکر کنم... امروز من با رهامی تنها بودم که بارها و بارها در نقش یک حامی همراهیم کرده بود... اما از طرفی همین آدم در روز هایی که خیلی از آن نگذشته بود به علاقه و حسی که نسبت به من داشت اعتراف کرده بود و بدون کوچکترین نرمش و انعطافی محکم اعلام کرده بود که هیچ چیز نمی تواند مانع از رسیدن به خواسته اش شود... این آدمی که من امروز به اجبار همسفرش شده بودم قابل اعتماد بود اما پر از حس هایی که می توانست خطرناک

باشد و من اصلاً نمی توانستم تشخیص بدهم که کدام جنبه از شخصیت رهام قدرتمند تر است؟؟؟

ولی آنچه قابل تشخیص بود این بود که به تازگی دل زبان نفهم زیادی بر عقلم سلطه ور شده، افسار عقلم زیادی شل شده و من بی اعتراض به تماشای این کشمکش نابرابر نشسته ام....

موبایل را درون کیفم می اندازم و در حالیکه کیفم را چنگ می زنم از ماشین پیاده می شوم...

سر و صدای داخل آشپزخانه نشان از حضورش دارد... داخل آشپزخانه و در حال پر کردن کتری چایی ساز پیدایش می کنم... پشتش به من است ولی حضورم را حس می کند:

-چند دقیقه صبر کنی صبحونه ای رو که قرار بود تو دفتر بخوریم با دو ساعت تاخیر اینجا می خوریم...

بی اعتراض پشت میز گرد آشپزخانه می نشینم و در سکوت نگاهش می کنم... کت تک اسپورتش بر روی پیراهن جذبش زیادی دلم را به بازی می گیرد... و این چشم ها چقدر بی حیا شده اند که این گونه روی سینه و بازو های مردی کنکاش می کنند... و چرا من به این سینه و سری که می تواند رویش قرار بگیرد زیادی فکر می کنم؟

نگاهش نگاهم را غافلگیر می کند و من شرمنده از بی پرواییم به دست های در هم پیچیده شده ام خیره می شوم... به لبه ی کابینت تکیه میزند و دست ها را بر روی سینه قفل می کند....

-خب می تونم تا غروب توی همین حالت بمونم تا تو بتونی منو سیر نیگا کنی...اتفاقاً" منم با این کارت موافقم اما خب هدف از این جا اومدن دید زدن من نبود، این بود که تو دلیل این حال و روز خرابیت رو بعد از حضور دوستت توضیح بدی...

-چیز قابل توضیحی وجود نداره....

-آره خب وجود نداره...البته به شرطی که بشه این بی رنگ و رویی وحشتناک رو که حتی با رنگ و لعاب هم درست نشده نادیده گرفت...

....._

_فکر می کنم قبلاً" بهت ثابت شده که وقتی بخوام چیزی رو بدونم یعنی باید بدونم...پس بحث نگفتن کاملاً"منتفیه...پس به نظر من زودتر شروع کن تا باقیه وقتمون رو به کارای بهتری بپردازیم...

با سرعت سر بلند کردم...گوشه ی چشمان چین خورده اش نشان از شیطنت کلامش داشت...نمی دانم در نگاهم چه دید که با صدایی که در آن رگه هایی از خنده وجود داشت گفت:

-منظورم استفاده از این فضای سبز و طبیعت بود.چی پیش خودت فکر کردی که قیافت این شکلی شد؟

ازاین که حال خراب من را موضوعی برای تفریحش قرار داده بود شاکی شدم. با حرص گفتم:

-رهام!!!!

_جان رهام!!!!

هاج و واج از جان پز احساسی که گفت نگاهش کردم و او خنده ی پر شیطنتش را به لبخندی عمیق تغییر داد...آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و سعی کردم بحث را عوض کنم...چشمان را بستم و بدون در نظر گرفتن حضور و نگاه مستقیمش و با زدن دلی به دریا شروع کردم:

-توی گذشته ی من یه چیزایی هست که خوب نیست...اصلاً" خوب نیست.یه گذشته ی مشترکی بین من و کیمیا هست که شده کابوس زندگی هر دومون...

یه ندونم کاری،یه اشتباه توی چند ساعت،چند ساله که زندگی من و کیمیا رو تحت شعاع قرار داده...ما سالهاست که

داریم تاوان بی فکریمون می دیم...مشاوره رفتنا و تحت نظر بودنا تا حدودی مسکن این درد شده اما نه درمانش...ما، یعنی کیمیا اعتقاد داره برای دور ریختن اون قسمت تلخ زندگیمون باید یه بار کامل باهاش روبه رو بشیم تا بتونیم کامل کنارش بذاریم...هر چند که به نظر من نشدنیہ....

خب قبول کن که زیر و رو کردن گذشته ای که توش هیچ خاطره ی خوشایندی نیست طبیعیہ که باعث این رنگ و رو و این حال و روز بشہ....

رہام من نہ اعصاب نرمالی دارم، نہ توانی برای تنش داشتن...اینم قبول دارم که تو هر کاری رو که بخوای می تونی انجام بدی...قبول دارم که بارها و بارها مردونگیت رو بہ من ثابت کردی...اما رہام بیا اینبار مردونگی رو در حق من کامل کن و دست از سر من بردار....من مریضم...خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکر کنی...

اصلاً" آدم مناسبی برای شروع یه رابطه ی عاطفی نیستم...تو ایده آلی...زیادی...همہ چی تمومی...پس بیا و یه لطفی در حق من از ہم پاشیده بکن و دست از سرم بردار...بذار تا درگیر نشدیم این قضیہ تموم بشہ....

چشمانم را باز کردم تا تاثیر کلامم را ببینم...نبود...رہام نبود و من خشک شده بہ جای خالیش خیرہ ماندم
چشمانم را باز کردم تا تاثیر کلامم را ببینم...نبود...رہام نبود و من خشک شده از نبودنش بہ جای خالیش خیرہ شدم
...یک لحظہ از حس تنهایی در این ویلای در ان

دشت و دور افتاده وحشت کردم....دستم را لبہ ی میز گذاشتم، هنوز از جایم بلند نشده بودم کہ دستی دور شانہ ہایم حلقہ شد...نفسم با چنان سرعتی حبس شد
کہ فرصتی برای جیغ زدن ہم پیدا نکردم.....

-نترس لعنتی...نترس...از منی کہ خمارہ توی بی انصافم نترس

باید عقب می کشیدم...از جایم بلند می شدم...زیر گوشش می زدم..اما آزاد کردن نفسم در سکوت تنها کار مفیدی بود کہ انجام دادم....

عقب کشیدن شالم با چانه اش و فرو رفتن بینی اش لا بہ لای موہایم را حس می کردم....نفس های عمیقش تنم را بہ قطب جنوب تبدیل کرده بود اما بہ جای اعتراض

عطرش را از این فاصلہ ی نزدیک نفس می کشیدم...چند دقیقہ گذشت...در سکوت گذشت و من از خودم شرمندہ

بودم که در لذت گذشت....

حرکت آرام دست هایش را بر روی بازو هایم حس کردم ...باید عقب می کشیدم اما پشتمی صندلی مانع بود....

صدایم لرزیدخیلی واضح تر از چیزی که فکر می کردم:

-ولم کن رهام

صدای دو رگه اش آرام بر گوشم نشست:

-کاریت ندارم ...اذیتت نمی کنم ...فقط بذار یه چند دقیقه حسرت کنم ...نیازت دارم لامصب ...کمت دارم ...چند ماه داری دلبری می کنی و من هلاک و تشنه تر ...

لرزش صدایم کلمات را تکه تکه کرد:

-خیلی ...خوب ...فقط دستات رو از رو بازو هام بردار...

بی اعتراض عقب کشید ...حضورش را کنارم حس کردم اما سر بلند نکردم ...یک دستش را روی میز گذاشت و در حالیکه بر رویم خم می شد با دست چانه ام را بالا آورد

نگاه دزدیم و لب گزیدمبا شصتش لبم را آزاد کرد و زمزمه کرد:

-نگیر اون چشات رو بی انصاف

-.....

-ترمه منو نیگا

نگاهم آرام آرام بالا آمد ...لب های در بند دندان هایش را از نظر گذراند ،از بینی خوش فرمش رد شد و به چشمان به خون نشسته اش رسید و من احمق از مردهایی

با چشمان سرخ رنگ وحشت داشتیم و این گونه نزدیک مردی با این شرایط بودم!!!!!!

-منی خواستم با استفاده از حساسیت هات اذیتت کنم ترمهمی خواستم یکم به آرامش برسم ...خواستم نبود که نباید

بازوہات رو لمس کنم...

حالا نگاه متعجبم بی پروا به چشمانش خیره شده بود ... آرام تر از خودش پرسیدم:

-از کجا می دونی ؟؟؟؟

-از کجاش مهم نیست ...مهم اینه که من می دونم و قرار نیست با تکیه براین دونستن اذیت کنم ...من آخرین کسیم که می تونه به اذیت کردنت فکر کنه...

ومن هیچ چیز از معنی حرف هایش نمی فهمیدم وقتی هنوز درگیر سوال قبلم بودم....

-مامان ؟؟؟

-نه نه ...عمه چیز ی نگفته...

-پس.....

-چه اهمیتی داره ؟

-داره داره لعنتی دارهمن باید بدونم تو از کجا اینقدر دقیق از حساسیت های من خبر داری....

-نلرز لعنتی...می گم بهت تو فقط نلرز ...رفتم سراغ دکترت

-امکان ندارهاون اطلاعات محرمانه بود

رعایت نکردملاحظه نکرد ...داد زد این مردی که همین الان به من التماس کرد که نلرزم

-آره محرمانست اما نه برای منی که باید بدونم تا بتونم همراهت باشم ...برای من محرمانه نیست ...وقتی خود دکترت من رو درمون می دونه ...وقتی اعتقاد داره درمونت

اون جلسات لعنتی نیست ...سفر دوستت به ایران نیست ...درمان تو منم ...منی که دارم برات هلاک می شم و تو ندیدم می گیریآره اون اطلاعات محرمانست اما

نه برای منی که باید بشم محرم دل و جسمت ...یکم از این پيله ای که بستی دور خودت در بیا ترمه ...یه ذره به من بدبخت میدون بده ...به خودت فرصت بده ...

داری آیندت رو فدای گذشته ای می کنی که گذشته

دست او گرم شده بود یا چانه ی من ...این همه حرارت از کجا بود؟چشمانم دو دو می زد ...چشمان او همنفسم تند شده بود ...نفس او هم ...صورتش پایین آمد

پیشانیش بر روی پیشانیم نشست ...چشمانش بسته شد ...دست های من از روی میز بلند شد و دور گردنش حلقه شد

کنار سنگ مشکی رنگ نشستیم و کیمیا به تبعیت از من کنارم قرار گرفت .نگاهم را به چشمان مهربانش دوختم ...نزدیک یک سال بود که این چشمان از من روی گردانده

بود...نزدیک یک سال بود که عطر تنش در میان خانه گم شده بود و دل تنگه من را به تنگ آورده بودو این روزها که فاصله چندان با سالگردش نداشتیم بهانه گیری سر

داده بود ...و امسال من برخلاف سال گذشته هیچ شور و شوقی برای نزدیک شدن به عید و آماده کردن مقدمات آن نداشتیم

کیمیا فاتحه اش را به پایان رسانده بود ودر حال جدا کردن شاخه های گل رز از هم و چیدنشان بر روی منزلگاه ابدی آقا جون بودسکوت کرده بود و چه خوب که

می دانست باید سکوت کند....

اولین قطره اشکم بر روی سنگ افتاد و پخش شد ...اشک دوم به تبعیت از اولی و سومی هم....

دست کیمیا بر روی دست من نشست و دست دیگر من بر روی کنده کاری اسم پدر....

-متاسفم ترمه که اینقدر زود از دستش دادی...

با کیمیا حرف زدم یا جواب دل خودم را دادم نمی دانم ،ولی گفتم:

-من هم برای خودم متاسفم که اینقدر دیر پیداش کردم... اینقدر کم باهاش بودم... من فقط یکسال برای لذت بردن از وجود مهربونش وقت داشتم، خدا هم گاهی بی

انصاف می شه کیمیا....

انگشتان کیمیا دور دستم جمع شد:

-به کوتاه بودنش فکر نکن، به این فکر کن که وقتی رفت با فکر به حضور همتون در آرامش رفت... به این فکر کن که قبل رفتنش شما شش نفر رو دور هم جمع کرد و رفت

شماها حالا هم رو دارین ومی تونین از حضور هم آرامش بگیری و لذت ببرین...

کیمیا با حسرت نگاهش را بر روی مزار انداخت و ادامه داد:

-اونی که باید افسرده باشه و دلگیر منم نه تو، ترمه... منی که تو یه شب هم آیندم رو از دست دادم هم خانوادم رو... از اون شب قلب بیمار مامانم هر روز بیشتر از

روز قبل سر ناسازگاری گذاشته و کتابون خودش و خواهرانه هاشو ازم دریغ کرده... اما بدتر از همه ایلیاست که یه روز مثل کوه پشتم بود، هم برادر بود هم پدر برای

منی که از پنج سالگی اسم بچه یتیم رو یدک می کشم... ایلیا پشتم رو خالی کرد و جلوم قد علم کرد... برام جهنمی ساخت که من هر روز مرگ و جهنم واقعی رو

آرزو کنم....

-ما مقصریم کیمیا... نباید خودمون رو تبرئه کنیم

-آره مقصریم اما هر خطایی یه مجازاتی داره... وقتی مجازات شدی بهت حق زندگی می دن... اما من مجازات شدم و از تمام حق های مسلم زندگی محروم شدم....

سکوت می کنم وقتی برای دلداری دادن کلمه ای پیدا نمی شود... نگاهم را دور تا دور آرامگاه می چرخانم... خلوتی آن

در وسط هفته و این ساعت از روز طبیعی بود...

نگاهم بر روی زن جوانی ثابت می ماند که بالای سر قبری کوچک نشسته و لرزش شانه هایش حتی از روی چادر هم مشخص بود... به قاب عکس بالای قبر نگاه

می کنم... دختر بچه ای شاید پنج شش ساله.. با تمام وجود با زن هم درد می شوم وقتی می دانم شانه های این زن محتاج دستی ست تا در بر بگیردش و سینه ای

که بر آن فشرده شود... و من روزی در فقدان دستی و سینه ای سوختم... و امروز هنوز کیمیا در حسرت همان دست و سینه، دست و پا می زد....

پلک هایم را روی هم می فشارم و برای مرور آنچه که به آن مجبور شده ام نفس می گیرم

نگاهی به نمای زیبا و معماری فوق العاده ی خانه ی ویلایی رو به رویم می اندازم و رو به کیمیا می گویم:

-کیمیا خوب آگه یه زنگ بزنگ چی می شه... به خدا آگه ایلیا خودش بفهمه برا هر دومون بد می شه

دستم را می کشد و به سمت خانه می کشد:

-داری روانیم می کنی ترمه... خدا من رو همنشین چه صفر کیلومتری کرده... می دونی چیه؟ اصلا" از قصد نمی ذارم به کسی خبر بدی تا هم به تو هم خانواده هامون

ثابت کنم که ما تو یه سنی هستیم که می تونیم برای خودمون تصمیم بگیریم و توی اجتماع باشیم...

و همزمان با گفتن این حرف زنگ را فشرده... در باز شد بی آنکه از اسم و رسممان سوال شود... وارد حیاطی شدیم که آرایش درختان و طبیعت آن برای میخکوب کردن

هر بیننده ای کافی بود... تمام دلشوره ام بابت پنهان کاریمان را به دست فراموشی سپردم و با تمام وجود چشم شدم برای دیدن آن همه زیبایی...

-وای اینجا یه تیکه از بهشته....

کیمیا مبهوت تر و متحیر تر از من نگاهش را می چرخاند:

-خدا لعنت کنه حمیرا رو... نمی تونست ما رو زودتر با این از ما بهترون آشنا کنه...

و من در آن لحظه با خودم فکر کردم که من و کیمیایی که از مال دنیا بی نیاز بودیم طوری غرق این تجملات شدیم، که گویی برای داشتن همه چیز حسرت داشتیم...

حضور زن جوانی با پوششی که چندان مناسب یک شب شعر نبود ما رو به خود آورد:

-سلام خانومای جوان... چرا اون جا ایستادید؟

کیمیا جواب داد:

-ما مهمون حمیرا ساعدی هستیم میشه صدایش کنید...

زن با عشوه ای که من را محو خودش کرده بود گفت:

-عزیزم حمیرا مشغوله... بفرمایید داخل

با نگاهی به هم و در سکوت به دنبال زن وارد سالن شدیم.....

فضای نسبتاً خلوت سالن هیچ شباهتی با یک شب شعری که قرار بود با تعداد زیادی از ایرانی ها برگزار شود نداشت... افراد داخل سالن تشکیل شده بودند از چهار

مرد و سه زنی که یکی از آنها همان زنی بود که ما را راهنمایی کرده بود. و در این میان هیچ خبری از حمیرا نبود...

کیمیا در کنار گوشم گفت:

-واقعاً این جا شب شعره؟

در سکوت نگاهش کردم... با دیدن نگاه نا آرام تغییر موضع داد و گفت:

-حالا اصلاً شب شعر نباشه.... چه فرقی می کنه؟ دو ساعت هستیم و بعد می ریم...

حرص زده و آرام پاسخش را دادم:

-کیما خودت رو زدت به خریت... واقعا " حس نمی کنی فضای اینجا عادی نیست... به نیگا به اون میز و شیشه های روش بنداز بعد با خیال راحت حرف بزن....

تاییدش جای تعجب داشت:

-راست می گی خدایی ترمه... اینجا به جو ریہ... اگہ به شب شعر نمی خورہ به پارتی ہم هیچ شباهتی ندارہ... یہ لحظہ صبر کن حمیرا رو گیر بیارم...

سکوت کردم و تصمیم گیری را به عہدہ ی کیما گذاشتم کہ در این روزها در تصمیم گرفتن به جای من ید طولایی پیدا کردہ بود...

سنگینی نگاه ہر چہار مردی را کہ بہ دور میز پر از نوشتنی ایستادہ بودند و با جام های درون دستشان مشغول بودند را حس می کردم و ترجیح می دادم با نشان ندادن عکس

العمل بہ نگاهشان بیشتر از این جلب توجہ نکنم....

بلا تکلیف وسط سالن ایستادہ بودیم کہ حمیرا دست در بازوی مہرداد از پلہ های مارپیچ گوشہ ی سالن پایین آمد و با دیدنمان قدم تند کرد و مہرداد را ہم باخود ہمراہ

کرد:

-...بچہ ها اومدین چہ خوب...

و در مقابل ما ایستاد... نگاهم بہ لباسی بود کہ تقریبا " هیچ جای بدنش را درست نپوشانده بود و گوشم بہ سوال کیما:

-حمیرا حالت خوبہ؟ تو بہ ما گفتی اینجا شب شعرہ... گفتی قرارہ یہ عده ی زیادی از ایرانیا دور ہم جمع بشیم.... اینجا هیچ شباهتی بہ گفتہ های تو ندارہ....

مہرداد بہ جای حمیرا جواب داد:

-شب شعر یا یہ دورہ ہمی دوستانہ...چہ فرقی می کنہ ؟

نہ جوابش و نہ نگاہ خیرہ اش ہیچ کدام بہ مذاق کیمیا خوش نیامد کہ برندہ و بی مراعات جواب داد:

-خیلی فرق می کنہ آقا مہرداد...ما یہ شب شعر دعوت شدیم نہ دور ہمی...

لبخند و نگاہ گذرای حمیرا بر روی صورت مہرداد و جواب مہرداد، ہیچ کدام خوشایند نبود:

-خب کیمیا خانم اگہ شما با این مسئلہ مشکل داری می تونیم شاعرانش کنیم...مہم رضایت شماست.

کلماتی کہ کشیدہ از دہان مہرداد بیرون می آمد حال غیر طبیعی اش را فریاد می زد و این مہرداد همان آدمی بود کہ من در برخوردہایم با او بار ہا و بار ہا بہ رفتار

آقا منشانہ اش اعتراف کردہ بودم...و حالا این نگاہہای خیرہ و کنکاش گر بر روی جز جز صورت کیمیا حرفی دیگر برای گفتن داشت....

و مسلما " کیمیا از ہمین نگاہہا، از آن میز پر از نوشتیدنی و از تکہ پارچہ ای کہ بر تن حمیرا نقش لباس را بازی می کرد احساس خطر کرد کہ بازوی مرا کشید و رو بہ

حمیرا گفت:

-حمیرا عزیزم لازم نیست بہ خاطر ما برنامتون رو عوض کنید...فقط لطفاً از این بہ بعد از این لطافت شامل حال ما نشہ...فکر کنم امشب بہ اندازہ ی تمام عمرم از

شعر و شاعری بیزار شدم....خدا حافظ

خدا حافظیش خیلی بہ جا بود و من بالاخرہ از عاقل شدن این دختر نفس راحت کشیدم...پوزخند و سکوت مشترک حمیرا و مہرداد را دیدم وبدون فکر کردن بہ علت

بہ پشت چرخیدم....و ترسناک ترین صحنہ ی عمرم را بہ چشم دیدم....

ہر دو ناباور خیرہ جوانی شدیم کہ در را قفل کرد و در مقابل چشمان وحشت زدہ ی ما چند بار کلید را در دستش بالا و پایین انداخت و با نگاہ مستقیمش بہ چشمان من

بر روی آن بوسه ی کشدار و محکمی زد و آن را در جیب شلوارش قرار داد..

صدای مهرداد را از پشت سر می شنیدم اما توانی برای برگشت در خودم نمی دیدم:

-ا...ا...سهیل این چه کاریه ...این دو تا خانم محترم می خوان برن خونه هاشون ...چرا در رو قفل کردی ؟

صدای خنده های خاص حمیرا در گوشم پیچید....به خدا که این خنده ها برای حمیرا نبود ...به خدا که این شیطان مجسم پشت سر من کسی جز حمیرا ی نزدیک تر از

یک دوست معمولی بود....

سهیل قدم زنان و بی هیچ عجله ای به سمت من آمد بی آن که چشمان گستاخش لحظه ای از سیر کردن اندامم کم کاری کنند ...دستش را نوازش گونه زیر چانه ام

کشید ...محتویات معده ام تا گلویم بالا آمده بود و من زیر آتش فشان نگاهش در حال ذوب شدن بودم....

-ای بابا مهرداد ...راست می گیا ...تا حال تا این حد قانع نشده بودم ...خوب پس مجبوریم یکم شب شعر رو زودتر برگزار کنیم که این خانم های جوان هم به کار و

زندگیشون برسند....

قدم هایم آرام و با حوصله بین ضربه های باران می نشیند. در کنار قدم های کوچکم قدم هایی ست که با همه ی بزرگیشان کوچک برداشته می شوند تا همراهیشان

ثابت شود به منی که از همراه زندگیم همراهی ندیده بودم...

کفش های اسپورت مشکیم در کنار کفش های ورنی و مشکیش همسایه ی دیوار به دیواری ست که لحظه ای از هم غفلت نمی کنند....

دست های سفید و کوچکم در میان دستان بزرگ و سبزه اش قشنگ ترین ترکیب دنیا را ساخته وقتی به من ثابت شده که این مرد متفاوت برای ترکیب شدن با من به

هر کاری دست می زند....

دانه های ریز و کم جان باران سر و صورتان را بوسه باران می کند و ما همچنان دست در دست هم در مسیری قدم می زنیم که در مورد انتهایش تصمیمی نگرفتیم...

و اینبار دومین باری است که ما به جای حضور در شرکت در جایی غیر آن به سر می بریم... که او باید پشت میز مدیریتش باشد و در گیر حساب و کتاب های همیشه

در هم کارخانه ها و من در اتاقم و پشت سیستم و در حال گوش کردن به حرف های تمام نشدنی الهام...

این بار من از خواب بیدار نشدم و خودم را در مسیر ویلای لواسان ندیدم، من بیدار بودم وقتی رهام ماشین را در گوشه ی خیابان پارک کرد و با گفتن جمله ی ((باید حرف

بزنیم ترمه)) منتظر نگاهم کرد....

منه بیدار پیشنهادش را قبول کردم در حالیکه هنوز چشمانم از نگاه مستقیم به چشمانش شرم داشت....

وقتی دلم چند روز پیش در ویلایی بی حیایی به راه انداخته بود و دست در گردن رهامی انداخته بود که نه بر روی تن و بدنم که بر تمام جانم سایه افکنده بود. وقتی

دقایقی دستان من حلقه ی گردن او بود و پیشانی من مهمان پیشانی من... وقتی برای گول زدن خود اصرار داشتم که این انگشتان نافرمانی می کنند و بر پشت گردن و

موهای او حرکت می کنند در حالیکه خوب می دانستم نه نافرمانی در میان است و نه نارضایتی... هر چه هست اصرار دل است در مقابل عقلی که مبهوت مانده...

وقتی قرار داد نانوشته را زیر پا می گذارم و چشمانم را باز می کنم برای دیدن چشمان بسته اش و پیشانی داغی که طعنه زده به نخستین روز هایی تیر ماه ...

آری من شرم دارم که نگاهم بر روی صورتش می چرخید... حریصانه می چرخید... به جای این یکسالی که دیده گرفته بود می چرخید و من نمی دانم این خوب است یا

یا بد که چشمان باز شده ی رهام چشمان من را شکار کرد و من باز هم چشم نگرفتم

و من آن روز پیش خودم اعتراف کردم که هم آغوشی نگاههایمان عاشقانه ترین هم بستری دنیا است وقتی او نگاه می کند، عمیق نگاه می کند و من معنی کلمه ی

ذوب را به خوبی درک می کنم... که من واحد های زیادی فیزیک پاس کرده بودم و هیچوقت تا این حد به مفهوم این کلمه نرسیده بودم...

آن روز نگاه رهام از روی چشمانم تا روی لب هایم کشیده شد... از روی لب هایم بر روی چشمانم برگشت و من اینبار نه از این رفت و آمد ترسیدم و نه قصدی برای

فرار داشتم... که این مرد مدت ها زمان گذاشته بود، صبوری کرده بود، با دندان جگر پاره کرده بود تا خودش را به من ثابت کند....

این مرد ثابت شده ترین اثبات دنیاست و آن روز بیشتر از هر روز دیگری خودش را به اثبات رساند وقتی فاصله ی لبهایمان از فاصله ی نفس هایمان هم کمتر بود و او در

اوج ناباوری عقب کشید و دستان من از گردنش رها شد... صاف ایستاد، پشت به من چرخید، هر دودستش را محکم درون موهایش فرو کرد و من انگشتانم را درون

دستم جمع کردم تا تسکینشان بدهم از این دوری....

و حالا امروز، زیر این باران من به پیشنهاد این مرد لبیک گفته ام و با او همراه شده ام تا بگویم از مردی که روزی در قلبم جایگاهی داشت و وقتی حضورش بزرگترین

نیاز زندگیم بود او به ندیدنم نیاز داشت...

و حتما" با گفتنم دست های این مرد محکم تر دستانم را خواهد فشرد... حتما" رگ گردنش خود نمایی خواهد کرد و شقیقه اش نبض خواهد گرفت ... و بی شک

لب هایش زیر دندان هایش شکنجه خواهد شد و من مطمئنا" از نگاه کردن به این مرد حذر خواهم کرد تا با دگر گونی هایش پای گفتن واقعیت های زندگیم نلرزد

-می دونم که می دونی ما توی ناحیه ی لاتزیوی رم زندگی می کردیم... توی یه محله ی اعیون نشین... تمام محله پر بود از خونه هایی با مساحت های زیاد... از اون

خونه هایی که هر کسی توان خریدنش رو نداشت ...خانواده ما تنها خانواده ایرانی مستقر توی اون محله بود و این اصلاً "خوشایند من نبود...

خونه ی روبه رویی ما متعلق به یه پیرزن ویلچر نشین بود که به محض فوتش توسط دو فرزندش به فروش گذاشته شد.

فروش رفتن اون خونه برای من خیلی خوشحال کننده بود وقتی خریدار یه خانواده ایرانی بود ... یه زن همراه تنها پسر و دو دخترش توی اون خونه مستقر شدن و من از

همون اولین برخوردها با کیمیا و کتایون متوجه شدم که میشه روی دوستیشون حساب باز کرد....

حضور ایرانی ها توی غربت برای هم یه نعمته ،تویی که خودت بزرگ شده ی ونیزی خوب می تونی این مسئله رو درک کنی...

روابط دو خانواده به دوستی من و دخترا محدود نشد .سارا خانوم شد همدم شب و روز مامان و ایلیا شد دست راست بابا علی که پسر نداشت و گاهی برای سفرهای

کاریش به بیرون شهر یک روز و گاهی دو روز از ما دور بود و توی این دور بودن ها همیشه نگران اتفاقای احتمالی ...ایلیا شد مرد خونه در نبود بابا...

حرکت نوازش گونه شصت رهام پشت دستم متوقف شد و من امروز منتظر بدتر از این ها بودم...

-اونجا رم بود اما ایلیا من و کیمیا رو طبق قوانین ایران کنترل می کرد ...و شاید حتی سخت تر از قوانین ایران...

تمام رفت و آمد هامون زیر نظر خودش بود ،تو تاریکی خارج از خونه بودن جزء محالات قوانینش بود و حضورش توی دانشگاهی که من و کیمیا توش دانشجو بودیم به این

معنی بود که حتی توی محیط آموزشی هم حواسش به همون هست...

کیمیا همیشه معترضه این قوانین سفت و سخت بود و از سکوت من در مقابل برادر یک کلامش شاکی...کش مکش های بینشان تمامی نداشت و همیشه در نهایت این

کیمیا بود که تن به جبر ایلیا می داد.....

ایلیا توی دانشگاه محبوب همه بود. محبوب پیش دخترای ایرانی و غیر ایرانی دانشگاه، پیش اساتید و تمام پسرهای دانشگاه به استثنای اونایی که قصدی برای نزدیکی به من و کیمیا داشتن و با وجود ایلیا جراتی برای پیش قدم شدن توی خودشون نمی دیدن....

روزهامون با وجود سخت گیری های ایلیا و نارضایتی کیمیا می گذشت ...توی همون روزا کتایون آرام و بی دردسر به خواستگاری محسن دوست صمیمی و محبوب ایلیا پاسخ مثبت داد و کمی خیال ایلیا بابت دختر بزرگه خانواده راحت شد....

اون روزا جمع دو خانواده اونقدر گرم و نزدیک به هم بود که کوچکترین مسئله بشه مهمترین موضوع صحبت و نگرانی تک تک اعضای دو خانواده ی یکی شده....

اون روزا ایلیا هنوز ایلیا بود. برادر کیمیا و پسر سارا خانم ...نه بیشتر...

ایلیا جذاب بود و دوست داشتنی و مشخص بود که خودش به این امر خوب واقفه که درخواست های دخترهای دانشگاه برای نزدیک شدنشان به او نادیده گرفته می شد.

توجهات دخترها به ایلیا شده بود سوژه و سرگرمی برای من و سوءاستفاده برای کیمیایی که به شدت دنبال آتو گرفتن از ایلیا بود تا با این حربه بتونه جلوی ایلیا قدعلم کنه....

کم کم این توجهات از حالت سرگرمی برای من تبدیل شد به یه علامت سوال بزرگ...این که دخترهای دور و بر ایلیا با همه جذابیتش چرا خودشون رو تا این حد کوچیک

می کنن ...این آدم هر چی که باشه اونقدر ارزش نداره که دخترها به خاطرش خودشون رو توی دست و پا بندازن...

نفهمیدم از کی، ولی به ایلیا حساس شده بودم ...دقیق شده بودم ...تک تک رفتار و حالت هاش رو زیر نظر داشتم تا بلکه علت داشتن این همه خواهان رو بفهمم!!!

دلیلش رو نفهمیدم اما وقتی به خودم اومدم که درگیرش شده بودم.....

رہام ایستاد... قلب من ہم... در سکوت سرش را به سمت آسمان گرفت. قطرات باران صورت خیسش را شستند و من با سکوت منتظر شکستن سکوت توسط او شدم.

و من با ترس در دلم شروع به شمارش کردم. یک... دو... یہ چیز ی بگو... سه... چهار... پنج... خدا... شش... ہفت... ہشت... خدا رحم کن...

و حتما "خدا صدای من را شنید کہ لب های رهام را بہ تکان خوردن واداشت:

-بقیہ شو بگو

و آیا این صدا واقعا "صدای رهام بود؟ و من چقدر پر از ناگفتہ ہا بودم کہ با ہمہ ی ترس دلم اینبار بہ پیام عظم گوش دادم و ادامہ دادم، ہرچند کہ این ادامہ پر از بغض و ترس باشد:

-من بی اون کہ بخوام جذبش شدہ بودم و فکرم رو مشغول کردہ بود. اما این چیزی بود کہ فقط و فقط خودم می دونستم. حتی کیمیای ہمیشہ محرم ہم نامحرم شدہ

بود برای دونستن این حس نو پا... من آدمی نبودم کہ خودم رو تو دست و پا بندازم، پس نتیجش شد دوری کردن از ایلیا برای کنترل و محفوظ ماندن علاقہ ام...

رفتارم جای تعجب داشت نہ تنها برای ایلیا برای تمام اعضای دو خانوادہ... با یہ بہونہ ی واهی روابطم رو با کیمیا محدود کردم. شبایی کہ ما خونہ ی اونا بودیم من حتما "درس داشتیم و خونہ می موندم و وقتی اونا مہمون ما بودن من سردرد داشتیم و با یہ قرص مسکن و یہ عذر خواہی جمعشون رو ترک می کردم...

ہمہ رفتارم رو می دیدند و در سکوت بہ دنبال علت اون بودن و من داشتیم خودم رو بہ در و دیوار می کوبیدم تا علت رفتارم سکت بمونہ...

ایلیا تنها کسی بود کہ عکس العملش بہ رفتارم سکوت نبود... صبح زود سر راہم سبز می شد، با بہانہ و بی بہانہ ہر جایی کہ من بودم بود و مصر و محکم دلیل رفتارم

رو می پرسید... من تمام سوالاتش رو بی جواب می داشتیم و اون بازم بی خیالم نمی شد... روزی دہ بار زنگ می زد، صد بار پیام می داد تا دلیل این تغییر رفتار صد و ہشتاد درجہ ای رو بفہمہ... ایلیا نمی دونست کہ من وقتی پای غرورم در میون باشہ مثل کوہ محکم نہ مثل شیشہ ضعیف و منتظر تلنگر...

چند ماه اوضاع با وجود همین کشمکش ها گذشت تا اون روز...

توی خونه تنها بودم. سردرد داشتم یه سردرد واقعی نه از اونایی که با دیدن ایلیا و خانوادش بهش متوسل می شدم... بابا طبق معمول آخر هفته هانمود و مامان رفته بود خرید. زنگ خونه زده شد. چهره ی ایلیا توی قاب آیفون مشخص بود و من رو بین برداشتم و بر نداشتن گوشی آیفون مردرد می کرد... زنگ دوم و سومش نشون از این داشت که از حضورم با خبره... اصلاً "مگه می شد آبی توی این خونه خورده بشه و خونه روبه رویی از اون بی خبر باشه؟

ماسک بی تفاوتی که اون روزا زیادی دم دستی شده بود رو به چهره زدم و جواب دادم:

-بله؟

-باز کن ترمه منم...

-دارم می بینم تویی... ولی مامان خونه نیست...

پوف کلافش رو شنیدم و صدای حرص زدنش رو:

-بهت می گم باز کن...

در رو باز کردم و اولین کاری کردم روشن کردم تلویزیون و نشستن بر روی کاناپه ی روبه روی اون بود... حضورش رو توی سالن حس کردم، اما قصدی برای بلند شدن و خوش آمد گویی نداشتم...

بالای سرم ایستاد... یه دقیقه.. دو دقیقه و یا شایدم چند دقیقه... زیر نگاهش معذب بودم اما اصلاً "دلم نمی خواست با عکس العمل نا به جا حساسش کنم...

صدای جدی و محکمش از بالای سرم بهم فهموند که سر جنگ داره:

-اگه برنامه مورد علاقت تموم شده خاموشش کن باید حرف بزنی... قبلاً" نگفته بودی به شنای آقایون علاقه داری؟

منه احمق بدون دقت به محتوای تلویزیون تمام مدت در حال تماشای شنای آقایون بودم... کم نیاوردم:

-واقعاً "ایلیا تا حالا دقت نکرده بودم چه ورزش جذابه!

کنترل رو از دستم بیرون کشید و تلویزیون رو خاموش کرد، کنترل رو از همون فاصله روی میز پرت کرد ... ایلیا شمشیر رو از رو بسته بود!!!!

-کی می خوای دست از این مسخره بازیت برداری ؟

-مسخره بازی ؟ دیدن ورزش شنا رو می گی ؟

دندوناش رو از حرص روی هم فشار داد:

_تمومش کن ترمه

....._

_این راهش نیست.

این بار واقعا " گیج شدم:

-راه چی نیست ؟

-این که داری خودت رو به آتیش می زنی تا من رو نبینی ... این که فکر می کنی این جواری حریف دلتی، این که من رو یه هالو تصور می کنی ..

وارفتم و زمزمه کردم:

-تب نداری ؟

-نه من تب ندارم، اما تو حتما "آلزایمر داری که یادت رفته برای من مثل کف دست می مونی ... اون حس چیزیه نیست که با ندیدن از بین بره ...اگه قرار بود از بین بره تا

حالا رفته بود ... نه این که وقتی من رو می بینی مجبور بشی نگا بدوزی که دستت رو نشی ... اصلا " بر فرض نگا دزدیدی، با نبض گرفتن شقیقه هات چیکار می کنی.

چه جواری می خوای حریف این عوض شدن رنگت بشی ؟ هان ؟ جواب بده ترمه ... تو داری با دوری کردنات آتیش

احساست رو شعله ور تر می کنی همین طور که داری

روز به روز به قوی تر شدن احساس من دامن می زنی....

ناباور نگاهش کردم ...یا گوش های من اشتباه می شنید یانه گزینه ی دیگه ای وجود نداشت .من اشتباه شنیدم
...سعی کردم با اعتراض برای حرف زدن تحریکش

کنم:

-اعتماد به نفست ستودنیه....

-آره خب قبول دارم ...اصلا" خواهان تو بودن اعتماد به نفس می خواد .وگرنه دختری که کم خواهان نداره با اعتماد به
نفس پایین نمی شه به دست آورد...

صورتش را بالا می آورم و با دیدن چشمان به خون نشسته رهام مکث می کنم ...چشمهایش اخطار می دهد و من خوب
می دانم این آدم ،آدم سکوت کردن در مقابل

شنیدن جزئیات رابطه من و ایلیا نیست ...در هم شکستن این مرد زیادی ظالمانه است و من اصلا" آدم ظلم کردن به
دوست داشتنی های زندگیم نیستم.

پس فاکتور می گیرم ...از خیلی از چیز ها ...از فهمیدن خانواده ها از حسی که دیگر هر دو به آن اطمینان داشتیماز
سخت گیری های بیشتر و توجهات تمام نشدنی

ایلیااز عاشقانه هایی که به محض پیدا کردن گوشه ای خلوت نثار هم می کردیم و از این که خوشبختی کمترین
کلمه ای بود که در توصیف حال و روز ما کار برد داشت

از اصرار سحر خانم و ایلیا برای رسمی کردن این رابطه و از فرصت خواستن بابا برای اتمام درس من....

نگاهم بی اراده و برای چندین بار به رهام برگشت ...از نگاهش هیچ چیز را نمی شد خواند و من در میان برزخ بهشت
و جهنم نگاهش ادامه دادم:

-دوستی مون با حمیرا توی دانشگاه اتفاق افتاد ...شکل گرفتن این رابطه اصلا" دلچسب ایلیا نبود اما تموم شدن درس
ایلیا و نبودش توی دانشگاه باعث شد تا تنها مانع

سرراہ این دوستی از میون برداشته بشہ... دوستیمون خیلی عمیق نبود... نہ ما خیلی از اون می دونستیم نہ او از ما... اما با ہمہ ی اینا حمیرا شد نفر سوم رابطہ ی

دو نفرہ من و کیمیا برای ہمراہیمون توی تحقیقای دانشگاه و گپ زندای بیرون دانشگاه، البتہ بہ شرطی کہ ایلیا چیزی از این با ہم بودنمون نفہمہ....

نفس گرفتہ و نگاہم را روی گلوی رهام ثابت نگہ داشتہ تا با نگاہش درگیر نباشم، ہرچند کہ گلوی سفت شدہ و رگ ہای بیرون زدہ اش ہم بہ اندازہ ی کافی برای درگیر کردنم کافی بود:

-جرقہ ی اون مہمونی توی یہ روزی کہ برای خرید سہ نفرہ بیرون رفتہ بودیم از طرف حمیرا زدہ شد و با بی فکری ما بہ مرحلہ ی عملی شدن رسید...

نتونستہ تشخیص بدم قطرہ ای کہ از روی گونہ سر خورد و روی زمین افتاد از سر ریز شدن چشمانم بود یا بارانی کہ تمام مدت من و رهام رو ہمراہی می کرد...

لب ہایم لرزید و دو بارہ قطرہ ای مہمان زمین شد:

-از مہمونی چیزی نمی گم، وقتی خودت با جزئیات ازش می دونی... نہ گفتنش برای من راحتہ نہ شنیدنش برای تو... عمق فاجعہ اونقدر ہست کہ من از گفتنش فراری

باشم... فقط اونقدر بگم کہ بعد از فرار کردنم و سوار شدنم توی تاکسی از حال رفتہ... وقتی بہ ہوش اومدم روی تخت بیمارستان بودم و بہ جای پالتوی کیمیا پتوی

بیمارستان تنم رو پوشوندہ بود....

لحظہ ای مکث کردم و در دل گذروندم ((خدایا کمک کن تمومش کنم))... ترس از نتونستن بہ جملہ هام سرعت بخشید و من ہنوز نگاہم روی گلوی رهام بود:

-حضور یہ دکتر جوون رو توی اتاق حس کردم... بالای سرم ایستاد و با لحن اروم حال رو پرسید گفتہم خوبم چون ہیچ واژہ ی دیگہ ای توی ذہنم وجود نہاشت....

دکتر توضیح داد که یه راننده من رو بی هوش به بیمارستان رسونده واگه فقط کمی دیر تر می رسید فشار پایینم چیزی به اسم کما نصیبم می کرد... سکوت کردم ...

نه حرف هاش اهمیتی داشت نه خوب و بد حالم ... دست دکتر به سمت بالای پتو رفت و کمی پایین کشیدش ... منتظر سردی گوشی پزشکی بودم تا روی سینه ام

بشینه اما به جاش گرمی دست دکتر مهمون سینه ی لختم شد....

رهام با سرعت قدمی جلو آمد و هوار کشید:

-بسه ترمه ...بس کن

هق زدم:

-نه باید بشنوی ...مگه همین رو نمی خواستی ...باید بدونی چیا از سرم گذشته...

اینبار التماس کرد:

-نمی خوام بدونم ترمه ...بس کن تو خدا بس کن ...داری هم خودت رو می کشی هم من رو...

سر تکون دادم ...چند بار پشت سر هم و محکم و اینبار من بودم که داد زدم:

-نه نه من نمی میرم ...یه روزی نشون دادم سگ جون تر از این حرفام ،مطمئن باش امروز با مرور اون روز نمی میرم ...تو هم نباید بمیری ،باید وایسی و گوش بدی ...

این حرفا هزینه هایی یه که باید بابت خواستنت بدی ...پس گوش کن:

-صدای جیغم کل اتاق رو برداشت ...دکتر وحشت زده عقب کشید و با دیدن حال خرابم با سرعت از اتاق خارج شد اما من همچنان جیغم می زدم ...پرستار اومدن و من

بازم جیغم می زدم ...انگار بدنم با تمام داروهای بی هوشی مقابله می کرد که با تزریقشون نه بی هوش می شدم نه ساکت ...

مامان و بابا اومدن و اوضاع من همچنان همین طور بود...دکترای بالا سرم به بهترینا تغییر کردن و من بالاخره نفس کم آوردم برای تخیله آنچه در آن خانه سرم آمده بود و

در این بیمارستان هم ادامه پیدا کرده بود...

جیغ هایم به سکوتی طولانی تبدیل شد...سه ماه سکوت کردم...از آن بیمارستان به بیمارستان روانی منتقل شدم و باز سکوت کردم...سکوت کردم و منتظر اومدن

مردی شدم تا با حضورش این اعتصاب شکسته بشه.....اما اون روز هیچ وقت نرسید.روزی که ملاقاتی من مرد اون روزهای زندگیم بشه و من با تکیه به بودنش

دوباره زنده بشم....

بعد سه ماه از بیمارستان روانی مرخص شدم...خونه ی جدید خیلی پیام ها داشت که بدون پرسیدن از مامان و بابا هم می شد به اون ها رسید...بدترین روزای زندگیم

توی بی خبری و انتظار توی اون خونه گذشت و باز نیومد اونی که باید می یومد...

سکوت کردم...نفس کم آورده بودم و حق هقم زیادی روی اعصاب خودم بود و این بارانی که اگر در شرایطی دیگر می بارید برایم پر بود از لذت و حسهای خوب حالا به شدت کلافه کننده بود...

قصدی برای بالا آوردن سرم و دیدن حال و روز رهام نداشتم...من گفتمی ها را گفته بودم و حالا او خوب می دانست که این دختر پر غرور ایستاده در مقابلش چه ها را که از سر نگذرانده...حالا می توانست تصمیم بگیرد با چشمانی که باز باز بود...

دستم را کشید تا به سمت ماشین تغییر مسیر بدهم...نه تکان خوردم،نه اعتراض کردم...او بود که التماس کرد:

-بیا بریم ترمه داری می لرزی....

-.....

دست بزرگش را یک طرف صورتم قرار داد...چه توازنی داشت اندازه ی صورت من و دست او...گرمای دستش یخ وجودم را ذوب نکرد اما برای او هشدار می شد از دانستن حال خرابم...بی توجه به حضورمان در خیابان یک دستش را

پشت پایم گذاشت و دیگری را پشت کمرم ... در یک حرکت روی دست بلندم کرد و من بی اعتراض بر روی دستانی قرار گرفتم که محرم نبود و محرم بود...

این مرد امروز تمام من را شنیده بود، با تمام تلخی و زهر کلامم شنیده بود و باز برای حال خرابم دل ترسانده بود...

این مرد جبران تمام سه ماه سکوت من بود ... درمان افسردگیم و پرکننده خلا حضور مردی که روزی در چشمم زیادی مرد بود....

و امروز حتماً "آخرین روزی خواهد بود که من گذشته را به حال کشانده بودم....."

به آخرین بلوز تا شده درون دست کیمیا نگاه می‌کنم که با دقت روی دیگر وسایل درون چمدان کوچکش قرار می‌گیرد ... نگاهم حرکت دستانش را برای بستن چمدان دنبال می‌کند و دل گرفته ام برای چندمین بار زبان به اعتراض می‌گشاید....

-خدایی داری زود می‌ری کیمیا....

لبخند می‌زند، ملایم و کمرنگ ... در این دو ماه حضورش عادت کرده ام که رفتار ملایمش را جایگزین رفتارهای پر شر و شور گذشته اش کنم ... دستش را بر روی دست مشت شده ام می‌گذارد:

-زود نیست ترمه. وقتشه باید برم. اومد بودم که خیلی چیزا رو با چشم ببینم و برم ... دارم می‌رم ترمه سبک سبک ... با یه باری که از روی شونه هام برداشته شده ... با یه فکری که از آسایشت اروم گرفته ... ترمه خوشحالم، اونقدری که توی باورت نمی‌گنجه ... تو با اشتباه من توی چاله ای افتادی که عمقش باور نکردنی بود...

خوشحالم برات که عواقبش آیندت رو تحت الشعاع قرار نداده ... خوشحالم دارم مردی رو در کنارت می‌بینم که همه جوهر لایق در کنارت بوده...

خودم رو جلو می‌کشم. حالا فاصله یمان به کوچکی چمدان کوچکیست که بینمان جدایی انداخته ... پیشانی بر پیشانیش می‌گذارم و سعی می‌کنم گرمی حضورش را برای روز هایی که حتماً "دلتنگش خواهم شد به حافظه بسپارم ... در همان حال و برای آخرین بار سوال تکراری این روز ها را به زبان می‌آورم به امید شنیدن جوابی متفاوت:

-کیمیا هنوزم نمی‌خوای در موردش حرف بزنی؟

تکان آرام سرش به معنی نه امیدم را ناامید می کند و کاش کیمیا می دانست من تشنه ی دانستم...

-بشین زندگیت رو بکن ترمه .اینکه اون چیکار می کنه دیگه نباید برای تو مهم باشه ...تو الان مهم تر از ایلیا داری
برای فکر کردن ...باشه ؟

سکوت می کنم و او با اصرار می پرسد :باشه ترمه ؟

-باشه ...فقط یه کلمه بگو کیمیا ...ایلیا خوشبخته ؟

و خودم جان می کنم برای ادای این جمله....

در کسری از ثانیه نگاه کیمیا عوض می شود ،چانه اش صفت می شود و فشار دستش بیشترزمزمه می کند:

-آره خوشبختهخیلی خیلی خوشبخته....

و من به تکرار کلمه ی خیلی در کنار کلمه ی خوشبخت فکر می کنم.....

کیمیا

بر روی پله برقی می چرخم و آخرین نگاهم را به سوی ترمه و رهامی که برای بدرقه ام تا فرودگاه آمده اند می اندازم
...از همین فاصله هم می توانم اصرار چشمان ترمه

را برای باریدن و دست کوچکش را در میان دستان بزرگه رهام ببینم....

این دستان بزرگ که دست های کوچک ترمه را می فشارد تا حمایتش را به رخ بکشد و بودنش را اثبات کند ،عجیب
آرامم می کند و من خوشحالم که ترمه شروعی دیگر را در پیش رو دارد ...خوشحالم که ترکش های انفجار پنج سال
پیش از تنش خارج شده و آینده ای را در پیش رو دارد که روشنایی اش چشم کور می کند...

من خوشحالم خیلی خیلی خوشحال ...خوشحال از این که ترمه نمی داند من نمی توانم شروعی دوباره داشته باشم
...نه فقط برای اینکه روزی دخترانه هایم به تاراج رفته ...به این خاطر که مهمان ناخوانده ای برای همیشه همراه من
است که سوغات به تاراج رفتنم است .ویرووسی که بد نامی اش آزار دهنده تر است از ضررهای جسمی اش HIV ... که
مثبت است و جمله ی ((شما نهایتاً یک سال دیگه وقت دارید))دکتر که یک واقعیت...

من خوشحالم که ترمه در بی خبری خوشبخت می شود وقتی ایلیا، اسطوره ی قصه اش دو روز بعد از آن فاجعه مهرداد را پیدا کرد و در یک درگیری و ضربه ای که به سرش وارد شد برای همیشه حافظه اش را از دست داد....

من خوشحالم... خیلی خوشحالم....

آقا رضوان با سینی چای و کیکش وارد اتاق شد و بعد از پذیرایی از علی آقا به سمت من اومد. با بستن چشمانم تشکر کردم و او از اتاق خارج شد.

به چهره در هم علی آقا خیره شدم... پشت این چهره مطمئناً "فکرهای آرامی نخواهی بود که این مرد همیشه آرام این طور مشوش و در هم بود و من با تمام حفظ ظاهری که برای ادامه ی آن تلاش می کردم به شدت نگران شنیدن آنچه بودم که این مرد را این چنین بهم ریخته بود...

خوشبینانه این بود که فکر کنم که حضور این مهمان ناگهانی صرفاً "جهت گذران وقت است... دلیلی که بارها و بارها عامل اصلی حضور این مرد در دفتر کارخانه و بخش های تولیدی کارخانه بوده است اما بخش ناباور وجودم قدرتمند ابراز وجود می کرد که حضور این مرد هر چه هست در رابطه با شخص من و علاقه ام به یگانه دخترش است....

علاقه ای که مدت ها بود که علی آقا به وجود آن پی برده بود و بزرگوارانه خود را به ندانستن زده بود و من چقدر ممنون این مرد و ابعاد شخصیتش بودم ...

و وقتی بزرگواری این چنین پریشان می شود حتماً "باید یه نبودن چیزی سر جایش مطمئن شد... به این که یک جای کار می لنگد... و من با همه ی ادعایم برای قوی بودن و قدرت داشتن در مقابل این مانع هایی که یک به یک بر طرف می شد و دوباره مانعی جدید بر سر جایش می رویید در مانده شده بودم. و حالا حضور علی آقا با این چهره ی جدید بعد از تماس بابا نوید خبر های خوبی نبود....

علی آقا بود که سکوت اتاق را شکست:

-ارسلان بهت گفته که من برای چی می یام اینجا؟

تکیه ام را از کاناپه ی رو به روی علی آقا برداشتم، کمی به جلو متمایل شدم و در حالیکه تلاش می کردم نگرانیم را از حالت جدی اما پر از کلافگی علی آقا مخفی کنم گفتم:

-نه بابا چیزی به من نگفتن... فقط گفت شما تشریف می یارید اینجا که خوب این هم جای تعجب نداره... قسمت اعظمی از این کارخانه ها سهم عمه....

با بالا آوردن دستش اجازه ی ادامه ی حرف را از من گرفت:

-خودت خوب می دونی که وجود این کارخانه ها در حالت عادی هم پشیزی برای من ارزش نداره... چه برسه به الان که برای موضوع مهمتری اینجام.

سر تکان دادم در مقابل منطق کلامش:

-توی مناعت طبع شما که بحثی نیست... اما خب منظور نظر من این بود که اینبار هم مثل دفعات قبل برای چند ساعتی وقت گذروندن و مشغول بودن اینجا بین... اما خوباگه بخوام باهاتون بی تعارف باشم باید بگم حال و روزتون داره چیز دیگه ای می گه....

علی آقا فنجانش را که تنها جرعه ای از آن را خورده بود بر روی میز قرار داد و نگاه مستقیمش را به چشمان من دوخت... نگاهی جستجو گر و سوالی، و من زیر این نگاه خیره از درون لرزیدم. نه مثل لرزهای واضح و همیشگی ترمه، لرزی پنهان و مردانه از فکر مانع بودن علی آقا بر سر راه خواستن ترمه... لرزی مرد افکن.

-امروز ارسلان اومد پیش من و بدون مقدمه چینی از حسی گفت که به دختر من داری. گفت که حس است به علاقه مدیریت شدس برای یه شروع... پدرت خیلی گفت. از این که بدجوری پای دلت گیره... از این که اونقدر حرمت قائلی که بدونی ترمه دم دستی و دست پایین نیست... گفت که عمه ات هم کامل در جریان این علاقه ست.

بابات خواست که من هم کامل در جریان باشم تا بعداً" از دیر فهمیدنم دلخور نباشم... هر چند که حدس می زد من یه چیزایی فهمیدم و درست حدس می زد...

من زیر نگاه مستقیم و رک علی آقا نفس عمیقی گرفتم برای کنترل قلبی که بدترین موقع را برای بازی در آوردن انتخاب کرده بود و با خودم آرزو کردم که علی آقا دست از حواشی بردارد و سریعتر به سراغ اصل مطلب برود تا جان به لب رسیده من بیشتر از این گرفته نشود...

-بابات می گفت تضمینت می کنه هر جور که من بخوام... بابت نمی دونست که من احتیاج به تضمین ندارم وقتی که تو رهام ثابت شده دیروز و امروزی...

اما با وجود همه ی اینا من تردید دارم... ریشه ی تردید من برای خوشبخت شدن ترمه ای که می دونم دلش گیره تو، تو نیستی... تویی که بیشتر از یه ساله زیر نظر منی... کوچیک و بزرگه رفتارت رو تجزیه و تحلیل کردم... حواسم به تمام نزدیک شدنای با بهونه و بی بهونت به دخترم بودم، که خوب حق هم داشتم. کسی نمی تونه ازم توقعی غیر این داشته باشه... وقتی یه دختر همه چی تموم دارم توی یه خونه ای که پسر مجرد زندگی می کنه.....

علت اصلی تردیدای من خود ترمه ای یه که مثل چینی بند خورده است وقتی بهترین روزای جوونیش رو با بدترین اتفاقا گذرونده و هنوز با پس لرزه هاش درگیره ...

باز هم با دستش مانع از خروج کلمات از میان لب های نیمه بازم شد.

-نه یه امروز رو به من اجازه بده من حرفام رو بزنم مطمئن باش برای شنید حرفات هم وقت دارم هم اشتیاق... ضمن این که اونی رو که تا نوک زبونت اومده و اصرار به گفتنش داری المیرا تمام و کمال تعریف کرده... گفته که رفتی سر وقت دکتر ترمه و می دونی چی از سر دختر من گذشته...

من خوب می دونم که وایسادای پای ترمه با قبول همه ی گذشتش اما مسئله اینه که اون چیزی که تو می دونی همه ی گذشته نیست. اون چیزی که تو می دونی همه ی گذشته ای یه که خود ترمه هم می دونه اما این وسط یه چیزایی هست که تو باید بدونی و ندونستنش برای ترمه بیشترین لطفه بهش...

سکوت کرد... من هم... اجازه دادم علی آقا ادامه دهنده باشه وقتی خودش این طور خواسته بود:

-تو باید بدونی رهام چون دونستن حق مسلمه تو... تو باید بدونی که ترمه دختر من و المیرا است... چون من و المیرا است... دلیل بودن ماست اما از وجود من و المیرا نیست....

علی آقا هنوز کامل جمله ی پایانی اش را تمام نکرده بود که نگاهی را برای دیدن عکس العمل من بالا آورد... آرامش نگاهم تعجب را به چشمانش حمله ور کرد و من مطمئن شدم حالا آن زمانی است که علی آقا برای شنیدن حرفهای من وقت و اشتیاق دارد....

-تو... تو می دونستی رهام ؟؟؟!!!!

-علی آقا شما یه درصد فکر کنید که منی که قراره تمام عمرم رو کنار کسی که شده تمام عمرم سپری کنم چیزی وجود داشته باشه که در رابطه با ترمه باشه و من در مورد اون ندونم! می دونم که نیاد بگم اما می گم تا آرامشتون رو دوباره ببینم... من اونقدر خاطرش رو می خوام که به خاطرش با سر به هر در بسته ای بزنم تا بفهمم چی به سرش اومده که

این شده حال و روزش ...اونقدر برام مهم هست که به اسم عقد قرارداد یک هفته تمام ثبت احوال و شهرداری های ایتالیا رو زیر پا در بیارم برای پیدا کردن هویت دختری که شده هویت زندگیم ...علی آقا این که ترمه وجودش از وجود شما نیست اصلاً" مهم نیست ...مهم اینه که اون شده وجود من و شما...

این که ترمه اون قضیه رو نمی دونه و من می دونم قرار نیست بشه یه دل نگرونی گوشه ی دل شما که من می تونم اونقدر نامرد باشم که به چشم یه نقطه ضعف ازش

استفاده کنم ...این راز برای همیشه توی جمع سه نفره و بین من و شما و عمه می مونه بی اون که نفر چارمی بهش اضافه بشه ...این رو مطمئن باشید....

نگاه آسوده و سپاسگزار علی آقا آنقدر خوشایند بود که من از سرک کشیدنم در زندگی ترمه راضی تر از قبل باشم ...این که علی آقا و عمه هرگز توان بچه دار شدن نداشتند و ترمه فرزند شش ماه زن و شوهر خوشبختی بود که در تصادف جان خود را از دست داده بودند و ترمه ی بی خبر از همه جا زنده مانده بود تا بشود دلیل زندگی عمه و علی آقا چیزی از علاقه من به ترمه و احترامم نسبت به این زن و مرد ی که واقعی ترین پدر و مادر دنیا بودند کم نمی کرد....

علی آقا بلند شد ،محکم و پر قدرت .این مرد متفاوت بود با آدمی که ساعتی پیش از در این اتاق وارد شده بود .به احترامش از جا بلند شدم و دست دراز شده اش را در دست گرفتم ...دستم را محکم فشرد اما رها نکرد:

-تو اعجاز خلقتی رهام ...اومدی تا دل ترسیده ی یه مرد رو از آینده ی دخترش آروم کنی ... تنها سرمایه ی زندگیم رو با خیال راحت دست می سپرم و می دونم که اشتباه نمی کنم.

نامه ای به خدا

سلام خداجون .حالت چه طوره ؟...اوضاع آسمونات رو به راهه ؟دلت خوشه؟خوشحالی یا نه دلت گرفته و هیچ بهونه ای پیدا نمی شه تا باهات دل بزرگت رو خوش کنی ؟

خداجونم شرمنده اگه دلت گرفته و نمی تونم جبران کنم برا تویی که خیلی جاها به داد دل من رسیدی...

خداجون چقدر خوبی که هستی وقتی با خواسته هام در خونت بست می شینم و چه خوبتری که وقتی به خواستم می رسم و حضورت رو فراموش می کنم بازم هستی.....

من بدم یا تو زیادی خوبی؟ کدومش درست‌تره؟.....

خدا جون ببخش منو. حالا که ذره بین نگاهم رو قوی کردم و توی تموم صفحه های ورق خورده ی زندگیم اثر انگشتت رو می بینم می فهمم که چه بچه گانه تصور کردمکه در این صفحه ها هر چه هست هنر دست خودمه!!!!!!

اگه امروز دارم می نویسم چون می دونم که فردا حتما "فراموش خواهم کرد که تو خواستی، تو نگام کردی، تو بغلم کردی و گفתי غصه نخور درست می شه...و چه خوب که درست شد، درست تر از اون چیزی که من فکر می کردم.

خداجون نگاهت با من بود؟ خواست پی من بود؟ بودی وقتی دو شب پیش دایی از بابا وقت خواست برای امر خیر؟

تو هم مثل بقیه خندیدی از این در خواست دایی وقتی خانواده عروس و داماد توی یه خونه زندگی می کنن و تمام وقتشون با همه؟

اگه خندیدی که خوش به حالت، آخه من تنها کسی بودم که مجبور شدم نخندم تا بقیه نفهمن خوش خوشانم شده، اما با تو که تعارف ندارم. دارم؟

من تا حالا ندیده بودم اما تو رو نمی دونم شاید دیده باشی که خانواده داماد شام شب خواستگاری رو کنار خانواده عروس بخورن وبعد به جای این که سر یه ساعت معین زنگ خونه عروس رو بزنن و از در حیاط بیان تو هر کدوم از اتاقاشون بیان و توی سالن پذیرایی بشینن.....

و به جای بحث همیشگی و مرسوم آب و هوا در مراسم خواستگاری، ریزش موی شدید پدر داماد بشه موضوع بحث و حرص خوردن مادر داماد از دست بی خیالی شوهرش در این شب مهم باعث خنده ی جمعی که به هیچ عنوان شباهتی به افراد حاضر در یه مراسم رسمی ندارن....

تو رو نمی دونم اما من ندیدم که عروس از همون اول کنار بقیه توی سالن بشینه و اونقدر کسی ازش چایی نخواد که صدای پدرش در باید:

((یعنی بعد از اون شام چرب و چیلیتون نمی خوانین یه چای به ما بدین؟؟؟؟))

و با این حرف همه ی نگاه ها رو متوجه من کنه.

و من با خودم فکر کنم که واقعا "این مراسم چه شباهتی به مراسم خواستگاری داره که حالا موقع چای آوردنش همه توجهاتشون به من به اصطلاح عروس جمع شده؟

راستی خداجون تو دیده بودی که وقتی عروس برای چایی آوردن به آشپزخونه می ره دامادم به دنبالش راهی بشه و بقیه حواس خودشون رو پرت کنند که مثلاً "متوجه این کار آقا داماد زیادی خودمونی نشدن؟ من که ندیده بودم!

من ندیده بودم که داماد داخل آشپزخونه دقیقاً پشت سر عروس در حال چایی ریختن وایسه و ندونه که با نگاه از بالای سرش احتمال سوختن اون رو فراهم می کنه و وقتی عروس آخرین استکان پر شده رو توی سینی قرار می ده و نفس آزاد می کنه که بالاخره از پس این ماراتن سخت بر اومده صدای آقا داماد در کنار گوشش نفسش رو بگیره

-فکر نکنی حواسم نیست این چند روز یا خودت در حال فراری یا نگاهت ...بترس از اون روزی که راه فراری نداشته باشی و گیر من بیفتی....

و من به اصطلاح عروس همان طور پشت به او لب به دندان بگیرم و با خودم فکر کنم پس سخت تر از چای ریختن هم در مجلس خواستگاری هست و اون تلاش برای برنگشتن و نگاه نکردن به اون سینه ای یه که زیر اون پیرهن سفید بالا و پایین می شه و هنوز از اون سخت تر عوض کردن حرفه:

((رهام من چایی رو می برم تعارف می کنم تو چند دقیقه دیگه بیا ...اینجوری با هم بریم ...یکم ...ناجوره...))

و جوابی که منتظرم بشنوم و نمی شنوم و وقتی وارد پذیرایی می شم حضور رهامی رو در کنارم حس می کنم که کلمه ناجور براش معنایی نداره....

خداجون تو دیده بودی که جای پدر عروس و داماد برای بالا و پایین کردن مهریه عوض بشه؟ که پدر عروس یه کلام وایسه و مهر دخترش رو محبت بخواد و پدر داماد با اصرار سند خوردن چند قطعه ملک رو لازم بدون به اضافه کردن این محبت...

و من در این میان اونقدر غرق واژه ی عروسم که از زبان پدر داماد خارج می شه بشم که در آخر متوجه مهریه ی تعیین شده نشم ...و آیا واقعا" قرار بود من عروس دایی ارسلان بشم؟ هضمش سخت بود...

خداجون دیده بودی یا نه مثل من اولین بار بود که می دیدی که مادر داماد قربان صدقه ی عروسش برود و ذوق کنه از خوشگلی عروسی که می خواد اون ها را به نوه هایش منتقل کنه و بقیه از شنیدن نام بچه لب چاک بدن و اهمیتی به سرخ و سفید شدن منی که موضوع این صحبت بودم ندن. و اون جمع زیادی بی انصاف نبودن؟؟؟

خداجون خستت کردم یا نه مثل من داری لذت میبری از فکر لحظه ای که این به اصطلاح خواستگاری تموم شد و

دایی ارسلان به محض بلند شدنش به سمت من اومد و دست هاش رو به معنی در آغوش کشیدم از هم باز کرد و منه همیشه مشتاق این آغوش پر مهر با رضایت دعوتش را پاسخ گفتم ...و شاید این آغوش تکه ی گمشده ای از بهشت تو بود. هر چند که رهام با حضورش در کنار من و دایی و صدای آرامی که فقط به گوش ما می رسید زم حریر را هم نشان من داد:

((حالا هی دایی و خواهر زاده دل من رو آب کنید))

خداجون این روزا نگاهت زیادی با منهدلت خیلی با دلم راه اومده و من حضور قشنگت رو توی لحظه لحظه هام نفس می کشم و چه خوبی که وقتی من به یادت نبودم تو بودی و من حالا در اوج به یادتم و باز تو هستی ...

در کنارم بمون با این که مطمئنم باز روزی می رسه که من از یاد می برمت و تو همچنان هستی....

ایلیا

گارسون فنجان های قهوه ی اسپرسو را روی میز گذاشت و با تعظیم کوتاهی رفت...دستم را به سمت فنجان بردم و بدون تعارف به شخص روبه رویم جرعه ای از آن چشیدم ...تلخ مثل کام من...

به لحظه ی سفارشش فکر کردم که نه سلیقه ی مهمانم را در نظر گرفته بودم ونه تلخی کام خودم را....

سکوت کردم و با سنگینی آن عملا "اجازه ی صحبت را از فرد روبه رویم گرفتم...

دلیلی برای هم صحبتی وجود نداشت وقتی نه علاقه ای در کار بود نه انگیزه ای ...پس همان بهتر که با تلخی سفارشم درگیر باشم...

رزا طبق معمول این مدت پیش قدم برای شکستن این سکوت شد:

-ایلیا هر وقت آمادگی داشتی بگو تا حرف بزنیم...

فنجانم را روی میز گذاشتم وبا لحنی که تمام تلاشم را می کردم تا بی میلیم را نشان دهد گفتم:

-گوش می کنم

-خوبه

واقعا "چه چیزی خوب بود؟ دوست داشتن مردی با شرایط من؟ منی که دهه ی سوم عمرم را به نیمه رسانده بودم و هیچ چیز قابل توجهی از آن عایدم نشده بود.

منی که نه هویتی داشتم نه گذشته ام... منی که طبق شنیده ها می دانستم که در یک حادثه تصادف حافظه ام را از دست دادم.... مردی که نداشتن اعصاب و ویژگی بارزش شده بود... با کوچکترین چیزی بهم می ریخت و با کمترین بهانه ای پتانسیل یک تنش شدید را داشت...

این دختر با توسل به کدوم ویژگی ام اکنون رو به رویم نشسته بود؟

وقتی می دانست که من مرد خانه ام.... تنها تکیه گاه مادرم و کیمیا و تنها پشتوانه کتابی و لی نمی دانست من نه تکیه گاه قابل اعتمادیم نه پشتوانه محکمی، وقتی مانند بچه های دوساله محتاج اطرافیانم بودم برای توضیح و یاد آوری آنچه که نمی دانم و روزی می دانستم.

و من هنوز بعد از پنج سال با این فراموشی کنار نیادم... من هنوز سر درگم.

نگاهم را بالا می آورم و به لبخند بر روی لب های زیادی سرخ رزا نگاه می کنم... لبخندش حال خرابم را خرابت می کند و او ندانسته لبخندش را عمیق تر می کند.

لبخندش از آنهایی ست که دلت می خواهد تمام وجودت فریاد شود و بگویی نخند لعنتی. برای من بی ارزش نخند. برای من درگیر وقت نذار... قدم هایت را با من یکی بر ندار... با من به نا کجا آباد می رسی...

-ایلیا من برات کم؟

مبهوت نگاهش می کنم. برای من کم است؟ برای منی که پر از کم هام؟

-می فهمی چی می گی دختر؟

نه من واقعا "نمی فهمم تا وقتی که تو این طور ساکت و کلافه ای. ما اینجا هستیم تا حرف بزنیم. اینجا بودنمان با اصرار خانواده تو و تمایل منه... من دوستت دارم و این رو خوب می دونم که تو هیچ حسی به من نداری. من با علم به این موضوع اینجا... لطفی در حق تو نیست. اسمش از خود گذشتگی هم نیست. من بهش می گم دلدادگی یک طرفه که برام شدیدا "خوشاینده...

-چرا؟

-دلیلش رو نپرس چون خودم هم براش جوابی ندارم. فقط می دونم که از بودن باهاش لذت می برم.

-زندگی رو چی فرض کردی؟ چه جوهری نگاش کردی که داری اینقدر ساده می گیری؟

-ساده گرفتم چون اصلاً "پیچیده نیست... من و تو می تونیم با هم ثابت کنیم سادگی بیشتر از پیچیدگیه..."

-من نه می خوام نه می تونم چیزی رو به کسی ثابت کنم....

-تو فقط داری به خودت تلقین می کنی....

-تو هم داری با اصرار زیاد خودت رو اذیت می کنی...

-اگه بدونم نتیجه اش....

وسط حرفش پریدم و طبق عادت این روزها که بلندی صدایم از حد عادی بالا تر رفته بود غریدم:

-بس کن... داری خستم می کنی... اعصاب خراب من جای خوبی برای پیاده روی تو نیست. دست از سر من بردار... من نه حوصله ی دوست داشتن کسی رو دارم نه دلم می خواد کسی من رو دوست داشته باشه... اوضاع زندگی ما داغون داغونه... چند سال پیش تصادف کردم... هیچ چیزی از زندگی قبل تصادم یادم نیست....

تویی که ظاهر من دلت رو برده و نمی دونی که یه مرد وقتی باید پشتوانه باشه و نیست مثل یه شیشه شکسته خطرناکه... حضور من اینجا دلیل رضایتم نیست... من اینجا تا بهت بفهمونم که ارزش زندگیت بیشتر از اینه که بخوای با ندونم کاری تباهاش کنی، البته اگه بخوای بفهمی! نشستن آنجا دیگر کار منه آتش گرفته نبود....

در مقابل چشمانم زده اش اسکناس درشتی بر روی میز گذاشتم و به سرعت از کافی شاپ خارج شدم...

دست هایم را در جیب شلوارم فرو کردم و خودم را مهمان نفس عمیقی کردم...

می دانستم که دل شکستم و غرور خرد کردم... اما اگر دلی شکستم چشمی را باز کردم تا واقعیت زندگی را ببیند. که بفهمد قدرت زندگی خیلی بیشتر از خوش بینی های اوست..

من خیلی کار داشتم. باید می رفتم به سراغ مادری که قلبش برای یاری کردنش زیادی بازی در می آورد. می رفتم به

سراغ خواهری که رنگ و روی پریده اش زیادی همیشگی و غیر طبیعی شده بود و بهانه هایش برای فرار از پیگیری بیماریش زیادی عجیب...

من باید دنبال زندگی را می گرفتم حتی اگر گفته ی دکتر ها برای برگشت حافظه ام هرگز تحقق پیدا نمی کرد...

من باید به زندگیم ادامه می دادم بدون حضور زن و همراهی ... که من در این چند سال نیاز هایی از نوع مردانه درخودم ندیدم...

من باید زندگی می کردم حتی اگر گاهی چهره ی دختری با صورتی گرد و چشمانی عسل در مقابل چشمان در حالی ظاهر می شد که با کلافگی موهایش را به پشت گوشش می برد و من از درک این که این چهره را کجا و کی دیدم عاجز می ماندم....

من باید زندگی می کردم ... که این دنیا با فراموشی من به پایان نرسیده بود.....

پله ها را دو تا یکی و با لبخندی حک شده بر روی لب هایم پایین آمدم. هشت صبح یک روز جمعه بود. از آن جمعه هایی که از حس حضور همه ی افراد خانواده بهترین حس های دنیا سراغت می یاد و دلت می خواد روز جمعه ات به غروب و دلگیری مخصوص آن نزدیک نشود....

مخصوصاً "اگر صبح را با صدای نم نم باران شروع کرده باشی و از بوی خاک باران خورده ای که از پنجره باز اتاقت سرک کشیده نفس تازه کرده باشی...

مخصوصاً "اگر این نفس تازه وادارت کرده باشد که سری به کمد لباست بزنی سارافون سفید رنگ جذب به همراه ساپورت مشکی رنگش زیادی نظرت را جلب کرده باشد و دقایقی بعد اندامت را در بر گرفته باشد....

مخصوصاً "اگر بعد از نگاه به خودت در آینه حس کنی که دلت کمی آرایش ملایم و موهایی از دو طرف بافته شده می خواهد....

و ساعتی بعد وقتی پله ها را دو تا یکی پایین می روی حس کنی که امروز حتماً "جمعه ی خوبی خواهد بود....

سلام بلند و شادم در آشپز خانه پر از حیرت و لبخند توسط مامان و زندایی پاسخ داده شد. نگاه هر دو روی من ماند و نگاه من روی میز صبحانه پر و پیمان

سکوتشان باعث می شود که سر بلند کنم و زندایی را با لبخند و لبی که به گفتن ذکر و فوت کردن آن به سمت من است مشغول بینم و مامان را با نگاهی که پراز حس غرور و لذت....

مربای آلبالوی روی میز بیشتر از این به من اجازه دست دست کردن نمی دهد و بدون نشستن دستم به سمت نان تست می رود و در حالیکه با حوصله کره را روی نان می مالم می گویم:

-من که به شدت گرسنمه، پیشنهاد می کنم اگه قصد خوردن من رو دارید یه کوچولو صبر کنید تا من چند تا لقمه بخورم، چاق بشم، چله بشم، اون وقت من می یام، من رو بخورید....

چشم غره مامان و خنده پر از لذت زندایی و اولین گاز من به لقمه ی درون دستم هم زمان شد... مامان به سمت کابینت برگشت و به ادامه ی کارش که بدون نگاه کردن هم می دانستم که معجون مخصوص باباست پرداخت.... مامان همیشه روزهای جمعه به بابا ویژه تر از همیشه می رسید و در جواب سوال پر از شیطنت من که می پرسیدم حالا چرا جمعه ها اینقدر تقویتش می کنی چشم غره ای جانانه نثارم می کرد. و من مطمئن بودم که این زن و شوهر روی تمام زوج های جوان ونو عروس و

داماد ها را کم کرده اند....

زندایی کنارم ایستاد و در کناره گوشم با صدایی که مطمئنا به گوش مامان هم می رسید گفت:

-عزیزم دیگه شما مال خودت نیستی که بذل و بخشش می کنی... مال اون آقا پسری هستی که هشت صبح هنوز خوابه و منتظر که یه عروسکی بیدارش کنه تا صحبت حسابی بخیر شه...

لقمه را نجویده قورت دادم و نتیجه اش گیر کردن در گلویی شد که الان احتمالا " آب هم از آن پایین نمی رفت. دستم را زیر گلویم فشار دادم و با بستن چشمان لقمه سد شده را هم فرو دادم. نگاه زندایی خندان به من بود و نگاه من به سمت مامانی چرخید که بدون اینکه به سمت من برگردد همچنان در حال اضافه کردن هر چیزی مقویکه در خانه پیدا می شد به معجون علی جونش بود....

نگاهم دوباره به سمت زندایی برگشت که با حفظ لبخند مخصوصش در حال رصد کردن جز جز صورتم بود... از نگاه مستقیمش سر به زیر انداختم که این نگاه مهربان تا چند روز پیش نگاه پر مهر یک زندایی به دختر خواهر شوهرش بود و حالا نگاه خریدار مادر شوهر به عروس...

نمی دانم قرار دادن لقمه ی نیمه خورده شده درون دستم بر روی میز از ترس خفه شدن بود یا معذب بودن زیر نگاه

زندایی...

زندایی به سمت میز رفت. از تمام محتویات میز با آرامش درون سینی چید و من فکر کردم که این میز، میز صبحانه پنج شش نفر است یا مهمانی دولت مردان...

سینی به دست به سمت من آمد:

-صبحانه ی خودت رو هم توی سینی گذاشتم...بگیر عزیز دلم

مردد نگاهش کردم و او با بستن چشمانش کارم را تایید کرد.

پشت در اتاق رهام مکث کردم برای لحظه ای تمرکز و آرام شدن تپش ها قلب که دوی ماراتن به راه انداخته بود...هر چند که نتیجه ای عایدم نشد.

انگشتانم را کمی از زیر سینی جلو بردم و به در اتاق ضربه زدم...چند لحظه صبر کردم و چون جوابی نگرفتم با همان دست دستگیره در را به سمت پایین کشیدم و آرزوی این که رهام در وضعیت نامناسبی نباشد را از دل گذراندم. به محض وارد شدنم به اتاق چشم بستم و لب گزیدم...

چشم بستم تا نگاه به بالا تنه ی رهام که تنها پوششش رکابی مشکی رنگش بود نیفتد و لب به دندان گرفتم تا صدای قهقهه ام اتاق را پر نکند.

رهام در حالی خوابیده بود که تقریباً "هیچ کدام از وسایل خوابش سر جای خودشان نبودند. بالشت را در بغلش گرفته بود و پتویش تنها یکی از پاهایش را پوشانده بود و بقیه اش بر روی زمین بود.

چشمانم را باز کردم. مسلماً "نمی توانستم تا شب به همین حال بمانم. با پایم آرام در اتاق را بستم و در حالیکه تلاش می کردم نگاهم به رهام نیفتد به سمت عسلیکنار تخت رفتم و بدون سر و صدا سینی را بر روی آن قرار دادم. بدون این که کمر راست کنم به صورت رهام خیره شدم. اخم کمرنگی صورتش را پوشانده بود و موهای به هم ریخته روی پیشانی او را شبیه پسر بچه های تخس کرده بود. صاف ایستادم. بعید بود که صاحب این خواب عمیق حالا حالا ها از خواب بیدار شود. ترجیح دادم که بی سر و صدا از اتاق خارج شوم. هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که با حس سرد بودن فضای اتاق دولا شدم و پتو را از روی زمین برداشتم. با آرام ترین حالت ممکن پتو را تا روی شانه هایش بالا کشیدم. هنوز دستم گیر پتو بود که رهام با یک حرکت مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. جیغ کم جانم بی اراده بود و دستم برای جلوگیری از پرت شدنم بر روی او، لبه تخت قرار گرفت.

-آ.....آ.....آ...داشتی چیکار می کردی بالا سر پسر مردم؟

سعی کردم مچ دستم را آزاد کنم:

-ول کن رهام الان می یفتم روت.

یک ابرویش را بالا برد و لبخند پر شیطنتش چشمم را پر کرد:

-جدا؟! این جواری که خیلی بد می شه.

و با گفتن این حرف مچ دستم را بیشتر کشید. اینبار برای این که واقعا "نیفتم دستم را از لبه ی تخت برداشتم و بر روی سینه اش که با نیم خیز شدنش اثری از پتو بر روی آن نبود قرار دادم. داغی بدن و تپش قلبش بیداد می کرد و من چه احمقانه فکر می کردم که ممکن است سردش باشد!

نمی دانم تلاش کم جانم خنده دار بود یا حالات صورتم هرچه که بود این کش مکش شدیداً "به مذاقش خوش آمده بود.

نگاهش بین چشمان و لب هایم در رفت و آمد بود و نگاه خجالت زده ی من بر روی دست داغ شده ام که بر روی سینه ی طعنه زده به کوره ی آتش او بود.

کم کم نگاهم را بالا آوردم. نگاهش حرف ها داشت برای گفتن. دست آزادش را بالا آورد و پایین یکی از بافت هایم را در دست گرفت و در حالیکه نگاهش همچنان به نگاه من بود بوسه ای عمیق و طولانی بر آن کاشت. و من با این بوسه مرگ و زندگی را با هم تجربه کردم.

آرام اما محکم لب زد:

-من می خوامت لعنتی. زیاد و افراطی. حس خواستنت دیوانه واره و تو ناب ترین حس دنیاییاین دلی که داره زیر دستت خودش رو به در و دیوار می کوبه کم آورده کهنشده یه جانی خطرناک ...پس سعی کن به اون زبونت یاد بدی که گاهی به یه ((منم می خوامت))مهمونش کنه تا نشی علت یه فاجعه

دستم روی قلبش کمی شل شد و من چه جوابی داشتم تا به این مرد بدهم؟ چطور می گفتم که دل و زبان شدن دو خط موازی. که دل بی حیا شده و زبان شرم داره که هوایی شدم. چطور می گفتم که باد بذر عشقش را در دلم انداخته

و این بذر عجیب ریشه گرفته و قطور شده ...چطور می گفتم که پرم از بهانه ی خواستنش ؟

نگاه منتظرش طلب ها از من داشت و منه زیادی بدهکار ناواردترین زن دنیا در برخورد با مرد زندگیم بودم:

-رهام ...منم ...یعنی می خوام بگم ...منم ...اخه چه جوری بگم ؟

و من زمانی بهترین نمرات را برای جمله سازی هایم می گرفتم و اکنون الفبا را هم فراموش کرده بودم.

-رهام منم دوس....اه...چیکار کنم نمی شه ؟

چشمهای رهام خندید ...لب هایش هم ...یعنی این چند حرف تکه پاره را پای ابراز علاقه ام گذاشته بود ؟

دست آزادش را دور شانه ام پیچید و مرا بیشتر به سمت خودش کشید .اجبار نبود ،تحمیل نبود و من از خودم خجالت می کشیدم که با میل خودم پایین تختش زانو زدم سرم را روی سینه اش قرار دادم و به ملودی پر شور قلبش گوش دادم.....

ساز زندگی کوک کوک بود.

خیاط برای چندمین بار دنباله ی لباسم را مرتب کرد و از مامان و زندایی که لبه ی تخت من نشسته بودند و در حکم مهندس ناظر خیاط بیچاره را زیر ذره بین گذاشته

بودند پرسید:

-الان دیگه خوبه ؟

مامان دو دل سر تکان داد و زندایی در سکوت و با دقت هنوز خیره ی پایین لباس من بود .نگاه خسته ویر التماسم از داخل آئینه به هر دو نفرشان بود بلکه رحمی کنند و

رضایت بدهند تا من بعد از یک ساعت سر پا ایستادن کمی بنشینم ...مگر کوتاهی و بلندی دنباله ی لباس آن هم در حد چند سانت چقدر اهمیت داشت که این دو

نفر با وسواسشان هم من را از پا در آورده بودند و هم خیاط فلک زده را از هر چه خیاطی بیزار....

((بد نیست))ی که از دهان زندایی خارج شد حکم آزادی یک زندانی حبس ابد برای زن بیچاره داشت و من برای در آوردن لباس از تنم پرواز کردمبلوز و شلوارم را

از لبه ی تخت برداشتم و از ترس عوض شدن نظرشان با سرعت از اتاقم خارج شدم تا در یکی از اتاق ها از شر این لباس سنگین و دنباله دار راحت شوم .و من واقعا"

قرار بود با این لباس چند ساعت را در روز جشن سر کنم ???

در حالیکه با یک دست بلوز و شلوارم را در دست داشتم و دنباله لباس را جمع کرده بودم دستگیره در کتابخانه را پایین کشیدم و با قفل بودن آن آه از نهادم بیرون

آمد و من اگر حکمت قفل بودن این در را می فهمیدم حتما" به یکی از بزرگترین آرزوهایم می رسیدم.

تنها اتاق باقی مانده در طبقه بالا اتاق رهام بود و با فکر نبودن رهام حداقل تا یک ساعت دیگر به سمت اتاق او رفتم .البته به شرط این که آنجا هم با در قفل شده مواجه

نمی شدم....

باز شدن در اتاق بهترین اتفاق ممکن بود وقتی من به شدت از دست سنگینی لباس عاصی شده بودم ...در داخل آیینه قدی اتاق نگاهی دوباره به خودم در لباس انداختم

وبا خودم اعتراف کردم که انصافا"سخت گیری های مامان و زندایی نتیجه ی فوق العاده ای داشته...

بلوز و شلوارم به سرعت جایگزین لباس روز عقلم شد و من در حالی که حس آزادی داشتم با انگشتانم موهای به هم ریخته ام را نظم دادم.

نگاهم را دور تا دور اتاقش چرخاندم .این اولین بار بود که به تنهایی به اتاقش می آمدم .اتاقی که قرار بود فردا و توسط یکی از معروفترین شرکت های طراحی داخلی و

دکوراسیون به اتاق مشترک من و رهام تبدیل گردد.

وقتی که روز بعد از جلسه به اصطلاح خواستگاری من از رهام خواسته بودم که قبول کند تا زندگی مشترکمان را در

همین خانه شروع کنیم. خانه ای که پر بود از یادگاری

ها و نشانه های حضور آقاچون....خانه ای که عزیز ترین های هر دونفرمان ساکن آن هستند و برای من دل کندن از آنها جزء غیر ممکن ها بود.

و من حتما "خوش شانس ترین دختر های دنیا بودم که مرد زندگیم پیشنهادم را در حالی قبول کرد که من خوب می دانستم ترجیحش به جدا زندگی کردنمان است.

نگاهم بر روی تیشرت مشکی رنگ رهام که بر روی صندلی میز کامپیوترش قرار داشت کشیده شد...بی اراده به سمتش رفتم و با نوک انگشتانم لباسش را لمس

کردم. از فکر یکی بودن این تکه پارچه با بدن رهام آن را بالا کشیدم و به سمت بینی ام بردم و من خوب می دانستم که عطر تن رهام اولین چیزی بود که توجه من را

به سمت این مرد جلب کرده بود و عجیب بود که من اصلا "از بودن با صاحب این عطر ناراضی نبودم....البته اگر می توانستم کمی به راحت بودن و کنار گذاشتن این

خجالت های از حد گذشته که شدیداً "صدای اعتراض رهام را بلند کرده بود عادت کنم.

تیشرتش را در آغوشم حبس کردم و سعی کردم عمیق ترین نفسی را که ممکن بود بکشم تا این عطر را در حافظه ام جای دهم. ولی ناگهان بوی عطر شدیدتر شد

و من در کسری از ثانیه تشخیص دادم که منبعش دقیقاً "پشت سرم قرار دارد. تشخیصم کاملاً "درست بود وقتی دست های آشنایی دورم حلقه شد و سری لابه لای

موهایم قرار گرفت:

-وقتی می تونی خود اصلیش رو داشته باشی چرا به فرعش بسنده می کنی ؟

خوب بود که به بودن های ناگهانی و زیادش عادت کرده بودم و این روزها چیزی به اسم وحشت و ترس از وجود این تازه وارد در زندگیم وجود نداشت.....

سعی کردم جمله ی ((رهام بذار برم)) را که دقیقاً "تبدیل شده بود به نقطه ضعف رهام از ذهنم پس بزنم.

-اوم... خوب... خوب خود اصلیش این روزا خیلی گرفتاره...

حرکت بینی اش لا به لای موهایم بیشتر شد و نفس هایش رد داغی بر روی گردنم باقی گذاشت و من درمانده به درست ترین عکس العمل در مقابل این مردی که

حالش زیادی خراب بود فکر می کردم.....

-بی انصاف چی می شه یه ذره انصاف داشته باشی؟ چی می شه یه بار بهم بگی رهام یکم باش؟ یه بار بیای طرفم یه نیگا تو صورتم بندازی و من با همون نیم نکات

جون بگیرم... منی که از این که تیشترتم رو تو بغلت می بینم به عرش می رسم.....

-می گی چیکار کنم؟

-اگه بگم گوش می دی؟

با تردید، مکث و ترس جواب می دهم:

-آره....

بی تردید، بی مکث و پر انرژی می پرسد:

-هر کاری؟

-هر کاری.

-پس برگرد و تو چشم نیگا کن و بگو که تو هم من رو می خوای... بگو این که تیشترتم رو بو می کنی اسمش عشقه... نمی گم بگو اونقدری که من می خوامت... اونقدر

که فقط دلم آروم بگیره که در گیرمی....

چند ثانیه سکوت می کنیم... هر دو... نمی دانم او به چه فکر می کند اما من به او فکر می کنم و به اعتراف و ابراز علاقه

هایش ... به تمام بودن هایش ... به مانع هایی

که برداشته و سدهایی که شکسته ... به خواستن هایش که اما و اگر در کتشان نمی رود و به زندگی که می رفت تا چند روز دیگر به صورت مشترک آغاز شود و من هنوز

قدرتی برای ابراز حس های غالب شده بر وجودم نداشتم...

و این مرد شاید از نسل ایوب نبی بود که صبوری پیشه کرده بود در مقابل مقاومت ها و عقب نشینی های من و من شاید فکر می کردم که قرار است عمری چون

عمره نوح داشته باشم که هر روز نشان دادن علاقه ام را به روزی دیگر موکول می کردم و روز بعد به روز بعد از آن....

و حالا من در میان دستان رهامی اسیر شده بودم که بی قرار شده بود برای دانستن احساسم، هرچند که من خوب می دانستم که خوب می داند که چشمانم خواستن

را فریاد می زنند....

در میان دستانش تکانی خوردم ... آرام و نا محسوس. فهمید و حلقه ی دستانش را شل کرد و من در میان این حلقه چرخشی صد و هشتاد درجه داشتم تا بتوانم به

نگاه بدوزم به نگاه منتظرش ... طولانی شدن نگاه هایمان برخلاف تصورم کارم را سخت نکرد.

دستم را بالا آوردم و بر روی یک طرف صورتش قرار دادم ... زبری صورتش دستم را نمی خراشید، نوازش می کرد:

-من نمی تونم مثل تو حسام رو نشون بدم ... نه اینکه نخوام، نه نمی شه. اما اینکه من به پیشنهادت برای یه شروع دونفره جواب مثبت دادم بهترین دلیله برای اینکه

بهت ثابت بشه پای دوست داشتن منم خیلی وقته که وسطه این بازیه فقط من مثل تو قوی نیستم، توان ندارم، جسارت ندارم برای گفتنش با اینکه خوب می دونم

نگفتنش داره عذابت می ده من من دوستت دارم رهام ولی بلد نیستم این جمله رو به عاشقانه ترین جمله ی دنیا تغییر بدم اما تو می تونی همین جمله رو

عاشقانه ترین جمله دنیا تعبیر کنی بهم وقت بده ... کمکم کن ... بذار ازت عاشقی کردن رو یاد بگیرم....

رهام در سکوت صورتش را چرخاند و کف دستم را عمیق و پر احساس بوسید ... لب های او رسانا بود یا دست من که با این سرعت گرما به تمام بدنم منتقل شد ؟

دست دیگرم را مهمان طرف دیگر صورتش کردم ... رهام بود که صورتش را جلو آورد و من بودم که عقب نکشیدم و من برای اولین بار گرمای لب هایش را چشیدم

و تا زمانی که نفس کم نیاوردم عقب نکشیدم

دنباله ی لباسم را در دست می گیرم و به سمت نزدیک ترین کاناپه سالن می روم . کفش هایم را بی معطلی از پایم در می آورم و تقریبا " خودم را روی کاناپه رها می

کنم . پاهای آزاد شده ام ، از بلندی پاشنه ی کفش هایم که روز خرید لحظه ای به سختی شان فکر نکرده ام زق زق می کند ... چشم هایم را می بندم و سعی می کنم از

سردی پارکت های کف سالن که همراه آرامش به پاهایم منتقل می شود نهایت لذت را ببرم....

صدای تشکر بابا از دایی بابت جشنی که به بهترین نحوه ممکن برگزار شده را می شنوم ... و چقدر دلم می خواهد بی توجه به تعارفات در حال تکه پاره شدن میان

جمع چهار نفره ی پدر و مادر ها خودم را به اتاق برسانم و با دوش آب گرم خودم را از شر این موهای پیچیده شده و این آرایش سنگین نجات دهم و چه حیف که در من

نه توانی برای برداشتن قدمی هست و نه جانی برای رفتن زیر دوش آب...

حضور کسی را در کنارم احساس می کنم . دستی که دور شانه ام حلقه می شود جنسیت فرد را نشان می دهد ... دست های حمایت گر دایی بازویم را می فشارد

و من سر بر روی شانه اش می گذارم و محبت بیشتری را از او طلب می کنم...

خسته نباشیدم را آرام زمزمه می کنم و امیدی برای شنیده شدنش ندارم ... جوابش غلط بودن حدسم را نشان می دهد

:

خسته نیستم عروسکم... اصلاً "خسته نیستم... وقتی می بینم رهام اونقدر شاده که بعد از خونده شدن خطبه ی عقد و تموم مدت جشن به سختی می تونست

لبخندش رو جمع کنه اونقدر که چند تا تیکه جانانه از رقیقاش نصیبش بشه... بابا جان من چطوری خسته باشم وقتی شما دونفر امشب اونقدر چشم خیره کردین که من

نا خود آگاه یاد دعاهایی افتادم که مامان محبوبه برای دور کردنمون از چشم نظر می خوند....

دای خسته نبود... چه خوب که خسته نبود و من می توانستم سر روی شانه اش بگذارم و با چشمان بسته فیلم ضبط شده ی خاص ترین روز زندگیم را به عقب

برگردانم....

از لحظه ای که چشم باز کردم بر روی آئینه ای که از صبح رو به روی آن نشسته بودم و صورتم را به دست آرایشگری سپرده بودم که بابت هنر و آوازه اش مبلغی نجومی

طلب کرده بود... در آئینه ترمه ای نشان داده می شد که برای منه ترمه هم نا آشنا می نمود... و این ترمه جدید منتظر مردی بود که قرار بود ساعتی دیگر از نقش یک

پسر دایی تغییر ماهیت دهد به نقشی بسیار پر رنگ تر در زندگیم.....

جمله ی النکاح و سنتی و من رغب عن سنتی فلیس منی متفاوت تر چیزی که بارها و بارها شنیده بودم بر گوش جانم نشست و جمله ای که سه بار با تشابهی زیاد

تکرار شد و من هر بار به جوابی که قصد دادن آن را داشتم عمیق تر فکر کردم:

دوشیزه ی محترمه، مکرمه، سرکار خانم ترمه تداعی آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه ی معلوم، یک جلد کلام الله مجید، یک جام آئینه و یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات و سند شش دنگ یک ویلای هزار متری در نمک آبرود که به نام شما سرکار خانم ثبت شده و همچنین تعداد هزار سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم و

هميشگى آقاى رهام معتمد در بياورم؟ سر كار خانم بنده و كيليم؟

و من بعد از سومين بار و با نگاهی به عکس آقاچون، با اعتماد به مرد منتظر در کنار دستم و گرفتن اجازه از پدر و مادرم
بله ای را بیان کردم که گفتنش سخت ترين و

لذت بخش ترين جواب مثبت دنيا بود...بله ای که با گفتن آن محرمیت جسم و وجودم به محرم بودن دلم به مردی که
تمام من را شنیده بود و باز هم خواهان من بود اضافه

شد.....

و حالا من سر بر شانه ی مردی که بیشتر از دایی بودن و پدر شوهر بودن حکم پدری برای من داشت به فکرم اجازه
ی آزادی داده بودم تا آنچه را که امروز مثل یک خواب

بر من گذشته، مثل یک رویا برای من مرور کند....

دستی به غیر از دست دایی بر روی صورتم می نشیند. چشم باز می کنم و زندایی را لبخند بر لب می بینم...بر روی
صورتم خم شده و نقطه نقطه صورتم را جستجو

می کند، گویی این زن از ظهر اصلا من را ندیده...

-عروس خانم حواست هست از صبح چیزی نخوردی؟

جمله اش نگاهم را پایین و به سمت سینی درون دستش می کشد...کیک خوش رنگ و رویی که مطمئناً از کنار کیک
بزرگ سفره ی عقد برش خورده و مخصوص من

کنار گذاشته شده، زیادی وسوسه بر انگیز است برای من ضعف کرده...ترشح اسید معده ام از بوی نسکافه آنقدر
هست که من به قصد خوردنش صاف بنشینم...

و این زن و مرد با محبت هایشان من را هر روز بیشتر شرمند می کنند.....

اولین تکه ی کوچک کیک به دهانم بیش از حد خوش مزه می آید و مرا به خوردن باقی کیک تشویق می کند...

صدای تق تق کفش زنانه ای از پشت سر جلب توجه می کند و من برای دیدن مامان در سر جایم گردن می چرخانم.
مامان المیرا با ظاهری که فقط موقع بیرون رفتن

از خانه می توان از او دید دقیقا "پشت سرم قرار دارد و بابا علی با شرایطی مشابه در کنارش....

تکه کیک ماسیده درون دهانم را فرو می دهم و قبل از اینکه وقت کنم چیزی بپرسم جمله ی سوالی و پر از تعجب دایی
ارسالان را می شنوم:

-ا...دارین کجا می رین ؟

صدای مامان بغض دارد حتی اگر تمام حربه های زنانه اش را به کار ببرد تا آن را مخفی کند:

-داداش اگه اجازه بدین من و علی قصد داریم امشب رو مهمون خونه ی برادر علی بگذرونیم.

چرای من خفه است و چرای دایی بلند و پر از ناراحتی....

سکوت مامان و بابا غربت دارد، تنهایی دارد و حالا دقیقا "هر دو شبیه تمام پدر و مادر نو عروسان در شب ازدواج
دخترشان غمگین اند...حتی اگر دخترشان عروس همان

خانه ای باشد که خودشان صاحب آنند....

و این ملاحظه کردن های بی موردی زیادی وصله ی ناجور بود در شبی که من فکر می کردم هیچ چیزی از شیرینی
حلاوت آن نمی کاهد.

صدای رهام از بالای پله ها نگاه ها را به سمت خود کشاند...طبق عادت همیشه دست هایش را در جیب شلوارش فرو
کرده بود و نبودن کت در تنش تنها تفاوتش با

ساعتی قبل بود....

-عمه شما دارین با این کارتون با ما چیکار می کنید ؟

مامان سکوت می کند و بابا پاسخگو می شود:

-چیزی نشده شاه داماد که دارین اینقدر شلوغش می کنین... من و خانمم می خوایم یه شب رو خونه ی برادرم بگذرونیم مشککش چیه ؟

رهام پله ها را یک به یک پایین می آید و با آرامش جواب می دهد:

-مشککش اون اشکی یه که توی چشمای زن من جمع شده....

(زن من)) غلیظی که می گوید لبخند را مهمان لب های هر چهار نفر و رنگ سرخ را نصیب من می کند. مامان با لبخندی عمیق تر از بقیه جواب می دهد:

-زنتو زیادی لوس کردی ما چیکار کنیم؟ فکر کردی نوبرش رو آوردی عمه جان ؟

رهام در کنار من قرار می گیرد. انگشتانش لابه لای انگشتانم خانه می کنند... فاصله اش با من چند سانتی متر است و حمایت هایش با فاصله ای نزدیک تر از پوست

بدنم.

من یه پیشنهاد دارم عمه... قبول دارید که ما یه سری مراسم مثل گشتن توی خیابونا رو به خاطر این که مراسم رو توی باغ خونه برگزار کردیم نداشتیم؟ نظر من اینه

یه زمان نیم ساعته به ترمه بدیم تا از این وضعیت در بیاد و بعد به جبران اون مراسم بریم توی خیابونا بگردیم بعد بریم دیدن یه عزیزی که باید امشب توی جشنمون

باشه و نیست...

همه ناباور و در سکوت به دامادی نگاه می کنند که به جای عجله داشتن برای شروع زندگی مشترکش به فکر راهی است برای نگه داشتن پدر و مادر نو عروسش ،

به یاد مردی است که مردانه همه را دور هم جمع کرد و مظلومانه از میان جمع گرد هم آمده عروج کرد...

و کمتر از یک ساعت بعد ما شش نفر چشم به جاده ای دوخته بودیم که به مزار عزیزی ختم می شد... عزیزی که بهشت زیر پایش نبود اما وجودش بهشت برین است ..

پایان

23/8/94

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
